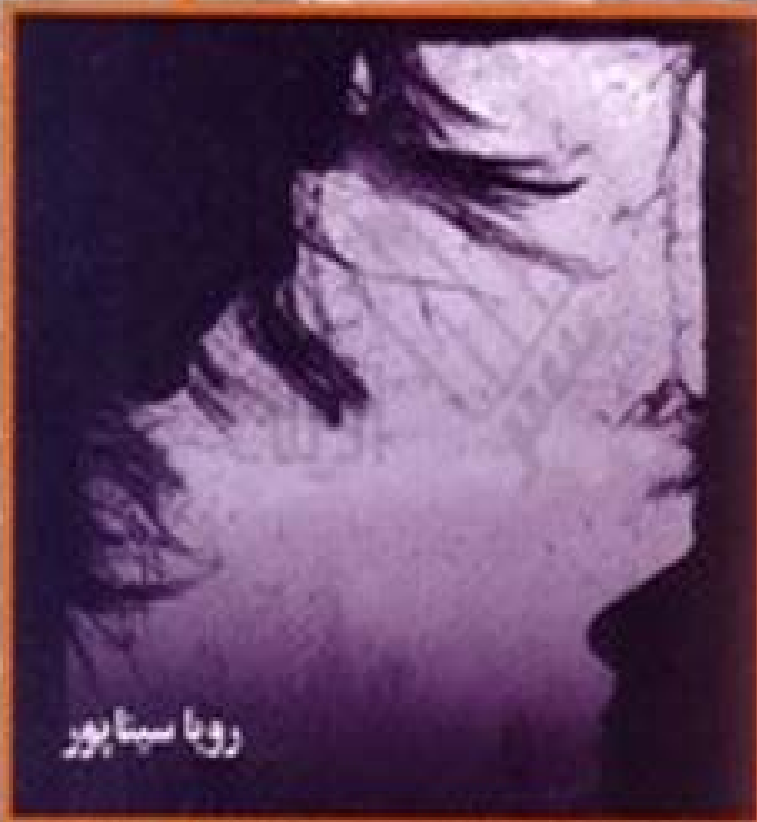




افسون عشق



رونا سینا پور

افسون عشق

نویسنده : رویا سیناپور

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی



می رسد روزی که بی من روزها را سر کنی
می رسد روزی که مرگ عشق را باور کنی
می رسد روزی که تنها در کنار عکس من
نامه های کهنه ام را مو به مو از بر کنی

صدای رعد و برق نگاهم را متوجه پنجره اتاقم کرد.
برف و باران مخلوط می بارید.
از خستگی کار پشتم را به صندلی تکیه دادم و صاف نشستم. دست هایم را
روی دسته های صندلی گذاشتم و به سمت پنجره چرخیدم. هوای بیرون مه آلود
بود، گاهی سوز سردی از درز پنجره های آلومینیومی وارد اتاقم می شد.
دوباره به سمت میزم چرخیدم. هوای لطیف و گرم اتاق کارم آرامش خاصی را
در ذهنم به وجود می آورد. روز پنج شنبه بود و باید زودتر از روزهای دیگر به
خانه برمی گشتم. صدای خانم جان هنوز در گوشم پخش می شد:
- گوش کن یاشار! امروز دیگر هیچ عذری را قبول نمی کنم. به خواهرم تلفن
کردم و قرار خواستگاری را همین امشب گذاشتم. بنابراین عصر زودتر از روزهای
گذشته شرکت را تعطیل می کنی... در ضمن سر راه که می آیی سبد گل را

فراموش نکن فقط گل مینا... برای عروس نازنینم مینا جان.

نگاهی به عکس خانم جان انداختم که زیر شیشه میزم بود. انگار عکسش هم روح جدی داشت. چشمان خشن با همان برق همیشگی.

همچون سربازی که به ژنرالش نگاه می کند به عکس مادرم نگاه می کردم. از همان بچگی او فرمانروا بود و من فرمانبری مطیع. فقط باید می گفتم چشم مادر. در تمام موارد؛ تربیت، درس خواندن، انتخاب رشته و... صدای زنگ تلفن افکارم را از هم گسیخت. سه بار تک زنگ، گوشی را برداشتم:

- جانم؟

- آقای رئیس! خانمی اینجا هستند که اصرار دارند شخص شما را ملاقات کنند. البته خدمتشان عرض کردم که...

- مساله ای نیست خانم منشی، بگویید بیاید تو.

در اتاقم باز شد و دختر جوان قدبلندی از همان لای در گفت:

- اجازه هست؟

لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:

- بفرمایید.

قدم اول را که به داخل گذاشت متوجه شدم یک پایش می لنگد. ولی حقیقتاً چهره بسیار زیبایی داشت. چشم های کشیده و مشکی، بینی کوچک و سربالا و لبهایی که توجه هر کسی را جلب می کرد. لبهایی که برجسته بود و دورش خطی قهوه ای داشت، درست مانند اینکه خط را به عنوان آرایش خودش کشیده بود. نگاهی به سر و وضعش کردم. هیچ آرایشی در صورتش نبود. لباس هایی که از گشادی به تنش گریه می کرد. شلوار سرمه ای که تا نزدیک زانو غرق گل شده بود. روسری مشکی رنگ و رورفته ای که پایینش ریش ریش بود و یک چتر مردانه مشکی که از یک طرف فنرش در رفته بود و دور آن را با نخ سفید بسته بود. گفتم:

- فرمایشی داشتید؟

نگاهش را به زمین دوخته بود. مژه هایش آنقدر بلند بودند که لحظه ای فکر کردم چشم هایش را بسته است. هر چند می دانستم با نشستن تمام مبل را گلی می کند، اما تعارف کردم:

- بفرمایید بنشینید. راجع به چه موضوعی می خواستید با من صحبت کنید؟
انگار که خیلی خسته بود. رفت و نشست و همان طور که فلز نوک چتر را روی زمین می کشید گفت:

- چند روز است که دنبال کار می گردم.

فقط همین را گفت و ساکت شد. منظورش را متوجه شدم. گفتم:

- شما می دانید اینجا چه شرکتی است؟

- نه خیر.

- اینجا یک شرکت تجاری صادرات فرش است... متوجه شدید؟
باز گفت:

- نه خیر.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:

- یعنی اینکه کارشناس های ما فرش های صادراتی کهنه را می خرند و به کشورهای خارج می فرستند. شما از فرش چیزی سر در می آورید؟
- نه خیر.

- به صادرات و واردات وارد هستی؟

- نه خیر.

- ببین دختر خانم... ما اینجا فقط به کسانی نیاز داریم که... راستی چند

سالت است؟ چند کلاس درس خوانده ای؟

انگار که کمی امیدوار شده بود کمی سرش را بالا گرفت. آنقدر که توانست به دکمه های کت من نگاه کند. گفت:

- بیست سال. تا کلاس نهم خوانده ام.

- چرا تا نهم؟

با سکوتش جوابم را داد. دلم برایش سوخت اما کاری از دستم ساخته نبود. شرکت تجاری من فقط نیاز به یک خانم داشت. آن هم یک منشی بود که به زبان انگلیسی و آلمانی تسلط داشت و به کار تایپ هم به خوبی وارد بود. بقیه ی کارمندان همه مرد بودند. حتی کارمندانی که در امور حسابداری و... بودند. گفتم:

- واقعاً متأسفم خانم! کاری از عهده من ساخته نیست.

و زنگ زدم که برایش چای و بیسکویت بیاورند. می دانستم محتجج به یاری است، اما آنقدر نمی شناختمش که بتوانم دستش را بگیرم. بلند شد که برود گفتم:

- صبر کنید چای...

بی آنکه کلمه ای حرف بزند از اتاقم خارج شد. آبدارچی با سینی چای طوری وارد شد که هنوز نگاهش به او بود که داشت می رفت. با صدای بسته شدن در ورودی شرکت که محکم به یکدیگر خورد متوجه شدم که از شرکت بیرون رفت. حسی مرا پشت پنجره کشاند. در آن مه و برف و آن سوز و سرما دیدم که چترش را روی زمین گذاشته و خم شده و با یک لنگه کفشش ور می رود. از بخاری که روی شیشه نشسته بود نمی توانستم واضح ببینم. با کف دست به اندازه گردی یک توپ شیشه را پاک کردم و پیشانیم را به شیشه چسباندم تا بهتر بتوانم ببینم. داشت پاشنه ی کفشش را با تکه سنگی می کوبید. بعد تکه سنگ را داخل جوی آب انداخت و کفش را پوشید. چترش را برداشت و به آن سوی خیابان رفت. از راه رفتنش متوجه شدم که لنگی پایش به علت کنده شدن پاشنه کفشش بوده است.

آه که در این دنیا انسان ها معنی زیستن را چگونه آموخته اند، چطور سیری

از گرسنه ای خبر ندارد. سیرآبی از تشنه ای، سواری از پیاده ای و...؟ او کجا می رود؟ آیا گرسنه است یا سیر؟ سردش است؟ چه مشکلی دارد؟ صدای خانم جان را از عکسش شنیدم:

– به ما چه مربوط است؟ مگر ما وکیل مردم هستیم؟

یاد خاطرات پدرم که دو سال از فوتش می گذشت افتادم. همیشه به فکر مستمندان بود و همیشه مخالفت خانم جان مجبورش می کرد که پنهانی ثواب کند. آیا من نقشی از کدام یک از آنها را به ارث برده بودم؟ پدرم که مهربان و دلسوز بود یا مادرم که مادی و بی خبر از دنیا بود؟ خودم هم نمی دانستم.

عصر شد. روزها کوتاه بود و هوا به سرعت تاریک می شد. نیم ساعتی می شد که کارمندان رفته بودند. برق ها را خاموش و در شرکت را قفل کردم. همین که از پله ها پایین رفتم دیدم همان دختر که حتی نامش را نمی دانستم روی پله اول نشسته بود. با شنیدن صدای پای من لحظه ای سرش را بالا گرفت و چون مرا دید دوباره سرش را پایین انداخت. پرسیدم:

– شما هنوز اینجا هستید؟ مگر نرفتید؟

زیر لب گفت:

– کیف پولم را گم کردم.

منظورش را متوجه شدم. کمی این دست و آن دست کردم و دستم را در جیب داخل کتم کردم و مقداری اسکناس درشت بیرون آوردم. هنوز مرا ندیده بود اما انگار صدای پول را شنیده بود. ناگهان فکری از مغزم عبور کرد نکرد شیاد است. شاید شغلش همین باشد. به این صورت دل مردم را به رحم می آورد. گفتم:

– می خواهی بهت پول بدم که بروی خانه؟

گفت:

– اگر بدهید فردا برایتان پس می آورم.

چند بار دست در جیب های شلوارم و کتم کردم و گفتم:
- ای وای! پولم خانه مانده. متاسفم فقط یک مقدار مانده که می خواهم
بنزین داخل اتومبیلیم بریزم. ولی اگر بخواهید می توانم چند بلیط اتوبوس
برایتان بخرم.

بلند شد و با غضب نگاهم کرد:

- شما فکر می کنید من گدا هستم؟

- نه به هیچ وجه...!، ببخشید اسم شما؟

زیر لب و با اکراه جواب داد:

- ملیحه.

بعد راه افتاد که برود گفتم:

- پس اجازه بدهید تا یک مسیری شما را برسانم.

با اشمئزاز گفت:

- لازم نکرده.

جا خوردم و برای اینکه خودم را نیازم صدایش را تکرار کردم:

- اوه... لازم نکرده.

و به خودم گفتم:

- اینها از قماش ولگردانی هستند که شغلشان همین است.

رفتم و سوار اتومبیل شدم. چند لحظه اتومبیل را روشن نگه داشتم تا
موتورش گرم شود. هنوز داشتم به ملیحه نگاه می کردم. کم کم شیشه های
اتومبیل بخار می کرد و او از نظرم محو می شد. حرکت کردم. به چهار راه که
رسیدم دیدم ملیحه جلوی یک فروشگاه لوکس فروشی ایستاده و پشت به
خیابان دارد و به ویتترین نگاه می کند. اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم. چه
حسی بود که مرا به طرف او می کشاند. آنقدر غرق دیدن لباس ها و دیگر وسایل
شده بود که اصلاً متوجه نشد من کنارش ایستاده ام. گونه هایش از شدت سرما

سرخ شده بودند. گفتم:

- من هنوز نرفتم اگر...

نگاهم کرد. ادامه داد:

- می خواهید تا یک مسیری برسانمتان؟

جوابم را نداد و از جلوی در فروشگاه عبور کرد. دنبالش رفتم. از صدای کفش
هایم که روی برف ها خرچ و خرچ می کرد فهمیده بود که دنبالش می روم.
برگشت و نگاهم کرد. بعد ایستاد:

- از جان من چه می خواهی؟ چرا راحتم نمی گذاری؟

و بعد یک قدم عقب گذاشت و گفت:

- اشتباه گرفته اید آقای رئیس شرکت!

دستپاچه گفتم:

- م... من... من منظور بدی نداشتم... و... فقط خواستم...
گفت:

- لازم نکرده شما هیچ لطفی در حق من بکنید.

و با لحنی تند ادامه داد:

- بفرمایید.

بعد هم برگشت و قدم هایش را به تندی برداشت.

شاید از اینکه گفته بود پول ندارد وجدانم ناراحت بود. می خواستم برگردم،
اما انگار یک نفر... شاید وجدانم بود که با من حرف می زد. دختر جوانی است.
گفت پول ندارد، چطور قبول می کنی این وقت غروب، تک و تنها... بدون پول...
اصلاً ممکن است گیر یک آدم نامرد بیفتد. برو یاشار. برو کمکش کن. رفتم. بهش
رسیدم. برگشت که حرفی بزند گفتم:

- نمی دانستم کیف پولم را در اتومبیل جا گذاشته ام. بفرمایید این پول.

و چند اسکناس پنجاه تومانی جلویش گرفتم. مات و مبهوت نگاهم کرد.

دلیلش را نفهمیدم. اما دستش را جلو آورد و یک دانه از اسکناس ها را از دستم کشید و رفت. متحیر ایستادم و نگاهش کردم. اما دنبالش نرفتم. به سوی اتومبیل برگشتم. سوار شدم و مسیر گل فروشی را در نظر گرفتم. یک سبد گل از همان که خانم جان دستور داده بودند خریدم، سیدی پر از گل های مینا.

منزل ما در یکی از کوچه های خیابان نیاوران بود. منزلی که در واقع یک باغ نه چندان بزرگ بود. دو طبقه حدوداً چهارصد متر زیر بنا داشت. طبقه پایین چهار اتاق خواب و طبقه بالا سه اتاق خواب با سالن های بزرگ به اضافه ی اینکه هر دو طبقه دور تا دور دارای بالکنی بود با نرده هایی از سنگ های تراش. دور تا دور خانه پنجره های بلندی بود با شیشه های دودی. نمای ساختمان سنگ سفید بود که پیچک ها زیبایی خاصی را به ستون هایش داده بود. درهای ورودی و پنجره ها از چوب گردو بودند. طبقه اول توسط شش پله با حیاط فاصله داشت. استخری واقع در آخر باغ بود. استخری که انبوهی از برف های انباشته شده را در خود جای داده بود و تفریح گاه کلاغ ها شده بود.

جلوی در منزل رسیدم. بوق زدم. دوبار پشت سر هم. چند لحظه طول کشید تا رمضان در را باز کرد. رمضان خدمتکارمان بود. البته در فصل تابستان و بهار باغبانی هم می کرد.

– سلام رمضان!

و به شوخی ادامه دادم:

– هوا چطور است؟ آفتابی است یا ابری؟

منظورم را رمضان خوب می فهمید. از بچگی به اخلاق آشنا بود و می دانست هر وقت این سوال را می کنم می خواهم بدانم خانم جان چه اخلاقی دارد. عصبانی است یا آرام. رمضان جواب داد:

– طوفانی است آقا. آسمان چه رعد و برق هایی می زند.

خندیدم و فهمیدم خانم جان مشغول غر غر کردن است. البته طبق معمول

من دیگر عادت کرده بودم. درست مثل پدر خدا بیامرزم. با اتومبیل وارد حیاط شدم و رمضان در را بست. پیاده شدم و برای اینکه کمتر غر بزند سبد گل را جلوتر از خودم گرفتم و وارد شدم.

به محض ورود چشمم به خانم جان روشن شد. ته سالن کنار شومینه روی یکی از مبل های استیل لم داده بود. خیره به من گفت:

- حالا هم تشریف فرما نمی شدید آقای یاشار فیضی؟
آهسته سرم را از کنار سبد گل بیرون کشیدم و در حالی که سعی می کردم لبخند بزنم گفتم:

- خانم جان ترافیک سنگین بود.

خانم جان در حالی که یک دست لباس زرق و برق دار زمینه مشکی پوشیده و اعلام آمادگی می کرد دستی به مروارید گردنش کشید و گفت:
- ترافیک فرش یا اتومبیل پسرم؟

مادرم بود و خوب اخلاقی را می دانستم. باید می خندیدم کوتاه می آمدم و هر چه می گفت می گفتم چشم تا از خر شیطان پیاده می شد. بنابراین گفتم:
- ببخش خانم جان! بنده در خدمت شما هستم.

برای خود شیرینی و اینکه زودتر نرم شود ادامه دادم:

- خانم جان این هم گل مینا که فرمایش کرده بودید.
دو دستش را به دسته های مبل گرفت و از جا بلند شد. با قد بلندی که داشت صاف راه رفتنش بیشتر نمایان می شد. گام های محکم ولی کوتاهش را به طرف من برداشت و گفت:

- به جای شیرین زبانی برو لباس هایت را عوض کن! به اندازه کافی دیر شده.
گفتم:

- چشم.

و با عجله سبد گل را روی میز گذاشتم و به طرف اتاق خوابم رفتم. اتاق

خواب ها هر کدام یک پله از محوطه هال بالاتر بودند. پایم را که روی پله گذاشتم با صدای خانم جان ایستادم.

- کت و شلوار زرشکی با پیراهن سفید بپوش. کراواتت را خودت انتخاب کن. نگاهی به تابلوی نقاشی بزرگی که تصویری از پدرم بود کردم. به یاد خاطراتش افتادم. بیچاره فقط حق انتخاب کراوات را داشت. حتی کفشهایمان را خانم جان انتخاب میکرد.

- یاشار! گفتم چه کار کن؟ به اندازه کافی با پدرت درد دل کردی. حالا برو یاشار.

- چشم خانم جان.

و توی اتاق خواب پریدم. نفس راحتی کشیدم و سراغ کمد لباسهایم رفتم. بعد همانطور که خانم جان دستور صادر کرده بودند حاضر شدم.

از اتاق خواب پرسیدم:

- خانم جان کفش مشکی یا قهوه ای؟
با لحن محکمی گفت:

- هیچ کدام.

با خودم گفتم یعنی پای پیاده بیایم؟

فوراً جلوی در اتاق خواب حاضر شد و گفت:

- البته اگر به تو باشد، برات مهم نیست. حتماً میایی.

و با لحن تندی که نشانه ای از حرص خوردنش بود گفت:

- امروز رفتم یک جفت کفش برات خریدم. بی زحمت نگاه دقیقتری به سبد

کفشهایتان بیندازید.

تشکر کردم و به سراغ کفشهای جدید رفتم. یک جفت کفش که روی و زیره

اش چرم بود و ظاهرش داد می زد که ایتالیائی است را به پایم کردم و در جواب

خانم جان که پرسید چطور است، گفتم:

- عالی.

البته کمی نوک انگشتهایم را فشار می داد اما از ترسم مجبور بودم که آن جواب را بدهم.

بالاخره راه افتادیم. خانم جان درست مثل یک تازه عروس خودش را آرایش کرده بود. مژه هایش را به طرز ماهرانه ای مشکی کرده بود. لبها و لوپهایش سرخ سرخ و پشت چشمهایش را آبی کرده بود. آنقدر از بچگی بوی عطر و پودر و ماتیک به مشامم خرده بود که همیشه حسرت داشتم با دختری ازدواج کنم که وقتی من بگویم ماتیک، او بگوید یعنی چه، اما مگر می شد. مگر می توانستم؟ مگر پسر خاله ام توانسته بود؟ یک جفت خواهر که از نظر اخلاقی دقیقاً یک روح در دو جسم بودند. یکی مادر من بود و دیگری مادر مینا که خاله من می شد. مادر زن آینده ام.

منزل خاله درست چسبیده به منزل ما بود که در واقع هر دو منزل یک قواره سه هزار متری بود که پدر بزرگم به نام دو دخترش، یکی مادر من و دیگری مادر مینا کرده بود. پدر بزرگم حدود ده سال بود که به رحمت خدا رفته بود و ثروت کلانی را جا گذاشته بود. اعم از چندین هجره بزرگ فرش فروشی در بازار بزرگ تهران و دو شرکت فرش که یکی را من اداره می کردم و دیگری را پدر مینا اداره می کرد. پدر مینا دکتر دامپزشک بود و یک گاوداری بسیار بزرگ را هم در خارج از شهر اداره می کرد که سه دانگش به نام مینا بود و سه دانگش دیگرش به نام مادر مینا بود.

آقای درخشش، یعنی همان پدر مینا و پدر زن آینده من مردی بسیار با فرهنگ و جهان دیدهای بود که علاقه زیادی هم نسبت به من داشت.

آن شب مینا بلوز و دامنی کوتاه به رنگ صورتی پوشیده بود. از مادرم و خاله ام خودش را بیشتر آرایش کرده بود. حس می کردم صورتش را گریم کرده است. شاید اگر در آن لحظه یک بچه کوچک چنگی آهسته به صورت مینا می کشید تا

بند اول انگشتش در کرم و پودر آرایشی فرو می رفت. مینا تقریباً شبیه مادرم بود؛ صورت لاغر با پوست سبزه، چشمان درشت مشکی و لبهای گوشتی درشت که تقریباً رنگش قهوه ای بود و همیشه سعی می کردند رنگ قرمز را رویش نگاه دارند. طوری که هنگام صرف غذا کاملاً مراقب بودند رنگش پاک نشود. خصوصاً شبیهایی که مهمان داشتیم یا مهمان بودیم.

آن شب من به خواستگاری مینا رفتم اما خوب می دانستم که میرم چون باید رسم را به جا می آوردم. حرفها همه زده شده بود. حرفی برای گفتن نبود. دو خواهر خودشان به اختیار خودشان بریده بودند و دوخته بودند. گذشته از اینکه قبایی که آنها برای ما دوخته بودند هم به تن من گشاد بود و هم به تن مینا. اما هیچ کدام چاره ای نداشتیم جز اینکه بگوییم چشم.

مینا سینی نقره را جلوی من گرفت و با صدایی ظریف و کشیده گفت:
- بفرمایید.

چنان نازک حرف می زد که گویی یک نفر بینی اش را محکم فشار می داد. یک گیره نقره که استکان کمر باریک را در خودش حفظ می کرد، را برداشتم و تشکر کردم.

آقای درخشش عاشق پینگ پنگ بود، هم خودش و هم پسرش مسعود که به تازگی با خواهر من ازدواج کرده بود. مسعود هم مثل من ناراضی بود که با خواهرم ازدواج کند اما از روی اجبار و رودربایستی که با خانواده اش داشته گفت چشم. او همیشه به من می گفت یک روز می رسد که حال مرا درک می کنی و آن شب با نگاهش می خواست به من بفهماند که امشب همان شب است. خواهرها و دختر خاله ها مشغول خوردن میوه و تعریف کردن از آرایشگاه و مد و مدل و سونا و... غیره بودند که ما بلند شدیم و داخل پارکینگ رفتیم.

پارکینگ منزل آقای درخشش بسیار بزرگ بود. در حدی که جشن عقد مسعود و مونا خواهرم را همانجا گرفته بودیم. میز پینگ پنگ گوشه پارکینگ

بود. هر چند حریف بازی درخشش نمی شدم اما راکت را برداشتم و شروع کردم. صدای تق تق توپ بر روی میز، لحظه ای افکارم را جمع کرد و چهره ملیحه را جلوی نظرم ظاهر کرد. لحظه ای که نگاهم کرد و پول را از دستم قاپید. فقط نگاهم به توپ بود و همچون راننده ای که حواسش جای دیگری است و فقط از روی عادت رانندگی می کند بازی می کردم و توپ را نشان می کردم. لحظه ای به خودم آمدم که مسعود داشت راکت را از دستم می گرفت و می گفت: بده به من بابا، تو کی حریف پدر من می شوی، برو کنار بچه.

به خودم آمدم. راست می گفت. آیا من هنوز بچه بودم؟ یا بزرگ شده بودم؟ هنوز باور نداشتم. یا می خواستم باور داشته باشم اما نمی گذاشتند. چه کسانی نمی گذاشتند؟ و...

- چشم، چشم خانم! آمدم. بچه ها برویم که الان خانمها عصبانی می شوند. صدای درخشش بود. درست اخلاق پدرم را به یادم می آورد. لحن بیانش و تمام حرکتش در مقابل خانم و دخترش درست مثل پدر من بود. بالا رفتیم. میز شام چیده شده بود. دیگر خوردن غذاهای رنگ و وارنگ برایم لذتی نداشت. چقدر بره؟ مرغ سرخ شده، ماهی شکم پر؟ ته چین و شیرین پلو. بوی زعفران برایم عادی بود. بوی عطر سبزی پلو و...

هوس آبگوشت کرده بودم. آبگوشتی که مادر احمد می پخت. با سبزی خوردن و پیاز، نان سنگک دو آتشه و ماست چکیده. برای لحظه ای دلم هوای احمد را کرد. بهترین دوستم که مرا درک می کرد. بیشتر از تمام وجودم دوستش داشتم.

- واه! یاشار خان! پس چرا برنج نمی کشی خاله جان؟ مینا برای یاشار غذا بکشی!

بشقابم را برداشتم و بی آنکه به مینا نگاه بکنم گفتم:

- ممنون خاله جان. خودم می کشم.

مینا کنار من نشسته بود، بوی پودر و عطرش گیجم کرده بود. اشتهایم کور شده بود. انگار همه متوجه حال نامساعد من شده بودند جز مینا که مشغول خوردن بود.

مادر چشمهایش را از حد معمول درشت تر کرد و با لحنی که معنی اش این بود که باید از آن حالت بیرون بیایم گفت:

– تو فکرش نرو یاشار خان، بالاخره میاد بالای آب.

همگی با لحن صحبت خانم جان آشنا بودیم، بنابراین کسی چیزی نپرسید. غیر از من که در دلم به خودم می گفتم ولی وقتی کشتی پدرم غرق شد هیچ وقت نیامد بالای آب. گوشم از طعنه ها، پوزخندها و متلک های مادر پر شده بود. بی اهمیت مشغول خوردن غذا شدم و وانمود کردم که دیگر در خودم غرق نمی شوم، اما غرق بودم، بی آنکه آنها بفهمند یا بخواهند وقتی برای فهمیدنش تلف کنند.

بعد از شام من و مینا متوجه شدیم که با رد و بدل شدن دو حلق الماس که مادرهایمان برایمان خریده بودند با یکدیگر نامزد شده ایم. حلقه را به انگشت چپ مینا انداختم. همچنین او، و به هم گفتیم مبارک باشد و بعد صدای کف زدن خانواده و موزیک شادی که مسعود گذشته بود بلند شد. خانه به آن بزرگی هیچ روحی نداشت. نه من نسبت به مینا حس می داشتم، نه مینا نسبت به من. حتی نگاهم نمی کرد. هنگامی که دستش را گرفتم هیچ احساسی نداشتم او را مثل خواهرم دوست داشتم. از بچگی هم بازی بودیم و غیر از لجبازی و لوس بازی چیز دیگری هم از هم ندیده بودیم. از وقتی به یاد داشتم همیشه از من پیش مادرش گله و شکایت می کرد. اما دیگران سعی داشتند همیشه ما را به هم نزدیک کنند و ما با هم آشتی باشیم. خواهرها با این سیاست خیلی راحت تر می توانستند ما را پیش پدرانمان جا بگذارند و خودشان به مسافرتها ی خارج از کشور بروند.

آخر شب به خانه برگشتیم. یکر است به اتاق خوابم رفتم. با عجله لباسهایم را عوض کردم و لباسهای راحت را پوشیدم و خودم را روی تخت انداختم. خسته و بی حوصله بودم. هیچ اشتیاقی به ازدواج نداشتم. می کوشیدم که خوابم ببرد. صدای زوزه باد از بیرون شنیده می شد. گویا باد هم مثل من دلش پر بود. کاش جایی بودم که من هم می توانستم حداقل زوزه بکشم. نمی دانم ساعت چند صبح شده بود که خانم جان با همان لحن همیشگی گفت:

- مگر نمی خواهی از این رختخواب جدا شوی؟ ظهر شد. مگر قرار نبود بروی دنبال مینا؟ مگر نمی خواهید خرید کنید؟ بلند شو یاشار! من هم حاضر شدم.

طبق تصمیم خاله و خانم جان، چهار نفری به خرید رفتیم. هر دو با مادر هایمان، خواهرم دنبال وقت آرایشگاه رفته بود. از خانم جان پرسیدم:

- مگر آرایشگاه هم وقت می خواهد؟ در ضمن ما که یک ماه دیگر می خواهیم عقد کنیم!

خانم جان یک ابرویش را کمی بالا برد و گفت:

- آرایشگاهی که ما می رویم باید از یک ماه قبل وقت عروس بگیریم. تو کاری به این کارهای زنانه نداشته باش.

در دلم گفتم: شما حتی نمی گذارید من در کارهای مردانه هم کار داشته باشم. هفته ای یکبار می آید شرکت و تمام امورش را بررسی می کنید.

همچون مترسکی دنبال مینا و بقیه قدم برمی داشتم. هر جا می ایستادند، می ایستادم. وارد مغازه ای که می شدند پشت سرشان وارد می شدم. اگر پسند می کردند من هم فقط لبخندی می زدم و می گفتم مبارک باشد و اگر مورد پسندشان واقع نمی شد که باید دوباره پشت سرشان از مغازه خارج می شدم. خانم جان یک سرویس الماس و یک انگشتر درشت به اندازه یه یک تخم کفتر برای من خرید. یک ساعت که بندش طلا بود و یک شمایل با زنجیر بلند.

لباس و دیگر وسائل نیاز نبود، هر دو به اندازه کافی، شاید هم بیشتر از آنچه

که می بایست داشته باشیم، داشتیم. اما به قول مادر و خاله جان برای شگون خریدیم.

خاله جان برای من یک دست کت و شلوار یشمی، یک پیراهن سبز بسیار کمرنگ و کراوات و یک جفت کفش، ریش تراش و یک ادکلن گران قیمت خرید. خانم جان برای مینا سه دست لباس روز و شب و چه می دانم وقت و بی وقت، کفش عصر و کفش شب نشینی، چند دست لباس خواب رنگ وارنگ و فقط مانده بود بوتیک طرف را بار بزند و با خودشان بیاورند.

جالب اینجا بود که هر نوع لوازم آرایشی که مینا بر می داشت دو خواهر هم انگار که حسرت داشتند، برای خودشان هم می خریدند.

- آقا لطفاً از این ریمل شش عدد بدهید.

خانم جان با حسرت نگاهش می کرد و می گفت:

- مارکش حرف ندارد، خواهر ما هم بخریم. آقا نفری شش عدد هم به ما بدهید.

فروشنده می گفت:

- بازار شب عید است خانم! هر چند تا می خواهید ببرید تخفیف هم دارد.

مینا می گفت:

- دوازده تا از این روژ ها. از همین مارک بدهید. از رنگهای مختلف بدهید، خاله جان شما نمی خواهید. از آن...

مادر نمی گذشت حرف مینا تمام بشود و می گفت:

- اتفاقاً من فقط ده تا دیگر روژ دارم، بی زحمت شش دانه هم برای من

بپیچید. خواهر جان تو نمی خواهی؟

خاله جان کمی فکر می کرد و انگار که داشت در ذهنش لوازم آرایشش را

حساب کتاب می کرد گفت:

- نه، من رنگ مو می خرم. آقا رنگ زیتونی و شرابی دارید؟

خانم جان انگار که جا مانده بود فوراً می گفت:

- به من بلوند آلمانی بدهید، فندق می خواهم.

در دلم به خودم می خندیدم. آن روز را می دیدم که مثل پدرم هر وقت که وارد منزل می شوم می بینم خانومم امروز با موهای فندقی است و فردا شرابی و چند روز بعد زیتونی و ماه دیگر مشکی پر کلاغی مد می شود و...

خسته و کوفته به خانه برگشتم. خانم جان به منزل خاله رفت که با دقت وسیله ها را باز کنند و ببینند. هوا تاریک شده بود. هر چه در آسمان ابری جستجو کردم، حتی یک ستاره هم ندیدم. گویا دل آسمان هم گرفته بود. احساس تنهایی می کردم. فقط صدای باد سکوت تنهاییم را می شکست. آه، بوزید ای بادهایی که مرا از زندان تنهایی آزاد می کنید. انگار عمداً می کوشیدم تا غصه هایم را باور کنم.

صبح روز شنبه زودتر از معمول به شرکت رفتم. فکرم به مسائل عینی و کارهایی که در پیش داشتم معطوف بود. به کسی نیاز داشتم که بی طرف باشد و فقط درد دلم را گوش کند. دلم هوای احمد را کرده بود. بلند شدم و از شرکت بیرون رفتم. از طرف منشی ام خیالم راحت بود. منزل احمد واقع در جنوب شهر بود. احمد لیسانس ادبیات را گرفته بود و در یک مدرسه راهنمایی دخترانه تدریس می کرد.

اول در منزلشان رفتم. مادرش که زن میان سالی بود و در این دنیا فقط احمد را داشت بسیار مهربان و فهمیده بود. گفت:

- احمد شیفت صبح است. باید بروید در مدرسه. در مدرسه رفتم. زنگ تفریح بود و همه یه دخترها در حیاط بودند. گروهی ورزش می کردند و بعضیها دو به دو یا تعدادی بیشتر قدم می زدند و خوراکی می خوردند. وارد دفتر شدم. احمد روی صندلی نشسته بود و مشغول خندان کتاب دستور بود. حواسش به اطرافش نبود. از ناظم مدرسه خواش کردم تا صدایش بزند. احمد به محض

اینکه چشماش به من افتاد به طرفم آمد و چنان مرا در آغوش کشید که گویی سالها بود مرا ندیده بود.

- کجایی مرد حسابی؟ خیلی بی وفا شده ای یاشار. تو دانشکده که این طوری نبودی. وای پسر چقدر دلم برایت تنگ شده بود. یکی دو بار آمدم شرکت، منشی ات گفت رفتی بازار، فرش ببینی. خوب حالت چگونه؟ تعریف کن ببینم چه کاره ای چه پیشه ای؟
گفتم:

- مگر تو امان حرف زدن به من می دهی آقا معلم؟

غش غش خندید و گفت:

- پیش تو دیگر معلم نیستم. در برابر شما شاگردی بیش نیستم.
و با لحنی که همیشه به علت محیط کار و دیگر مسائل آرزویش را به دل می کشیدیم آهسته گفت:

- خیلی چاکرم. به مولا دلم برات یه ذره شده بود.

خندیدم و زیر گوشش گفتم:

- الان مدیر و ناظم صدايت را می شوند.

و هر دو زدیم زیر خنده. بعد هم قرار شد عصر احمد بیاید شرکت تا با هم برویم یک چرخی در شهر پوشیده از برف بزنیم.

با دیدار احمد نشاط و شعفی در روحیه ام ایجاد شد. به شرکت برگشتم. به محض اینکه وارد شدم منشی ام گفت:

- پیش پای شما همان خانمی که روز پنج شنبه آماده بود...

و بعد مکث کرد. متوجه شدم در ذهنش دنبال اسمش می گردد. گفتم:

- می دانم کی را می گوئید.

منشی ادامه داد:

- همان خانم آمدند و این پاکت را برای شما اینجا گذاشتند و رفتند.

پرسیدم:

- کجا رفت؟

منشی جواب داد:

- من از کجا بدانم آقای رئیس؟ فقط گفتند این پاکت را به شما بدهم.

پاکت را از دست منشی گرفتم و وارد اتاقم شدم. همین که پرده را کنار کشیدم و روی صندلی نشستم پاکت را باز کردم. فقط یک اسکناس پنجاه تومانی در پاکت بود. دیگر هیچ. چند بار این طرف و آن طرف پاکت را نگاه کردم تا شاید نوشته ای بیابم، اما پاکت بدون حتی یک کلمه نوشته، سفیدش را نمایش می داد.

او کی بود که حیران و سرگردان در کوچه های شهر دنبال کار می گشت. معذالک بارندگی خاصی در آهنگ کلمه اش نمایان بود. فکری در مغزم نمی گنجید جز گسترده رویاها، او، ملیحه، واقعاً ملیح بود. چه احساسی در اعماق وجودش نهفته بود؟ از کجا آماده بود؟ به کجا رفت؟ امیدوار وارد شد و ناامید خارج شد. من ناامیدش کردم. من راجع به او حتی فکرهای... آه خدای من! او باید مرا حلال کند. پشت پنجره رفتم. خورشید از لا به لای ابرها اشعه های کمرنگی روی برفها پهن کرده بود. عابران را با دقت نگاه کردم، ملیحه را ندیدم، دختری را ندیدم که سحر دستش باشد و چنان با احتیاط راه برود که پاشنه یه کفشهای کهنه اش در نیاید.

اسکناس ۵۰ تومانی را روی میز گذشته بوم و نگاهش می کردم. انگار عذاب دهنده وجدان بی رحم من بود. چرا به او اطمینان نکردم. چرا فکر باطل کردم. تا عصر بیشتر از بیست دفعه پشت پنجره رفتم و با نگاه های پر از انتظار جستجویش کردم. عصر شده بود. باران تندی می بارید. عابران هر کدام دنبال سر پناهی می گشتند. کمتر از یک ماه به عید نوروز مانده بود و همه فکر خرید عید بودند. خیابان را نگاه می کردم. احمد را دیدم که از تاکسی پیاده شد و به

سرعت به این سمت خیابان آمد. هنوز پشت پنجره ایستاده بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و به منشی گفتم:

- بگویند بیایند داخل.

منشی که تعجب کرده بود من از کجا فهمیدم چه کسی قرار است داخل اتاق من بیاید با تردید گفت:

- چشم... چشم.

لحظه ای بعد احمد چند ضربه به در اتاق زد و سپس در را باز کرد. برای خوش نمکی گفت:

- اجازه می فرمایید آقای رئیس!

خندیدم و گفتم: بیا تو، و بلند شدم و به طرفش رفتم. هر زمان نیاز به درد دل داشتم، او سنگ صبورم بود، درکم می کرد و با حرفهای شیرینش آرامش را به روح خسته ام هدیه می داد. گفتم:

- احمد در این مدت که همدیگر را ندیدیم تمام مدت در افکار غمناکم غوطه می خوردم. تو تنها کسی هستی که وضعیت مرا درک می کنی. آهی کشیدم:

- احمد تو این را می دانی که حس می کنم تو برادرم هستی؟ می دانی چقدر به وجودت نیاز دارم.

احمد دستی داخل موهایش برد و سپس محکم روی شانه ام زد و گفت:
- تو همیشه نسبت به من لطف داشته ای. من کوچکتر از آن هستم که بخوام...

حرفش را خورد و ادامه داد:

- تو بارها و بارها دست مرا گرفته ای و کمکم کرده ای یاشار! من هنوز فرصتی پیدا نکرده ام تا حتی ذره ای را برایت جبران کنم.
بعد یکبار چشمان سبز و خمارش را آهسته بست و گفت:

- در واقع تو در حق من همیشه برادری کرده ای. من چه کار برای تو کرده ام؟ من هیچ زمان محبت‌های تو را فراموش نمی‌کنم. زمستان سال گذشته را به خاطر داری؟ من خوب به خاطر دارم که خرج آسفالت پشت بام منزلمان را به مادرم دادی. از کدامش بگویم؟ داروهای نایاب مادرم را چه کسی پیدا می‌کرد و شبانه به مادرم می‌رساند، کی خرج عمل قلبش را پرداخت؟ کی برایم وام گرفت تا بدهکاریهایم را بدهم، کی بود که با پارتی و کلی برو و بیا استخدامم کرد در آموزش و پرورش، چه قدر به خاطر من دوندگی کردی؟ نه یاشارا من تا خرخره مدیون محبت‌های فراموش نشدنی تو هستم.

گفتم:

- من نگفته بودم امروز تشریف بیاورید که از لطف و مهربانی بنده تعریف و تمجید کنید. خواستم با هم چرخی بزنیم و به درد دلم گوش کنی که دارم منفرج می‌شوم.

با نگرانی پرسید:

- خبری شده؟

و بعد که چشماش به حلقه دستم افتاد همه چیز را متوجه شد و گفت:

- بالاخره بله را گفتی؟

- خودت بهتر می‌دانی که مجبور شدم. زودتر برویم بیرون که الان است فریاد بزنم.

- حالا؟ توی این باران؟ جای به این گرمی را بگذریم و برویم توی خیابان چه کار کنیم خوب همین جا حرف می‌زنیم.

گفتم:

- نه احمد جان، محیط اینجا برای من بسته است، می‌رویم هتل هیلتون، یک قهوه تو این هوای سرد حسابی می‌چسبد. در ضمن گپی هم می‌زنیم و دل من هم باز می‌شود.

احمد یک دستش را به کمرش زده و دست دیگرش را یکی دو بار به حالت ماساژ به گوشه صورتش مالید و گفت:

- پس دل من چه می شود؟

خندیدم و گفتم:

- یک فکری هم به حال دل تو می کنم. تو فقط به این برادرت بگو دلت چه می خواهد یا حرف حسابش چیست؟ اگر ستاره از تو آسمان هوس کند برایش می آورم.

و بعد کتم را از پشت صندلی برداشتم و هر دو از شرکت خارج شدیم. اتومبیل جلوی در شرکت پارک بود. رفتیم و سوار شدیم. باران به حدی تند می بارید که در همان فاصله کم قطره هایش روی کت من باقی مانده بود. اتومبیل را روشن کردم. برف پاک کنها حریف شدت بارش باران نمی شدند. نمی توانستم درست و حسابی خیابان را ببینم. حرکت کردیم. احمد که داشت دستهایش را به یکدیگر می مالید و گاهی جلوی دریچه بخاری اتومبیل می گرفت گفت:

- اصلاً تو همه کارهایت بر عکس دیگران است. در هوای صاف آفتابی ترجیح می دهی در خانه باشی ولی توی این هوای غم بار...

- نگو غم بار احمد، دل آسمان به اندازه کافی شکسته، بین چطور اشک می ریزد؟

احمد از شیشه کنارش بیرون را نگاه کرد و گفت:

- همان دلش شکسته که پرنده توی آسمان و زمین پر نمی کشد. ای وای! ولی انگار یک پرنده. نگهدار یاشار. یک پرنده پرمی کشد.

اول فکر کردم شوخی می کند. لبخندی زدم و گفتم:

- خوب پرنده باشد به ما چه مربوط؟ ما که صیاد نیستیم.

با لحن جدی گفت:

- گفتم نگهدار یاشار!

و برگشت و از شیشه عقب اتومبیل نگاهی به خیابان انداخت.

- با احتیاط برو عقب.

- چی شده احمد. چیزی دیدی؟

و واقعاً فکر کردم شاید پرنده ای دیده باشد. گفتم:

- دید ندارم، پیاده شو برو برش دار.

- چی چی رو برش دارم؟ دنده عقب بگیر ببینم.

گفتم:

- پس خم شو یک دستی به شیشه عقب بکش که بتوانم پشت سرم را ببینم.

بعد راهنمای دست راست را روشن کردم و با احتیاط حرکت کردم. همانطور

که می رفتم احمد یک دفعه گفت:

- همین جا نگهدار.

توقف کردم و احمد با عجله پیاده شد. نفهمیدم کجا رفت. اما یقین داشتم که حتماً پرنده ای... در هر حال او یک جوان بیش از اندازه عاطفی بود و همیشه سعی می کرد به ممنوعان خودش یاری برساند. دلم پر بود. از دست زمین و زمان گله ماند بودم. از زندگی بیزار بودم. از فرمانبرداری ذله شده بودم. دلم می خواست همچون پرنده آزادی بودم و به هر جا که می خواستم پر می کشیدم. از زندگی تجملتی خسته بودم. از فرش های ابریشمی، از تابلو های فرش، از لوستره های کریستال تراش، از مجسمه های نقره، و همه و همه فرار می کردم. آرزوی یک کلبه در چمن زار را داشتم. آرزوی درخت هایی که اطراف کلبه را سایه می انداختند. عاشق حیوانات اهلی که در دامن طبیعت پرسه می زدند. عاشق یک بزغاله کوچک که زنگوله گردنش باشد و دنبال مادرش بدود. اما این حرف ها از نظر مینا شعر و حدیث بود. رویا های باطل بود. خیال بچه گانه بود. به من می گفت مادرت حق دارد می گوید تو هیچ وقت بزرگ نمی شوی. او عاشق نیویورک بود. آپارتمان، آسمان خراش، آسانسور و شیک ترین نوع اتومبیل،

آبشار نیاگارا، عاشق پارتی، مهمانی های آنچنانی با لباسها و جواهراتی که نه برای تزئین بلکه برای به رخ کشیدن استفاده می کرد. عاشق ساحل دریاچه تاهو بود، عاشق چشمه آب معدنی نزدیک دریاچه ژنو، عاشق سانفرانسیسکو، عاشق لندن و... و درست مثل مادرش و خاله اش.

در عقب باز شد. افکارم از یکدیگر گسیخت، برگشتم و احمد را دیدم. پرسیدم: پس چرا نمیایی جلو بشینی؟

جواب مرا نداد. در اتومبیل را باز کرد و گفت:

- بفرمایید، خیلستان راحت باشد، ما شما را می رسانیم.

از دیدن ملیحه به همان حالت که رو به طرف صندالی عقب برگشتم خشکم زد. همین طور ملیحه. او هم تا چشمش به من افتاد اول خیره ماند و بعد زیر لب و انگار رودربایستی می کرد گفت:

- سلام.

احمد سوار شد و قبل از اینکه من جواب سلام ملیحه را داده باشم گفت:

- دیدی گفتم یک پرنده...

و صدایش را آهسته، آنقدر که فقط من شنیدم ادامه داد:

- سرگردان...

بعد دوباره صدایش را بلند کرد، او گفت:

- آقای فیضی اگر لطف کنید اول این خانم را برسانید من یکی ممنون و سپاسگزار می شوم.

ملیحه از روی صندل عقب آهسته گفت:

- من چند بار به این آقا گفتم که مزاحم نمی شوم، اما ایشان اصرار داشتند در این باران...

احمد میان حرف ملیحه گفت:

- راست می گویند یاشار خان! ایشان در ایستگاه اتوبوس ایستاده بودند. من

خیلی اصرار کردم...

و بی آنکه به ملیحه نگاه کند خطاب بهش ادامه داد:

- وسیله که هست، در این باران ثواب دارد پیاده ای را به مقصد رساندن.

در دلم به احمد خندیدم. آنقدر سر کلاس درس ادبیات درس داده بود که

حتی خارج از مدرسه هم با همان لحن صحبت می کرد.

از آینه می توانستم ملیحه را ببینم. سرش پائین بود. چند بار دل دل کردم

که بگویم چرا پول را پس آورد یا حداقل تشکر کنم، اما دلیلی نداشت که جلوی

احمد خجالت زده اش کنم. گفتم:

- ببخشید مسیرتان کجاست؟

احمد به جای او جواب داد شهر ری.

- شهر ری؟

و چون دیدم ملیحه سرش را بالا کرد و انگار از دور بودن مسیرش خجالت

کشید. قبل از اینکه دوباره تعارف کند گفتم:

- مهم نیست مسیر خودمان هم همان طرفها بود.

و زیر لب، آنطور که احمد به تنهایی بشنود گفتم:

- تازگیها هتل هیلتون رفته شهر ری!

احمد صدای خنده اش را کمی بلندتر کرد تا صدای من را محو کند و به گوش

ملیحه نرسد. آنوقت در میان خنده های ضعیفش گفت:

- ما داشتیم می رفتیم زیارت شاه عبدالعظیم، شما هم که مسیرتان همان

طرف است.

ملیحه ساکت بود و حرف نمی زد و احمد هم دیگر حرفی نزد. بنابراین من هم

سکوت را جایز دیدم و خیابانها را یکی پشت سر دیگری جا گذشتم تا به شهر

ری رسیدم. تمام مدتی که به سمت پائین شهر می رفتیم ملیحه را در آینه

اتومبیل در نظر داشتم. او غرق فکر، خیابانها و شاید مغازه ها را نگاه می کرد.

پرسیدم:

- ببخشید...

کمی فکر کردم که اسمش را بگویم یا نه.

- ببخشید خانوم کدام خیابان یا کوچه پیاده می شید.

گفت:

- همین جا.

و احمد گفت:

- تعارف نکنید، شما کاملاً زیر باران خیس شدید اجازه بدهید تا خیابان یا کوچه خودتان شما را برسانم.

سر کوچه که رسیدیم ملیحه گفت:

- لطفاً همین جا نگاه دارید. خوب نیست. در و همسایه فکر بدی می کنند.

محلّه ما با محلّه یه شما از زمین تا آسمان فرق می کند.

با اینکه نمی دانست من کجا یا کدام خیابان زندگی می کنم اما تشخیص درست بود و شاید به همین دلیل معذب رفتار می کرد. ایستادم. ملیحه پیاده شد. احمد گفت:

- چترتان یادتان نرود.

ملیحه به احمد نگاه تندی کرد و گفت:

- لطف کردید که یاد آوری کردید.

بعد چتر را برداشت. از من تشکر کرد. طوری حرف میزد انگار که اولین بار است مرا می بیند. به روی خودم نیاوردم و گفتم خواهش می کنم. در را آهسته بست و به سمت کوچه باریک بن بست که فقط دو خانه کوچک را در برمی گرفت رفت.

احمد پرسید:

- پس چرا حرکت نمی کنی یاشار، اینجا که جای دور زدن ندارد. بهتر است

دنده عقب بگیری.

دلَم می خواست ببینم وارد کدام خانه می شود. فرصت نبود. ملیحه مرتب برمی گشت و قدم هایش را آهسته تر می کرد، یعنی بروید. برگشتیم، نه من حرفی از ملیحه زدم نه احمد. هوا رو به تاریکی می رفت که به هتل هیلتون رسیدیم. هتل بسیار شیک و لوکس که موزیک آرام و رسپشنش دلها را به آرامش دعوت می کرد. مهمانهای خارجی چمدان به دست وارد می شدند و اتاق می خواستند. من لیسانس زبان آلمانی داشتم و خیلی راحت زبانشان را می فهمیدم. وقتی شنیدم یکی از مهمانها که دست خانم جوانش را در دست گرفته و آدرس بازار تهران را می خواهد، بلند شدم و به طرفشان رفتم. زن و شوهر جوان آلمانی بودند. خوب زبان آلمانی را می دانستم، پرسیدم می خواهید بروید بازار فرش؟ مرد آلمانی با صدای بلند خندید و در میان خنده هایش در حالی که به خانش نگاه می کرد جواب داد:

- اوِه بله... بله... شما از کجا فهمیدید؟

گفتم من تاجر فرش هستم، می توئم شما را راهنمایی کنم و یکی از کارت های شرکت را از جیب کتم بیرون آوردم و دستش دادم. گفتم:

- ساعت نُه صبح فردا بیایید، منتظرتان هستم.

پیش احمد برگشتم. مشغول خوردن قهوه شدم، گفت:

- اینجا هم دست از کار بر نمی داری؟

گفتم:

- تنها سر گرمی زندگی و عشقم همین کارم است. من که از خانه و خانواده

ام فراریم مجبورم با شغلم خودم را سرگرم کنم.

احمد روی مبل مخمل قرمز لم داده بود و پاهایش را روی پا انداخته گفت:

- سیگار می کشی؟

- بله ممنونم.

و یک نخ سیگار از احمد گرفتم و روشن کردم. احمد پشت انبوهی از دود خاکستری سیگار پنهان شده بود. گفتم:

- خوش به حالت احمد، راحتی.

- برای چه؟ تو که تمام مشکلات مرا می دانی، حالا خوب است همیشه خودت مشکلاتم را حل می کنی. گفتم ای کاش تو هم می توانستی به نحوی مشکل مرا حل کنی.

احمد که حتی جرات دیدن مادرم را نداشت گفت:

- الهی قربانت بروم فقط یک مشکلی را بگو که ارتباطی با خانم جانت نداشته باشد.

گفتم:

- اتفاقاً تمام مشکلات من، خانم جان است. خانم جان معنای واقعی زندگی را از من دور کرده. مفهوم لذت زندگی را برای من رویا کرده. دوست داشتم ادبیات بخوانم اجبار کرد که باید زبان بخوانم، دوست دارم کاپشن بپوشم، اما اجبار است که باید با کت و شلوار، آن هم همان رنگی که خودش انتخاب می کند به شرکت برم. دلم میخواهد با دختری که دوستش دارم ازدواج کنم اما اجبار است که باید با مینا ازدواج کنم، دوست دارم زندگی آینده و زناشویییم ساده باشد اما اجبار است که باید تجملی باشد، دوست دارم ماه عسل به مشهد برویم، ولی خانم جان و مینا حرفم را مسخره می کنند و میگویند ماه عسل فقط... این انصافه احمد؟ این زندگی است؟ نه، به خدا این مردگی است. انسان زنده ای که نتواند تصمیم بگیرد برای چه باید زندگی کند. می دانی من فقط توی این دنیای بزرگ چه اجازه ای دارم؟

احمد فقط نگاهم می کرد.

گفتم:

- فقط اجازه نفس کشیدن دارم. راه رفتنم یا حرف زدنم با خودم نیست، هر

جا که آنها می گویند باید بروم، می گویند برو شرکت باید بگویم چشم، می گویند شب زود برگرد، نکند جائی بروی، باید بگویم چشم و مثل بچه های خوب سرم را پایین بیندازم و به خانه برگردم، برایم تعیین تکلیف می کنند. حتی حرف زدنم هم کنترل می شود. دلم می خواهد هر طور و از هر کلمه یا جمله ای که دلم می خواهد استفاده کنم اما نمی شود. باید بگویم مرسی، اوکی، گودبای و چه میدانم از همین مسخره بازیها که پدر بیچاره ام را دق مرگ کرد. بعد آه کشیدم و ته مانده سیگارم را با حرص در زیر سیگاری فشار دادم و افزودم:

- فکر می کردم ازدواج کنم و از آن خانه لعنتی خارج می شوم و می تونم مستقل زندگی کنم، اما لعنت به این شانس، از چاله افتادم توی چاه. احمد آه کشید و با افسوس گفت:

- این هم یک نوع زندگی است. مردم حسرت ثروت امثال شما را می خورند آنوقت شما این طور می نالید. راست می گویند که صدای دهل از دور خوش است. یکی نان شب ندارد بخورد، یکی هم مثل تو، از مرغ و ماهی بیزار است. از اسکی و اسب سواری فراری شده. یاشار تو که این حرف ها را میزنی آیا از دل آنهایی که شب تا صبح بالای سر کودکان گرسنه خود اشک می ریزند خبر داری؟ می دانی سر بی شام زمین گذاشتن یعنی چه؟ می دانی از شدت سرما لرزیدن و به لحاف پناه بردن یعنی چه؟ من مطمئن هستم که آنقدر در رفاه زندگی کردی که حتی فرصت پیدا نکردی که به محله یه حلبی آباد سری بزنی و ببینی فرق بین زعفرانیه با حلبی آباد در چیست؟ سگ منزل ویلایی چند هزار متری دل و جگر می خورد. گربه های تربیت شده منزل آنها بال و گردن مرغ می خورند آن وقت کودکان حلبی آباد حتی سیب زمینی هم برای خوردن ندارند. می دانی از کجا فرار می کنی؟ می دانی کسی که فرار می کند حتماً مقصدی را برای پناهگاهش در نظر گرفته؟ تو در نظر گرفتی؟

- بله پناهگاه من سکوت است.

و آه کشیدم و یک سیگار دیگر روشن کردم. احمد ساکت شد و به فکر فرو رفت. انفجاری در مغزم به وجود آمده بود که پرش های غم و غصه گذشته ام را به سلول هایم پرتاب می کرد. یاشار با مینا می خواهی چه کار کنی؟ به نظر من بنشین و حسابی با مینا صحبت کن شاید به خواسته هایت احترام بگذارد. شاید تو را درک کند. مینا نامزد تو است باید روحیه تو را بشناسد و آرزوهایت را بداند. باید حس کند که با او هم عقیده هستی. یاشار تو می دانی که اختلاف نظر زندگی را از هم می پاشاند؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- مگر من می توانم اظهار نظری کنم که اختلافی هم در آن پیدا شود. من باید در زندگی مشترکمان مثل پدر و شوهر خاله ام فقط بگویم چشم خانم. هوای بیرون کاملاً تاریک شده بود. با احمد به رستوران هتل رفتیم. شام مفصلی خوردیم سپس من احمد را تا منزلش رساندم و به خانه برگشتم. طبق معمول خانم جان در منزل نبود فهمیدم دوباره با مینا و خواهرش به مهمانی شب رفته اند. لحظه ای فکر کردم و یادام افتاد شبهای یکشنبه منزل سوسن جون هستند. همان که برایشان فعال قهوه می گیرد. همان که آرایشگرشان است. ای لعنت به این زندگی، و به زندگی آینده من. من از این به بعد وقتی از شرکت برمی گردم خانه باید بدانم اگر دوشنبه است خانم منزل فرنوش جون دعوتند. اگر سه شنبه است، منزل دکتر همایون همکار پدرم دعوت دارند. شبهای پنجشنبه و جمعه هم نوبت خانم جان و خاله جان است، و حتماً یک شب هم باید از خانه بیرون بروم تا خانمها راحت بزنند و برقصند. با خودم گفتم؛ بهتر است از همین حالا فکری به حال آن شب بکنی یاشار. افسوس که حتی آن شب هم آزاد نبودم، حتماً باید مثل پدر خدا بیمارزم می رفتم پیش آقای درخشش یا شاید هم منزل خواهرم پیش مسعود می ماندم. نیمه های شب بود که صدای اتومبیل خانم

جان را شنیدم. خودم را به خواب زدم چون حوصله حرفهایش را نداشتم، ولی بی فایده بود. طبق معمول شبهای یکشنبه وارد اتاقم شد:

- یاشار خوابیدی؟

در دلم گفتم؛ اگر هم واقعاً خوابیده بودم با شنیدن این صدای بلند بیدار می شدم. آهسته از جا بلند شدم و گفتم:

- سلام خانم جان، شما برگشتید.

از دیدن لباس زرق برق دار و کفش و کیفش لحظه ای مهمانیش را مجسم کردم که چه افتضاحی بود است. خانم جان ابروهایش را در هم کشید اما لبخندی رضایت بخش روی لبان سرخش نقش بسته بود. گفت:

- برایت فعال قهوه گرفتم یاشار.

خودم را برای شنیدن اراجیف آماده کردم و گفتم:

- جدی؟ خوب توی فالم چه آمده بود. نکند همان حرفهای یک هفته پیش را زده؟

خانم جان در کیفش را که یک قفل از جنس نقره داشت، باز کرد و سپس یک تکه کاغذ را بیرون کشید و به دست من داد:

- بگیر و خودت بخوان. بعد بگو. اوکی. شب خوش پسر.

خانم جان از اتاقم بیرون رفت. تنها شدم. صدای رعد و برق سکوت اتاقم را می شکست. هنوز بوی ادکلن خانم جان در فضای اتاق جا مانده بود. به دلیل آنکه می دانستم فردا صبح باید راجع به نوشته های روی کاغذ سوال و جواب پس بدهم، کاغذ را باز کردم و خواندم. راهی طولانی در انتظارش است. به مقام بالایی می رسد و... روی تخت دراز کشیدم. خواب با چشمانم غریبی می کرد. سیاهی شب، دل سیاهم را دلداری می داد. لحظه ای به فکر چهره بر افروخته ملیحه افتادم. به نگاه های معصومانه ای که در آینه می انداخت. می دانستم

بیچاره، هنوز موفق نشده کار پیدا کند. به چتر شکسته اش و اینکه چطور سعی می کرد کفش هایش را از نظر من و احمد پنهان نگاه دارد.

صبح روز بعد با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، کسل بودم. شانس آورده بودم که محیط شرکت را به خانه ترجیح می دادم و گرنه حتی از سر کار رفتن هم بیزار بودم. هنگامی که می خواستم از در ورودی ساختمان خارج بشوم، خانم جان از پشت سر صدایم کرد:

- یاشار!

صاف ایستادم و گفتم:

- بله... یعنی ببخشید... صبح بخیر خانم جان!

- صبح بخیر، دیشب فال را خواندی؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- البته خانم جان.

و از ترسم افزودم:

- فالگیر ماهری است، همه را درست گفته. خصوصاً گذشته ام را.
که البته در دل گفتم، خوب است که سالها با خانواده ما رابطه دارد.
خانم جان در حالی که کمر بند رب دو شامبرش را می بست گفت:

- امروز برای نهار به خانه برگرد.

عزا گرفتم و گفتم:

- برای چه خانم جان؟

و گفت:

- مهمان داریم.

دیگر سوال نکردم، چون برای ناهار مهمان داشتیم، حدس زدم خاله جان با خانواده اش مهمانمان هستند. چون مهمانهای غریبه فقط برای شام دعوت می شدند. دست بردم که در را باز کنم، دوباره صدای خانم جان را شنیدم که گفت:

- یاشار سر راحت که برمی گردی یک برگ کاغذ کادو بخر.

پرسیدم:

- برای چه خانم جان؟

گفت:

- از زمانی که با مینا نامزد کرده ای، اولین بار است که مینا جان به اینجا می

آید. یک انگشتر فیروزه برایش خریدم. باید بهش کادو بدهم.

گفتم:

- چشم خانم جان.

و برای اینکه فرمان دیگری نشنوم با عجله در را باز کردم و خارج شدم. باران
نم نم می بارید ولی هر چند گاه یک بار خورشید، اشعه ای کم رنگ را از خود
نشان می داد که با حسادت ابرها دوباره خودش را از نظر پنهان می کرد. ساعت
حدود نُه و نیم صبح بود که مهمانهای آلمانی وارد اتاقم شدند. بلند شدم و
شروع به احوالپرسی کردم. مرد خودش را کاستر و همسرش را شارلوت معرفی
کرد. گفتم:

- من هم یاشار هستم و از آشنایی با شما بسیار خوشبختم و گوشی را
برداشتم و سه فنجان قهوه سفارش دادم، روی میز بیسکویت و شکلات بود.
کاستر و همسرش روی مبلهای چرمی که به صورت گرد چسبیده شده بودند و
در وسط یه میز شیشه ای دودی قرار داشت، نشستند. چند مجله خارجی روی
میز، روی هم قرار داشت که توجه شارلوت را جلب کرد. مجله ها مربوط به فرش
و گلیم و عتیقه های صادراتی می شد. کاستر چند سوال راجع به فرش های
کاشمر و تبریز کرد و قالیچه های گل ابریشمی کاشان و فرش های بختیاری
راجع به نقش های شکارگاه و... سوال کرد و بالاخره از من خواهش کرد که چند
تخته فرش و قالیچه خوب نشانسان بدهم. به منشی ام گفتم:

- هر کس با من کار داشت بگو بیاید زیر زمین. فرش ها را در زیر زمین نگه

می داشتیم. چند کارگر در زیر زمین مشغول رسیدگی به فرش ها بودند. کاستر مرتب می گفت:

- این قشنگ است.

و شارلوت جواب داد:

- این یکی هم هست. وای کاستر بیا اینجا را ببین.

سراغ گلیم ها رفتند. چند تابلو فرش هم بعد که مورد توجه کاستر قرار گرفت. مشغول دیدن فرش ها بودیم که تلفن دفتر زیر زمین زنگ خورد، نگهبان گوشی را برداشت و سپس مرا صدا زد. رفتم و گوشی را از دستش گرفتم، منشی بود. گفت:

- احمد آقا آمده اند، می خواهند شما را ملاقات کنند.

گفتم:

- بفرسیدش زیر زمین.

و گوشی را گذشتم. چند دقیقه طول کشید تا احمد پائین رسید. از دیدن کاستر و شارلوت حیرت زده پرسید:

- اینها اینجا را از کجا پیدا کردند پسر؟

گفتم:

- خودم آدرس دادم. مشتریهای خوبی هستند. چرب و چیلیک.

منظورم این بود که بابت هر فرشی کلی دلار می پردازند. کاستر و شارلوت سه قالیچه گل ابریشم و سه عدد تابلو و نه تخته فرش شش متری و نه متری خریدند.

من و احمد حسابی با کاستر دوست شده بودیم، احمد چیزی از صحبتهای کاستر و شارلوت سر در نمی آورد اما من همه را برایش ترجمه می کردم. کاستر در آخر من و احمد را به نهار دعوت کرد. به قول خودش به کباب و من و احمد غش غش خندیدیم و در آخر من گفتم:

- من امروز مهمان دارم. نامزد من و خاله جانم می خواهند بیایند منزل من.
و تعارف کردم که شما بیاید برویم منزل ما. از آنجای که می دانستم به دلیل
اروپا می بودن کاستر و شارلوت مادر من و بقیه بسیار خشنود می شدند، اصرار
کردم و آنها نیز قبول کردند.

هر طور و با هر بدبختی بود احمد را هم راضی کردم که بیاید. می گفت از
دیدن مادرت تنم می لرزد، یادت هست وقتی همکلاس بودیم جلوی دانشگاه می
آمد و جلوی بقیه بچه ها می چسبید و می گفت دست از سر تو بردارم.
یادت می آید چطور سرم داد می زد که تو پسر دردانه مرا از کلاس و درس می
اندازی؟ من نمی یام یاشار، دست از سر کچل من بردار. دستی داخل موهای پر
پشت و قهوه ای احمد بردم و گفتم:

- تو با ما می آیی. وگرنه مجبورم به زور وارد عملیات بشوم. یعنی کت بسته
می برمت.

البته تعارف و اصرار می کردم اما در دلم آشوبی بود که خدا می داند. می
دانستم مادر من چشمش به احمد بیفتد یک گوشه مرا گیر می آورد و هزار بد و
بیراه می گوید. همان هم شد. وقتی به خانه رسیدیم، چون از قبل تماس گرفته
بودم و به خانم جان گفته بودم مهمانها آلمانی هستند، مادر و خاله جان و مینا
استقبال گرمی از کاستر و شارلوت کردند، اما هیچ کدام احمد را تحویل
نگرفتند. احمد که خیلی مغرور هم بود سرخ شده بود اما به روی خودش نمی
آورد و من با تعارف ها و شوخی هایم سعی می کردم دل احمد را به دست
بیاورم. مینا چنان با شارلوت صحبت می کرد که گویی سالها است با هم دوست
هستند و یکدیگر را می شناسند. شارلوت از مونیخ می گفت، از برلن و آفتاب
هامبورگ تعریف می کرد. شارلوت و کاستر کنار هم روی کاناپه نشسته بودند.
مینا کنار شارلوت نشسته بود و من کنار کاستر. احمد رو به روی من بود. رنگش
پریده بود و از شدت پریشانی مرتباً انگشتهایش را درهم فرو می برد و با شدت

جدا می کرد. خانم جان که صدای صندل‌هایش مسیرش نشان می داد، در حالی که به سوی سالن غذا خوری می رفت به مینا اشاره کرد تا او هم برود و غذا ها را بچینند. خانم جان وسواسی بود و نمی گذشت خدمتکارها به غذاها دست بزنند. آنها فقط وظیفه نظافت و و شست و شو را داشتند. میز غذا چیده شد. خورشت فسنجان، بوقلمون سرخ شده و یکی دو نو غذا های فرنگی که از بی علاقگی هیچ وقت سعی نکردم اسمشان را به خاطر بسپارم. ولی به قول مینا، استیک و شینسیل و... روی میز چیده شده بودند. تمام ظرف ها چینی های قیمتی بودند. لیوانهای تراش فرنسوی، با گل‌های طلایی، قاشق و کارد و چنگال نقره بودند، همین طور نمکدنها و شمعدانها. ظرفهای ژله و ترشی، کریستال تراش بودند.

قبل از اینکه سر میز بنشینم خانم جان صورت مینا را بوسید و هدیه اش را که یک انگشتر درشت طلا بود با یک نگین از فیروزه اصل. در انگشتش کرد، احمد با حسرت یک نگاه به این تشریفات می کرد و یک نگاه به من او بود که به معنای افسوس سرش را آهسته تکان می داد. خوب می توانستم حدس بزنم که به چه فکر می کند. حتماً با خودش می گوید؛ یاشار چه قدر احمق است که قدر چنین خانواده و چنین زندگی را نمی داند. احمد بلند شد و آمد کنار من نشست. سرش را نزدیک گوشم آورد و آهسته گفت:

- باید جای من بودی تا قدر می دانستی.

آهسته تر از او گفتم:

- حدس می زدم می خواهی چه بگویی.

باز گفت:

- من حتی پول یک حلقه خریدن هم ندارم و هرچه حقوق می گیرم را باید خرج مادرم را بدهم، خرج خانه و دوا و درمانش. آنوقت تو ناشکری.
گفتم:

- حرفهایت را زدی؟

گفت:

- تا حدودی.

گفتم:

- بقیه اش را بگذار برای خودت، فعلاً بلند شو برویم سر میز که غذا ها سرد می شود. خصوصاً بقلمون بیچاره که الان است صدای بلق بلقش در بیاید.

با خنده من و احمد، شارلوت و کاستر هم لبخندی زدند و با تعارف های مینا بلند شدند و همگی سر میز غذا رفتیم. با دیدن غذا ها دوباره فکرم نام ملیحه و چهره اش را به خاطرم دعوت کرد:

- آه...

خانم جان با تعجب پرسید:

- یاشار چرا آه می کشی؟

گفتم:

- ببخشید خانم جان یک لحظه دچار تنگی نفس شدم.

و در دلم افزودم حتی برای آه کشیدن هم باید دنبال جای خلوتی باشم یا اجازه بگیرم.

هر قاشقی را که به دهان می بردم چهره ملیحه جلوی نظرم بود. انگار گرسنه بود، انگار غذا می خواست. لبخند کم رنگی روی لبان خشکیده اش نقش بسته بود و گاهی آب دهانش را قورت می داد. بی آنکه دست خودم باشد برای بر دوم آه از نهادم بلند شد. ای داد از فقر و نداری، ای داد از دست زمانه بیرحم. خدایا امروز که من دست در این غذاها می برم آیا چه کسانی به نان شب محتاجند. کودکان یتیم امشب چه می خورند، بوقلمون یا فسنجان؟

- یاشار جان چرا غذایت را نمی خوری؟

مینا بود که با پایش آرام به پای من زد و این جمله را گفت. گفتم:

- صبحانه را در شرکت دیر خوردم، اشتها ندارم.

لبخندی روی لبهایش که آن روز صدفی شده بود نشست و گفت:

- اما بهتر که اشتها نداری.

و نگاه دقیقی به سر و سینه ام انداخت و ادامه داد:

- این روزها کمی چاق شده ای، باید بروی باشگاه، من از مرد چاق خوشم

نمیاد. نگاه کن کاستر چقدر خوش تیپ است.

و با افسوس به شارلوت نگاه کرد و افزود:

- خوش به حال شارلوت که در آلمان زندگی می کند.

با اشمئزاز و آهسته طوری که مادرم نشنود گفتم:

- خوش به حالش برای اینکه در آلمان زندگی می کند یا اینکه شوهرش

کاستر است؟

مینا که خوب فهمیده بود من منظورش را گرفته بودم گفت:

- حالا به هر دلیلی.

در دلم به حال خودم تاسف خوردم. من چطور یک عمر با زنی زندگی کنم که

به همین راحتی دیگران را به رخ من می کشید. و بعد به همان نتیجه همیشگی

می رسیدم و وضع را اجباراً تحمل می کردم. من هم مثل پدرم و...

بعد از ظهر به پیشنهاد خانم جان و مینا همگی و به اتفاق مهمانهای من به

موزه رفتیم و بعد هم سر از دربند در آوردیم. خانم جان در اتومبیل خاله جان

نشسته بود و مینا روی صندلی جلو و مرتب یک دستش به ضبط اتومبیل بود و

دست دیگر به آینه داخل کیفش که خودش را نگاه می کرد تا مطمئن شود که

آرایش صورتش به هم نخورده است اما در عوض این حال من بود که به هم می

خورد و از همه عالم و مافیها فارغ می شدم. در عین استیصال و درماندگی

آهسته، توری که فقط خودش بشنود گفتم:

- بس کن مینا، خوب نیست!

ولی انگار که داشتم با یکی از لنگه کفش هایش حرف می زدم. تمام حواسش

به آرایش صورتش بود و گاهی نیم نگاهی به من می انداخت. بعد رویش را به آن طرف برمی گرداند و زیر لب غر غر می کرد:

- امل... بی فرهنگ. خاله جانم حق دارد...

شروع کردم به صحبت کردن با احمد تا بقیه حرف هایش را نشنوم، ترسیدم از اینکه یک وقت خدای نکرده زبانم لال بشود و یک حرفی بزنم و خانم به گوشه قبایشن بر بخورد. آن وقت شکایتم را نزد مادرم ببرد. و من می بایست ساعت ها جواب پس می دادم. پشت اتومبیل خاله جان اتومبیل را پارک کردم. خانم جان اول همه را به صرف یک عصرانه مفصل دعوت کرد. بعد همگی و به نوبت رفتیم و هر چهار نفر سوار یک تله کابین شدیم. مینا مرتب غر میزد مثلاً ما در پایتخت زندگی می کنیم، تفریحگاه نداریم، هر دفعه فقط باید بیاییم دربند یا نهایتش برویم دیزین. من نمی توانم در ایران زندگی کنم، حیف خیابان ها و آسمان خراش های آمریکا نیست؟

احمد گفت:

- چه فرمایش ها می کنید مینا خانم! بهترین جاهای تفریحی در ایران است. شما یک مقدار نسبت به کشورتان کم لطفید.

مینا ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- شما تقصیر ندارید، اگر یک بار به کشور های اروپائی سفر می کردید امروز این صحبت را نمی کردید.

به احمد اشاره کردم که دیگر بحث را ادامه ندهد. احمد هم فوراً منظورم را متوجه شد و با جمله حق با شماست مینا خانم بحث را خاتمه داد. غروب شده بود. خاله جان همه ما را به یک شام ژاپنی در یکی از رستوران های معروف دعوت کرد. خنده دار آنجا بود که احمد به خوردن غذای ژاپنی وارد نبود و مراتب به دست های ما نگاه می کرد تا ببیند چطور با دو عدد چوب توانستیم غذا بخوریم. در هر حال آن شب هم گذشت و من آخر شب کاستر و شارلوت را

به هتل، و احمد را تا منزلشان رساندم. مادر احمد تا آن وقت شب بیدار بود تا احمد برگردد. به احمد حسادت می کردم و به حال خودم غصه می خوردم. مادر احمد که بی بی گل او را صدا می کردیم پیر زنی مهربان و خوش قلب بود.

بی بی گل به محض اینکه مرا دید آنقدر تعارف کرد که مجبور شدم داخل بروم و نیم ساعتی بنشینم. سماور بی بی گل برق می زد. چای دم بود و شام احمد هم روی چراغ کوچکی گرم مانده بود. رفتم و کنار احمد نشستم و مشغول صحبت با بی بی گل شدم. اول از همه بابت ازدواجم تبریک گفت، بعد هم کلی تشکر کرد برای... البته به قول خودش زحمت هایی که من برایشان کشیده بودم. بی بی گل دو استکان چای ریخت و بعد هم سفره شام را پهن کرد. گفتم ممنون بی بی گل شام صرف شده.

احمد روی زانوی من زد و گفت:

- ول کن بابا، چه می گویی؟ من که نتوانستم یک قاشق... ببخشید یک چوب غذا بخورم.

و زد زیر خنده و ادامه داد:

- حیف این سر گنجشکی نیست؟ و یکبار دیگر روی پایم زد و افزود بیا جلو نترس، می دانه سیر نشدی، نترس خانم جانتان اینجا نیست.

حق با احمد بود. سیر نشده بودم. با اشتهای فراوان غذای بی بی گل را خوردم. آخ که چقدر دلم می خواست در خانه احمد می خوابیدم. کنار همان چراغ والر، زوزه سماور روحم را نوازش می داد. فکر اینکه الان باید بلند شوم و به منزل خودمان برگردم، عصبی و متشنج می کرد. در ذهنم خانم جان را با بی بی گل مقایسه می کردم. آه کشیدم و بلند شدم.

- کجا یاشار؟ حالا زود است. ماشین که داری، هر وقت رفتی که مساله ای پیش نمی آید.

و همین که یاد خانم جان افتاد رو کرد به بی بی گل و گفت:

- نه بهتر است هر چه زودتر برگردد و گرنه پوستش را تاکسی درمی می کنند. آن وقت می شود یک یاشار خشک شده.

و غش غش خندید و با خیال راحت یک سیگار روشن کرد.

- خوش به حالت احمد، کاش یک تار مو بودم بالای سر تو.

احمد سر به آسمان سایید و گفت:

- خدایا شکر، وقتی یاشار به حال من افسوس می خورد یعنی اینکه من...

پرسیدم:

- تو که این حرف می زنی دوست داشتی الان به جای من آن خانه برمی

گشتی؟



تمام چراغ های ساختمان روشن بود. مینا و مادرش هنوز خانه ما بودند. هر

سه نفر کنار شو مینه روی مبل نشسته بودند و سیگار می کشیدند. لحظه ای

ایستادم و به مینا نگاه کردم. نگاه سریع از چشمانش را که به نظر دو تیکه

شیشه می آمدند تحویل گرفتم و مسیر نگاهم روی سیگاری که لایه انگشت

های پر از جواهر و ناخنهای بسیار بلند و سوهان کشیده و لاک زده اش افتاد.

سلام کردم. همچون نوکری که به آقا یا خانم خانه سلام می کند. هر

کدامشان به جای جواب سلام، جمله ای گفتند. خانم جان با لحن تندی گفت:

- برو خدا را شکر کن که مهمان خارجی داشتیم و من دست این پسره گدا را

نگرفتم و از خانه بیرون نینداختم.

احمد را می گفت.

- بله خانم جان، خدا رو شکر می کنم.

مینا در ادامه حرفهای مادرم ادامه داد:

- خاله جان ندیدید با من چه یکه به دویی می کرد. من اصلاً عارم می شد

جوابش را بدهم. بد قیافه.

احمد بیچاره را می گفت. گفتم:

- منظور بعدی نداشت مینا جان، دوست داشت یک حرفی زده باشد.

خاله جان با لحن مهربان ولی پر معنا گفت:

- یاشار جان!

گفتم:

- بله خاله جان.

گفت:

- عزیزم آدم هر کسی را که با خودش

به خانه نمی آورد زن تو جوان و خوشگل است معذب می شود.

برای لحظه ای در پوست خود نمی گنجیدم. می خواستم جلو بروم و از صمیم قلب دست خاله جان را ببوسم، یعنی چطور امکان دارد در یک روز خاله جان آنقدر تغییر کرده باشد. هول شدم و گفتم چشم خاله جان، حتماً، حق با شماست، اما... می دانید خاله جان زن و شوهر... خوبی بودند. در ضمن قرار است کاستر فردا صبح بیاید و مرا با یکی از دوستان ایرانی‌ش که در گمرک حسابی خرش می رود، آشنا کند. این بود که... فکر کردم. بیاید منزل با شما هم... آشنا... خاله جان یک محکمی به سیگارش زد و در حالی که صورتش را به یک سمت دیگر گرفته بود و دودش را بیرون می داد میان حرف من گفت:

- نه خاله جون خوب کردی کاستر و خانمش را آوردی، منظور من همان آقای که...

- اوه ببخشید خاله جان. منظور شما احمد است، چشم دیگر نمی آورم. و در دلم گفتم؛ اشکالی ندارد کاستر که مهمان خارجی است بیاید، اما احمد بیاید مینا جان معذب می شود.

مسیرم را به سمت اتاق خواب انتخاب کردم. وارد شدم و در را بستم. لباسم

را عوض کردم و پرده را کنار کشیدم و به آسمان نگاه کردم. ماه دامن مهتابیش را روی برف ها پهن کرده بود. پنجره را باز کردم. سوز سردی به داخل وزید. بوی بهار را حس کردم. عاشق بهار بودم. از بچگی برای رسیدم بهار لحظه شماری می کردم. آه بهار با شکوفه های گیلاس، بهار با پیراهن سبزش، دشت های وسیع و سرسبزی دامنه کوهها... هوس یک مسافرت کرده بودم. یک مسافرت در تعطیلات نوروز اما کو فرصتی که خانم جان و بقیه نباشند. صدای ضربه های آهسته ای که به در می خورد، حواسم را به خودم جمع کرد. گفتم:

- بفرمائید و پنجره را بستم.

مینا وارد اتاقم شد. نگاه اش نکردم و رفتم لبه تختم نشستم. مینا یگراست رفت روی صندلی گوشه اتاق که جلوی کتابخانه ام بود نشست و گفت:

- یاشار آمده ام راجع به یک موضوع با هم صحبت کنیم.

گفتم:

- چه موضوعی؟

گفت:

- بعد از اینکه عقد کردیم برای ماه عسل می رویم هامبورگ... و تو آنجا می مانی و من برمی گردم. کارهایم را که ردیف کردم بعد من هم بیایم آلمان.

- بله؟

- آره یاشار چه خوب حدس زدی؟ فکر خوبی کردم نه؟ چطور است؟

برای اینکه زودتر شرش از سرم کم بشود و هر چه سریعتر از اتاقم بیرون برود گفتم خیلی عالی است. باشد خانم هر چی شما بفرمائید. از روی صندلی بلند شد و انگار که فقط آماده بود نظرش را مطرح کند و جواب بگیرد گفت:

- ممنون یاشار، باید این مژده را به مادرم و خاله جانم هم بدهم. راستی

یاشار!

گفتم:

- بله؟

مینا گفت:

- چرا من فکر می کردم تو با این تصمیم من مخالفت می کنی؟
گفتم:

- من مخالفتی ندارم. شما می توانید هر تصمیمی که دلت خواست بگیری.
و در دلم افزودم؛ مثلاً اگر مخالفت کنم به کجا می رسم. جز یک جدال با خانم جان که آخرش هم به نفع خودش تمام می شود. آه لعنت به این زندگی.
مینا شب به خیر گفت و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش امنیت را در اتاق پیدا کردم و دراز کشیدم. خدا یا به فریادم برس من چطور با همچین دختری زندگی کنم؟ دختری که هر روز یک تصمیم می گیرد. امروز شارلوت را می بیند، هوس هامبورگ را می کند فردا یاسی را می بیند هوس نیویورک را می کند. ای لعنت به این پول زیادی که انسان را دیوانه می کند. نفهمیدم با چه فکری خوابم برد اما خواب ملیحه را دیدم داشت از یک مغازه قصابی پاشنه کفش می خرید. قصاب با ساتورش دنبال ملیحه گذاشت و مسخره اش کرد. از خواب پریدم. از شیشه بای در اتاق دیدم که برق سالن خاموش شده سکوت برقرار بود. نفهمیدم ساعت چند بود اما دوباره با فکر ملیحه خوابیدم.
روز بعد کاستر به دیدنم آمد. مشغول رسیدگی به لیست فرش های فروخته شده بودم. گفت:

- با دوستش یک قرار ملاقات گذشته، ساعت نه شب در هتل هیلتون.
یعنی همان هتلی که کاستر اقامت کرده بود. ساعت هشت و نیم به هتل رفتیم، کاستر، شارلوت و یک مرد قد بلند که هیکلش به ورزشکارها میخورد هم رو به روی کاستر نشسته بود روزنامه می خواند. کاستر ما را به هم معرفی کرد.
- یاشار از دوستان جدیدم و همایون مدیر گمرک که از بهترین دوستان من به شمار می آید. بعد تعارف ها شروع شد و من نشستم. کم کم صحبتان گل

کرد. از فرش صحبت شد، از تجارت. از گمرک، از مرز و بالاخره رسیدیم به آلمان. به شغل کاستر که در هامبورگ صاحب یک هتل و رستوران بزرگ است. گفت فرش ها را برای رسپشن هتل می خواستم و بعد از شارلوت و آشنایشان تعریف کرد. می گفت: یک شب شارلوت که از خانواده اش قهر کرده بود به هتل من آمد پول کافی همراهش نبود اما من به مدت پنج روز به او اتاق دادم تا بالاخره به منزلش برگشت و با خانواده اش آشتی کرد و در آینده ای نه چندان دور دوباره به دیدن من آمد و بالاخره بعد از یک مدت آشنایی با هم ازدواج کردیم.

شارلوت با صدای بلند می خندید و شوهرش را صدا می کرد. کاستر همه چیز را که نباید بگویی و دوباره میزد زیر خنده.

همایون فرصت را مناسب دید و دوباره روزنامه را در دستش گرفت. خندیدم و در حالی که سیگار به او تعارف می کردم گفتم:

- چه خبرهایی نوشته؟ امروز من فرصت نکردم روزنامه بخرم.

همایون برگی از روزنامه را ورق زد و گفت:

- می خواهم ببینم که آگهی را که داده بودم چاپ شده یا نه. آهان اینجا نوشته شده، بله، خودش است.

و شروع به خواندن کرد. سپس روزنامه را جلوی من گرفت و در حالی که با دست دیگر سیگار تعارفی را از من می گرفت گفت این آگهی را یک هفته قبل داده بودم تازه امروز چاپ شده.

آگهی را خواندم. به یک مستخدم و یک منشی جهت پاسخ گویی به تلفن و افرادی که خدمات ذیل...

ناگهان برقی از مغزم جهید. ملیحه! ملیحه دنبال کار می گشت. با لحنی که عجله ام را نشان می داد پرسیدم:

- همایون جان اشکالی دارد منشی یک دختر خانم جوان باشد؟

همایون که فهمیده بود کسی را در نظر دارم گفت:

- اشکالی ندارد اما مرد باشد بهتر است، خودت بهتر می دانی کارهای تجارتی مردها را بیشتر...

میان حرفش گفتم این افراد را برای همین شرکت جدیدی که دایر کردی می خواهی استخدام کنی؟

- بله و البته به مدیریت خودم و سرمایه گذاری کاستر.

- همایون جان من یک دختر فعال و جوان سراغ دارم که چند روز است دنبال کار می گردد. از لحاظ مالی وضع چندان مناسبی ندارد بهتر است او را در ارجحیت قرار بدهی.

همایون خنده کوتاهی کرد و گفت:

- شما که خودت دارای شرکت بزرگی هستی چرا استخدامش نمی کنی؟
دود سیگار را در گلو فرو بردم و گفتم دلیل دارد. مطمئن باش اگر... بگذریم.
استخدام می کنی یا نه؟ خبرش کنم؟

همایون لحظه ای فکر کرد و گفت:

- این طوری که نمی شود قول بدهم باید اول طرف را ببینم. وضع ظاهرش چگونه... ببین یاشار جان، من یک آدم کلاسیک نیاز دارم. یه نفر که سر و زبان داشته باشد. خودت میدانی شرکت روی منشی می چرخد. لحظه اول هر کسی فقط منشی را می بیند.

- البته، چشم. خیالات از بابت وضع ظاهری و بقیه... راحت باشد. همان است که تو می خواهی. بسپار به من.

همایون دو دست و شانه اش را به علامت چه می دانم تکانی داد و گفت:

- این از منشی...

و شروع کرد به زبان آلمانی با کاستر صحبت کردن که چه وقت قسط دوم پول را به من می رسانی و... از این حرفها.

شام مهمان کاستر بودیم. به قول خودش چولو کباب. تمام شب داشتیم به ملیحه فکر می کردم. به اینکه آیا موفق شده کار پیدا کند یا هنوز دارد در خیابان ها پرسه می زند. آیا این شب عیدی می توانم دلش را خوش کنم یا... اصلاً ملیحه کی است. چه کاره است. مشکلس چطور حل می شود. چرا افسرده و تند خو بود. چرا خشن رفتار می کرد و...

صبح روز بعد هنگامی که از اتاق خوابم بیرون رفتم دوباره خانم جان در آستانه در حال جلویی ظاهر شد و دست ها را به کمر زده گفت:

- دیشب کجا بودی؟ چرا برای شام نیامدی؟ خوب حواست را جمع کن یاشار. تو دیگر بچه نیستی. تو زن داری. می فهمی زن یعنی چه؟ یعنی اینکه باید تمام لحظه ها را غیر از کار شرکت در کنار مینا باشی. مینا دیشب نگران بود. نگفتی چرا دیر آمدی؟

- صبح به خیر خانم جان. دیشب مهمان کاستر بودم. دیشب با یکی از دوستان کاستر، همایون. همان که آن روز تعریفش را می کرد. با او آشنا شدم. - پس مربوط به کارت بوده. خب مساله ای نیست. ولی باید با ما تماس می گرفتی و می گفتی که برای شام نمی آیی، البته من خودم مینا جان را قانع می کنم. عروسم دیشب قهر کرده بود. باید امروز بروم و برایش یک کادوی شیک بخرم و با تو اشتیش بدهم. امشب زود برگرد. شام منزل خاله جانت دعوت داریم.

وای خدا! باز مهمانی و تجملات و قر و اطور. ناز و عشوه ریختن. دوباره حرف های صد تا یه غاز. گفتیم:

- چشم خانم جان.

و خدا حافظی کردم.

- یاشار؟

برگشتم و نگاهش کردم.

- بله خانم جان؟

- سر راه گل مینا را فراموش نکنی. اگر من بخرم تا شب پژمرده می شود.

- به روی چشم خانم جان. امری نیست؟

- نه برو، فقط زود برگرد.

- باز هم به چشم خانم جان. خدا حافظ خانم جان.

و بیرون رفتم و در را پشت سر خودم بستم. هوا آفتابی بود. نسیم خنکی می وزید که کسلی را از بدنم دور می کرد. انگار هر وقت قدم از آن خانه بیرون می گذاشتم همچون پرنده ای که در قفسش باز شود، دلم می خواست پر بکشم و هرگز بر نگرادم.

اتومبیل را روشن کردم و از منزل خارج شدم. جلوی در مینا را دیدم که مشغول پاک کردن برف های روی شیشه اتومبیلش بود. شیشه را پائین کشیدم و گفتم:

- سلام مینا. صبح به این زودی کجا می روی؟

نگاه کوتاهی به من انداخت و با یک حرکت رویش را چنان برگرداند که شاید صدای مهره های گردنش را شنیدم. فهمیدم دوباره خانم سر هیچ و پوچ قهر کرده و من وظیفه دارم برم منت کشی. بنابراین تا دلخوری دوباره ای به اولی اضافه نشده پائین رفتم و همین که به چند قدمیش رسیدم با عجله سوار شد و چنان با سرعت حرکت کرد که تمام لباس من از لکه های گل و برف پر شد. با صدای بلند که جرات نداشت، چون دیوارها موش داشتند و موش ها گوش داشتند. از اقبال بد من تمام نگهبان و خدمتکار ها هم هوای خانمها را داشتند و منتظر بودند مرد خانه یک حرکت نا به جا انجام بدهد تا گزارشش را به خانمها برسانند. البته غیر از رمضان که از خودم بود. در دل گفتم؛ از همان بچگی فهمیده بودم که هم فرصت طلبی هم احمق و با حرص نگاهی به لباسهایم انداختم و به خانه برگشتم. خانم جان که معلوم نبود صبح به آن زودی با چه

کسی قرار ملاقات می گذاشت به محض اینکه چشمش به من افتاد گفت:

- یاشار چه اتفاقی افتاده؟ مگر خوردی زمین؟

گفتم:

- نه خانم جان، گویا چرخ های اتومبیل مینا با من دشمنی داشتند.

خانم جان بی اهمیت گفت:

- حالا چرا ایستاده ای؟ خوب اتفاق است دیگر. برو کت و شلوار سرمه ایت را

پوش. امروز نمی خواد پلوور پیوشی، هوا خوب است. در ضمن من امروز می آیم شرکت. جایی نیروی ها.

و دوباره شروع کرد به صحبت با کسی که پشت خط بود.

وقتی لباسهایم را عوض کردم، برای بر دوم از منزل خارج شدم و یک راست به شرکت رفتم. تمام کارهای آنروز را ردیف کردم و سپس راه منزل ملیحه را در پیش گرفتم. شاید دلشوره یا شاید هم... نمی دانم. سر همان کوچه که چند روز پیش ملیحه را پیاده کردیم، رسیدم. اتومبیل را در کوچه گذشتم و پیاده شدم. وارد همان کوچه بن بست شدم. هر یک قدم را که برمی داشتم دوباره قلبم می تپید. نکند برخورد تندی بکند. نکند... در اول را زدم. چند لحظه به دیوار رو به رو تکیه دادم. هیچ صدای نشنیدم. چند ضربه دیگر زدم. باز صدایی نشنیدم. در دوم که چند متر با اولی فاصله داشت و یک در آهنی به رنگ قهوه ای بود را زدم. صدایی گفت:

- کیه؟

به نظرم رسید، صدایی مثل صدای یک پیر مرد بود. گفتم:

- بی زحمت در را باز کنید.

صدای پایی شنیدم که انگار با صدای عصا مطابقت می کرد. در باز شد و پیر

مردی در آستانه در ظاهر شد. گفتم:

- سلام پدر...

فکر کردم که چه باید بگویم هول شده بودم. پیر مرد که چهره مهربانی هم داشت گفت:

- پسرم با کی کار داری؟

گفتم:

- ملیحه خانم.

پیر مرد با تعجب نگاهی به سر و وضع من انداخت و گفت:

- ملیحه؟ با ملیحه چی کار داری؟

خیالم راحت شد او ملیحه را می شناخت. گفتم:

- ایشان تشریف دارند؟

گفت:

- نه نیستش. رفته بیرون. رفته نان بخرد. الان برمی گردد.

گفتم:

- ممنونم پدر. من سر کوچه منتظرش می مانم.

- نگفتی شما با ملیحه چه کار داری؟

- ملیحه... ملیحه...

- باشد هر طور راحت هستید.

تشکر کردم و سر کوچه برگشتم. سر کوچه حقیقت، کوچه ای در یکی از خیابانهای جنوب شهر تهران. بوی دیوارهای آجری و بوی کاه گل به من باور می داد که کجا هستم و برای چه تکیه ام را به تیر برق سر کوچه حقیقت داده ام. کم کم برف ها داشتند آب می شدند و در جوبها سرازیر می شدند. کودکان مشغول بازی با برف بودند. هر کدام لباسهایی به تن داشتند که شاید دیدنش برای ما که در کاخ زندگی می کردیم هم یک جور هنر بود، ما که حتی حاضر به دیدن چنین افرادی نمی شدیم و غرق در ثروت و دور از این دنیای بازیگر آلوده به گناه می شدیم، کلاغ ها بالای پشت بام خانه هایی که در کدامشان بزرگتر از

بیست یا چهل متر بودند می نشستند و بنای غار غار می گذاشتند. خانه هایی که تمام زیر بنایشان و حتی حیاطشان را روی هم می گذاشتی فقط به اندازه پاگرد منزل ما می شد. کوچه ها پیچ در پیچ بودند و من تصمیم گرفتم پیاده تا سر خیابان بروم تا شاید ملیحه را در نانویی ببینم. پیچ اولین کوچه را که گذشتم ناگهان با شدت به یک دختر برخورد کردم و وقتی نان هایش از دستش افتادند و من آنها را بین زمین و هوا گرفتم و سرم را بالا کردم دیدم ملیحه است. با تعجب به من نگاه می کرد نانها روی دستم پهن بودند و بوی نان تازه بینی ام را پر کرد. بلند شدم و سلام کردم. ملیحه هنوز داشت نگاهم می کرد. اولین بار بود که در چشمم نگاه می کرد.

دست پاچه گفتم:

- من... من... آماده بودم با شما صحبت کنم.

نانها را از دستم گرفت و گفت:

- چه صحبتی؟ شما آن روز همه حرفهایتان را گفتید. در ضمن از بابت پول و آن روز که در باران مرا رساندید ممنونم.

- من برای شنیدن تشکر شما اینجا نیامده ام. راستی شما...

مثل یک روانشناس فکرم را خواند و گفت نه هنوز کار پیدا نکرده ام. هر دو با

هم به طرف منزلشن راه افتادیم. سر کوچه خودشان رسیدیم. گفتم:

- من برای شما کار پیدا کرده ام.

- ممنونم از اینکه به فکر من بودید.

و بی آنکه نگاهم کند گفت:

- بفرمائید نان بردارید.

دست هایش را به سوی من گرفت. یک تکه نان جدا کردم و گفتم:

- امروز عصر می توانید همراه من بیایید؟

- کجا؟

- مدیر شرکت می خواهد شما را از نزدیک ببیند.
- اشکالی ندارد. می آیم باز هم تشکر می کنم. شما لطف کردید و من هیچ
زمان محبت شما را فراموش نمی کنم. اگر پدرم بفهمد واقعاً خوشحال می شود.
بفرمائید برویم خا...

حرفاش را خورد و افزود:

- هرچند منزل ما قابل مهمانی هایی مثل شما را ندارد.
گفتم:

- برای من دولت سرا است.

پرسید:

- کلبه درویشی ما؟

گفتم:

- بله.

و قرار گذشتم ساعت سه بعد از ظهر سر کوچه منتظر من بماند.
از اینکه چهره افسرده ملیحه با این خبر شاد شد راضی و خشنود به شرکت
برگشتم. حوالی ظهر بود که خانم جان برای رسیدگی به شرکت وارد اتاقم شد
بلند شدم:

- خانم جان! سلام، روز به خیر.

خانم جان پالتوی پوست به تن داشت و شالی از پوست روباه دور گردنش
انداخته بود. پوتین های تمام چرم ایتالیائی پاشنه بلند که صدایش در فضای
شرکت همچون پتکی بر سر من می خورد.

- یاشار؟

گفتم:

- بله خانم جان.

گفت:

- لیست فروش شش ماه اخیر را بیاور ببینم.
زنگ زدم و به منشی گفتم لیست را بیاورد و گوشی را که گذاشتم ادامه دادم:

- خانم جان می گفتید لیست را می آوردم منزل.
- نه پسر جان، باید بروم زیر زمین هم یک سری بزنم این چند ماه چند تخت فرش خرید داشتی؟
گفتم:

- الان می آورد خانم جان لیست خرید هم...
منشی وارد اتاق شد و پرونده ای را روی میز گذاشت. خانم جان به منشی گفت:

- از سال جدید غروب ها یک ساعت دیرتر باید بروید به منزل.
و خطاب به من ادامه داد:
- به کارمندان این موضوع را گفته ای؟
منشی با گفتن چشم از اتاق خارج شد و من گفتم:
- بله خانم جان. چند روز پیش ساعت کار صبح ها و عصر ها را روی تابلوی اعلانات زدم.

- در هر حال من موفقیت این شرکت را از تو می خواهم. در ضمن با مهندس راضی صحبت کردم قرار شده یک سفر بروی آلمان... راجع به همان فرش هایی که با هم صحبت کرده بودیم.
- خانم جان شما پول را حاضر کنید، وقتی دلار به اندازه باشد خریدن آن فرش ها کاری ندارد.

خانم جان یکی دو بار لبهای زرشکی اش را به هم مالید و گفت:
- تو نمی خواهی نگران دلار باشی. من ترتیبشان را داده ام. حالا هم بلند شو بریم زیر زمین.

بلند شدم هنوز از پشت میز خارج نشده بودم که خانم جان بلند شد و به طرف میز آمد. دست در کیفش کرد و چند بسته هزار تومنی که هر بسته معادل صد هزار تومان می شد را روی میز من گذاشت و گفت:

- یاشار! امروز عصر ببر صرافی، پیش خرده‌مند. بگو خانم جان گفت همه را تبدیل به دلار بکن.

- چشم خانم جان.

و بسته های پول را در گاو صندوق گذاشتم و هر دو به سمت زیر زمین راه افتادیم. از پله ها که پایین می رفتیم خانم جان پرسید به منشی ات چه قدر حقوق می دهی؟

- ماهی دو هزار و پانصد تومن خانم جان.

- از سال جدید به بعد حقوقش را سه هزار تومن بده. وضع شرکت روز به روز بهتر می شود، اصلاً پانصد تومن به حقوق تمام کارمندان اضافه کن.

- به روی چشم خانم جان. هر چه شما بفرمائید.

- در ضمن گفته باشم یاشار، من می خواهم سه دانگ این شرکت را روز عقد به نام مینا بزنم، تو که حرفی نداری؟

اگر هم داشتم چه می توانستم بکنم، گفتم:

- نه خیر خانم جان حرفی ندارم.

- ناراحت نباش پسرم. در عوض چند هکتار زمین چالوس و ویلا را به عنوان هدیه عروسی به تو می دهم.

- ممنون خانم جان، مال من و شما ندارد. به نام هر کس باشد فرقی نمی کند.

ظهر شد. با خانم جان رستوران رفتیم. از غذا بیرون، از کباب و جوجه کباب حالم بهم می خورد. بی اشتها یک تکه کباب خوردم و سیگار را روشن کردم.

- خانم جان مینا دیشب راجع به زندگی در آلمان حرفهایی به من میزد، شما در جریان هستید؟

خانم جان با دستمال کاغذی به طوری که مراقب بود رژهایش پاک نشود دور لبهایش را پاک کرد و گفت:

- گوش کن یاشار...

و سرش را جلو آورد و بعد از اینکه نگاهی به دور و براش انداخت و مطمئن شد که کسی حواسش به ما نیست آهسته گفت:

- مثل اینکه... اینطور که من شنیدم... وضع مملکت...

بعد به حالت اول برگشت و ادامه داد:

- شب راجع بهش صحبت می کنیم.

چیزی از حرف های خانم جان سر در نیاوردم. بلند شدم و پول غذا را حساب کردم. خانم جان گفت:

- من می خواهم بروم یک کادو برای مینا بخرم تو هم برو شرکت به کارها برس، صرافی را فراموش نکنی؟ در ضمن گل مینا...

- چشم... چشم خانم جان. حواسم هست.

به شرکت رفتم. ساعت حدود دو بعد از ظهر شده بود. منشی را صدا کردم و سفارش های لازم را کردم. بعد پول ها را از گاو صندوق در آوردم و از شرکت خارج شدم. پول ها را در داشبرد جا دادم و بلافاصله اتومبیل را روشن کردم. هوا آفتابی بود و چند تکه ابر هم خورشید را محاصره کرده بودند. خیابانها بوی عید می داد. بوی بهار، بوی عود، شیشه هایی که مانند گلی درخشان بودند. دست فروش ها داد می زدند تا بهتر بتوانند جنس هایشان را بفروشند نرخ جنس ها را می گفتند و از کیفیت آنها مشتری را خبر می کردند.

حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که به خیابان آرامگاه رسیدم، ماشین را سر خیابان پارک کردم و در کوچه حقیقت پیاده راه افتادم. ملیحه هنوز نیامده بود. دل کردم دنبالش بروم. راستش از پدر ملیحه خجالت می کشیدم. به ساعت نگاه کردم. عقربه کوچک روی سه بود، داشتم مرغ و خروس ها را نگاه می کردم

که در زمین رو به رو و در لا به لای گل و برف ها چطور به دنبال دانه می گشتند، صدای بسته شدن در حیاط مسیر نگاهم را عوض کرد. برگشتم و کوچه بن بست را نگاه کردم. ملیحه بود که در را بسته بود. داشت به سوی من می آمد. سرش پائین بود و قدم هایش را تند تند برمی داشت. از دور سلام کرد و هنگامی که به من رسید گفت:

- ببخشید دیر شد. داشتم داروی پدرم را می دادم. خیلی منتظر ماندید؟
جواب سلامش را دادم و گفتم:

- من هم تازه آمده ام. ماشین سر خیابان است. برویم.
در حالی که به طرف خیابان می رفتیم متوجه کفش های ملیحه شدم که گوشه هایش شکاف برداشته بود. دوباره با همان دقت راه می رفت تا پاشنه اش در نیاید. وانمود کردم اصلاً حواسم به سرو وضع او نیست. گفتم:
- ملیحه خانم؟

فقط نگاهم کرد. ادامه دادم:

- قبلاً جایی کار دفتری انجام داده اید؟
سرش را پایین انداخت و در حالی که سعی می کرد پا به پای من قدم بردارد گفت:

- فقط توی خانه خیاطی می کردم.
- البته نگران نباشید، این کار آسان است. شما فقط به تلفن جواب می دهید و نام آنهایی را که تماس می گیرند، یادداشت می کنید. گفתי سود داری؟
- تا حدی که بتوانم تلفن ها را یادداشت کنم بله، مدرک سیکل دارم.
سر خیابان که رسیدیم سوار شدم، ملیحه رفت روی صندلی عقب بنشیند.
گفتم:

- هوا سرد است. بفرمائید جلو بنشینید. بخاری ماشین ضعیف است. فکر نمی کنم حرارت به پشت برسد.

ملیحه پیاده شد و آمد جلو نشست. دور زدم و وارد خیابان ری شدم. نمی دانستم با چه لحنی باید به ملیحه بگویم که با این لباس ها نمی تواند به شرکت برود. گاهی نگاهش می کردم و همین که لب باز می کردم حرف بزنم با نگاهی که به من می کرد پشیمان می شدم و دوباره سرم را برمی گرداندم. کمی که جلوتر رفتیم چشمم به یک فروشگاه لباس افتاد که تمام چراغ هایش را برای جلب توجه مردم روشن کرده بود و جمعیت زیادی هم داخلش رفت و آمد می کردند. اتومبیل را در اولین جای پارکی که پیدا کردم پارک کردم، ملیحه انگار که دلهره کار باعث پریدگی رنگش شده بود نگاهی پر معنا به من انداخت و گفت:

- رسیدیم آقا.. آقا یاشار؟

با لحن معجبی پرسیدم:

- شما اسم منو از کجا می دانید؟

انگار که از به زبان آوردن اسمم خجالت کشیده بود سرش را پائین انداخت و گفت:

- آنروز دوستان شما را با این اسم صدا می زد.

خندیدم و گفتم:

- شما هم خیلی حساس هستید، هم خیلی بهوش، از این بابت خوشحالم چون مدیر شرکت تاکید داشت که منشی می خواهم خوش سر و زبان و...

نگران پرسید:

- خوش سر و زبان و چی؟ آقا یاشار؟

من من کنن جواب دادم:

- البته حق با مدیر شرکت است. می دانید اصولا یک منشی باید...

لبم را گاز گرفتم و دلم را به دریا زدم، باید می گفتم چاره ای نبود، افزودم:

- هر کس وارد شرکت می شود اول چشمش به منشی می افتد. منظورم را

که می فهمید منشی باید...

با هوش تر از آن بود که من بتوانم حدسش را بزنم. نگاهی به لباس ها و کفش هایش انداخت و با صدایی لرزیده که بغض همراهیش می کرد گفت بله متوجه هستم آقا یاشار، یک منشی باید سر و وضع مرتبی داشته باشد. نه مثل من، ژنده پوش. هر دو سکوت کردیم. من از خودم خجالت می کشیدم. از اینکه چطور دلش را شکسته بودم. عرق به پیشانیم نشست و دلم شور عجیبی می زد. بالاخره سکوت را شکستم و گفتم:

- من واقعاً معذرت می خواهم ملیحه خانم، منظوری نداشتم، خواستم...
طوری صحبت می کرد که نتوانم اشک هایش را ببینم. تا آخرین حد که چانه اش به یقه لباسش برخورد می کرد سرش را پائین انداخت و گفت:
- حق با شماست آقا یاشار، من از شما ناراحت نیستم. یعنی با این وضع به من کار نمی دهند؟

گفتم: ملیحه خانم.

گفت:

- بله.

گفتم:

- اگر اجازه بدهید من... البته به عنوان قرض قبول کنید. اجازه بدهید از این فروشگاه من یک دست لباس بریتان، البته با سلیقه خودتان بخرم. اجازه می دهید؟

گفت:

- اگر آن روز پول را از شما قبول کردم فقط برای اینکه نمی توانستم بدون پول به خانه برگردم. واقعاً گرفتار شده بودم.

گفتم:

- شما آن پول را در اولین فرصت به من برگردانید، هیچ مننتی نیست. من هر چه قدر برای شما خرج کنم به طور اقساط پس می گیرم.

ملیحه سرش را بالا گرفت و اولین دانه اشک از چشمش چکید. سرم را برگرداندم تا ملیحه خجالت نکشد بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- لطفاً پیاده شوید ملیحه خانم.

و خودم پیاده شدم و به طرف در سمت ملیحه رفتم. در را باز کردم و گفتم:
- خواهش می کنم ملیحه خانم. هر چه قدر شما خودتان را معذب نشان می دهید من بیشتر از خودم خجالت می کشم.

ملیحه با لحن آرامی گفت:

- آقا یاشار باید قول بدهید که این پول را به عنوان قرض برای من خرج می کنید.

خندیدم و گفتم:

- چشم ملیحه خانم شما چه قدر تعارف می کنید.

ملیحه پیاده شد و هر دو به سوی فروشگاه رفتیم. اول از پشت ویتترین لباس ها را نگاه کردیم. منتظر بودم خودش انتخاب کند. هیچ حرفی نمی زد و فقط نگاه می کرد. زیر لب گفتم:

- قیمت ها را نگاه نکن ملیحه خانم لباس ها را نگاه کن.

می دانستم دنبال یک لباس ارزان می گردد. داخل مغازه رفتیم. شلوغ بود و مردم مشغول خرید بودند. بالاخره وقتی دیدم ملیحه نمی خواهد انتخاب کند با سلیقه خودم یک دست کت و دامن زیتونی و یک روسری حریر سبز برایش خریدم. وقتی ملیحه لباس ها را پوشید اول او را نشناختم. فکر می کردم یک نفر دیگر از اتاق پرو بیرون آمده. واقعاً که لباس چه تاثیری در عوض شدن چهره می گذاشت. حالا فقط باید برایش کفش می خریدم. با اصرار راضیش کردم تا کفش هم بخرد. یک جفت کفش پاشنه بلند ورنی برایش خریدم. هنگامی که از مغازه کفاهی بیرون آمدیم حس می کردم تعویض لباس و کفش حتی در روحیه ملیحه هم تاثیر آنچنانی داشته. گونه هایش سرخ شده بود و چشمهایش برق

شادی می زد. لبخند کامرانی روی لبانش بود که معنای تشکر را می رساند.
- ممنونم آقا یاشار، لطف شما را تا عمر دارم فراموش نمی کنم. فقط یک خواهشی دارم.

گفتم:

- هرچه باشد از جان و دل قبول می کنم.
فکر می کردم چیزی برای خریدن نیز دارد.
گفت:

- خواهش می کنم راجع به من با هیچ کس حرفی نزنید.
خندیدم و گفتم چشم. کسی هست که هم من را بشناسد هم شما را؟
گفت:

- منظورم مدیر شرکت... دوست... آشنا...
وای که عجب دختر حساسی بود و عجب روح ظریفی داشت. گفتم:
- از هر بابت خاطر جمع باشید این موضوع بین من و شما مهران می ماند.
حالا راضی شدید؟

چند بار دیگر تشکر کرد و رفتیم سوار شدیم. حرکت کردم. یک خیابان دیگر گذشتم. باید برایش پالتو هم می خریدم. چشمم به این دست و آن دست خیابان بود و به محض اینکه پالتوی شیکی را پشت ویتترین مغازه دیدم ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.

ملیحه پرسید:

- کجا می روید آقا یاشار؟ شرکت همین جاست؟
گفتم:

- بی زحمت چند دقیقه همین جا بمانید تا من برگردم.
و با عجله پیاده شدم و به سمت فروشگاه مورد نظرم رفتم. به محض اینکه وارد شدم به فروشنده که یک خانم مسن بود گفتم خانم این پالتویی را که تو

ویترین گذشته اید به سائز آن دختر خانمی که توی آن شورلت مشکی نشسته
میخورد؟

خانم فروشنده از پشت میزش بیرون آمد و جلوی در مغازه رفت و بعد از
اینکه نگاه دقیقی به ملیحه انداخت برگشت و از من گفت:

- این طوری که من نمی توانم تشخیص بدهم، شما لطف کنید به خودش
بگویید بیاید همین جا پرو کند.
گفتم:

- متشکرم همین را بیچید، فکر می کنم اندازه باشد.

فروشنده در حالی که پالتو را می پیچید گفت:

- پس اگر اندازه نبود زود برگردانید.

پول پالتو را پرداختم و از مغازه خارج شدم. ملیحه داشت به من نگاه می
کرد. از دور لبخندش را می توانستم ببینم. رفتم و سوار شدم. بسته را دست
ملیحه دادم. پرسید:

- این چیه؟

اتومبیل را روشن کردم و گفتم:

- بپوش ببین اندازه ات است.

دوباره پرسید:

- این چیه؟

که گفتم نا قابل است. این را دیگر به عنوان کادو باید قبول کنید.

چهره اش کاملاً تغییر کرده بود. چشمها از حد معمول گشاد تر و ابروهایش را
بالا نگاه داشته گفت:

- برای من خریدی؟

- اصلاً قابل تو را ندارد. برگ سبزی است تحفه درویش. باز کن ببین اندازه

هست؟

ملیحه که برق شادی در چشم هایش نشانه رضایتش بود دست برد و کاغذ کادو را باز کرد و همین که پالتو را دید، جیغ بسیار ظریفی که در گلویش مانده بود را زد و گفت:

- چرا زحمت کشیدید. زمستان که تمام شد.
- امروز که نیاز داشتی، در ثانی زمستان دیگر استفاده می کنی.
- خیلی قشنگ است آقا یاشار، واقعاً دستت درد نکند، باور کنید من راضی نیستم آنقدر شما زحمت بکشید.
آهی کشیدم و گفتم:

- هیچ زحمتی نیست.
ملیحه پالتو را پوشید. چقدر رنگ قهوه ای به صورتش می آمد. خصوصاً نوارهای شیری رنگی که دور یقه اش دوخته شده بود جلوه خاصی به جنس پالتو داده بود.

پرسیدم:
- اندازه هست؟
باز تشکر کرد و جواب داد:
- انگار شما بهتر از خودم اندازه هایم را می دانید، چقدر گرم و راحت است!



به شرکت همایون رفتیم. خودش نبود. نگهبان شرکت گفت:
- همین چند دقیقه پیش رفت بانک، زود برمی گردد.
من و ملیحه در سالن نشستیم. از بوی رنگ و روغنی که به در و دیوار خرده بود کاملاً مشخص بود ساختمان تازه ساز است، سنگ های کف سالن سفید بودند و از تمیزی برق می زدند. صندلی منشی خالی بود. به ملیحه گفتم:
- آنجا را می بینی؟

و اشاره کردم به صندلی و ادامه دادم:
- از امروز به بعد شما روی آن صندلی می نشینی.
بعد آهسته و با لحن ملایمی ادامه دادم. به خودت و اعصاب مسلط باش. هر
سؤالی که مدیر شرکت پرسید درست و حسابی جواب بده.

- آقا یاشار؟

نمی دانم چه شد که گفتم:

- جانم.

گفت:

- می ترسم. دلهره دارم.

- ترس ندارد فقط چند تا سوال می پرسد.

- مثلاً چه سوال هایی؟ شما... خودتان وقتی می خواستید منشی... منشیان
را انتخاب کنید چه سوال هایی، چه شرایطی داشتید؟
- نگران نباش، من هم سوال های سخت پرسیدم، فقط پرسیدم چقدر
تحصیلات داری و منزلت کجاست. اسم و فامیل و بعد هم نشانی یا شماره تلفن
منزلشان را...

- من من خجالت می کشم آدرس منزل را بدهم.

همان لحظه همایون در حالی که با یک دست کیفش را گرفته بود و با دست
دیگر یک فقره چک را نزدیک چشمش برده و داشت می خواند وارد شد. اصلاً
حواسش به ما نبود. داشت به طرف اتاقش می رفت که من بلند شدم و به سوییچ
رفتم.

- سلام همایون جان. روز به خیر! خسته نباشی.

چشمش که به من افتد، دست راستش را جلو آورد و گفت:

- به به، آقای فیضی. بسیار خوشحالم کردی یاشار جان، صفا آوردی،
منتظرت بودم.

با همایون دست دادم و گفتم:

- ممنونم همایون جان.

و در حالی که با چشم به ملیحه اشاره می کردم گفتم:

- ملیحه است. همان که...

- اوه... بله، بله، منشی...

و به ملیحه اشاره کرد و ادامه داد:

- یاشار جان از شما خیلی تعریف کرده خانم.

ملیحه از روی صندلی بلند شد و صاف ایستاد. لبخندی که نشانه ای از شرم

را در چهره اش نمایان می کرد روی لبانش نشست و گفت:

- ایشان لطف دارند.

و ساکت شد.

همایون آهسته تر از آن که ملیحه بتواند بشنود به من گفت:

- دختر خوبی به نظر می رسد. عجب چهره مظلومی دارد.

- همین طور است همایون، ولی همانطور که می خواستی با هوش و خوش

سر و زبان.

همایون دستی روی شانه ام زد و گفت بهتر است برویم تو دفتر من صحبت

کنیم. به ملیحه اشاره کردم و گفتم بفرمائید برویم دفتر آقای همایون خان.

و تعارف ها بین من و همایون شروع شد. وارد دفتر همایون شدیم. دفتر

بزرگی که دور تا دور مبلهای سنگین با رویه های مخمل شکلاتی چیده شده بود.

یک میز مستطیل که شیشه دودی داشت و پایه هایش استیل و گرد بود. همایون

رفت و پشت میز خودش روی صندلی مخصوصش نشست و به ما هم اشاره کرد

که بنشینیم.

من و ملیحه هر کدام روی یکی از مبل ها نشستیم. ملیحه از روی خجالت یا

شاید هم پریشانی مرتب نوک کفش هایش را به یکدیگر می زد. انگار حواسش

جای دیگر بود. زیر لب گفتم:

- ملیحه؟

تازه به خودش آمد و با صدای بلند جواب داد:

- بله آقا یاشار؟

همایون به من و ملیحه نگاه کرد و بعد خطاب به ملیحه گفت:

- به کار منشی گری وارد هستی؟

ملیحه من من می کرد و من به جایش جواب دادم:

- قبلاً که منشی نبوده همایون جان ولی من مطمئن هستم از پس کارهایی

که تو بهش واگذار بکنی به خوبی بر می آید. حالا بگذار چند روزی امتحانی
بماند، اگر کارش را پسندیدی استخدامش کن.

همایون یک سیگار به من تعارف کرد و یک سیگار هم خودش روشن کرد.

بعد کمی فکر کرد و گفت:

- قبول. من نمی توانم روی حرف تو هیچ حرفی بزنم یاشار جان.

و خطاب به ملیحه افزود:

- شما می توانید از همین الان کارتان را شروع کنید.

ملیحه با تردید نگاه کوتاهی به من انداخت و بلند شد ایستاد. گفتم:

- برو ملیحه خانم. من باید زودتر برگردم. ببینم چطور رو سفیدم می کنی

ها؟ نگران نباش، آقای همایون خودش با کارها آشنایت می کند.

بعد هم بلند شدم و از همایون خداحافظی کردم، ملیحه پشت سر من از دفتر

همایون خارج شد. داشتم بیرون می رفتم که صدایم کرد:

- یاشار خان؟

برگشتم و دیدم خیره نگاهم می کند. ساکت بودم. منتظر ماندم حرفاش را

بزند. همانطور که نگاهم می کرد اشک در چشمش جمع شد. آهسته گفت:

- ممنون.

صدایش چند بار در گوشام پیچید. نتوانستم جوابش را بدهم. بغض گلویم را گرفته بود. فقط یکبار سرم را تکان دادم و برگشتم قدم اول را که برداشتم صدای قدمهایش را شنیدم که به سوی من می آمد دوباره برگشتم و نگاهش کردم. با صدایی لرزیده گفت:

- فراموش نمی کنم.

باز نتوانستم جوابش را بدهم. از سالن شرکت خارج شدم و پله ها را دو تا یکی پائین رفتم. قدم اول را که در خیابان گذشتم بغضم باز شد و اشک در چشمم جمع شد. سوار اتومبیل شدم و حرکت کردم، حتی یک لحظه هم چهره معصومش را فراموش نمی کردم. دلم برایش می سوخت. برای اینکه از دست ناملایمات این روزگار چطور باید هر لحظه خورد می شد و غرورش را زیر پا می گذاشت، برای پنهان کردن اشکش، برای...

آه که چرا چشمه محبت انسان ها خشک شده بود. چرا دل شادی از دل غمگینی خبر نداشت. آیا چه می شد اگر هر یک نفر خوشبخت دست یک درمنده را می گرفت؟

آسمان کم کم چهره اش به تاریکی می گرایید. انگار که مغزم به دستهایم و پاهایم فرمان می داده بی آنکه خودم متوجه شوم جلوی صرافی توقف کنم، اتومبیل را خاموش کردم و سپس دست بردم در داشبرد را باز کردم و چشمم خیره به جای خالی پولها ماند. هیچ یک از بسته های پول در داشبرد نبود. خدای من! عجب اتفاقی؟ حالا چه کار کنم؟ آن همه پول چه بر سرش آمده بود؟ جواب خانم جان را چه می دادم؟ چه بالایی سر پولها آماده بود؟ حالا من چطور جای هفتصد هزار تومن را می توانم پر کنم. صد سال خانم جان باور نمی کند که به همین سادگی من پولها را گم کرده باشم. آن هم خانم جان که پول را از جانش بیشتر دوست داشت و به جای خر و پوف شبها در خواب خر و پول می کرد! نگران و عصبی شده بودم. متشنج بودم. فکرم کار نمی کرد. انگار که بدنم یخ

بسته بود. ناگهان فکر از مغزم گذشت. من پول ها را در داشبرد گذاشتم. هیچ کس هم غیر از ملیحه سوار ماشین نشده بود. یعنی ممکن است کار ملیحه باشد؟ اول باور نکردم. با خودم کلنجار می رفتم تا قانع بشوم که او برنشته اما... غیر این فکر، هیچ فکر دیگری در سرم راه پیدا نکرد. چهره ملیحه را به خاطر آوردم. نگاه هایش را جلوی نظرم مجسم کردم. بعد یادم افتاد هنگامی که برای خریدن پالتو وارد فروشگاه شدم ملیحه در اتومبیل تنها بود. کار خودش است. ملیحه برداشته. همان لحظه در داشبرد را باز کرده و پولها را برداشته، در حالی که حرص می خوردم زیر لب گفتم؛ خدا کند کار تو نباشد ملیحه، وگرنه پدرت را در می آورم حرامزاده دزد. بی چشم و رو، عجب مکاری هستی؟ چه قدر وقتی خودش را مظلوم جا می زد. کی فکر می کرد زیر آن جلد معصوم یک چهره گرگ وجود داشته باشد. بلایی به سرت بیاورم ملیحه که مرغان هوا به حالت گریه کنند.

با عجله اتومبیل را روشن کردم و به سمت شرکت همایون رفتم. خیابان ها شلوغ بود و سر چند چراغ قرمز کمی معطل شدم وقتی به شرکت رسیدم دیدم شرکت تعطیل شده و درش بسته است. دوباره سوار شدم و با عجله سر کوچه حقیقت رفتم، پیاده شدم و در یک چشم به هم زدن دیدم دارم محکم در خانه ملیحه را می کویم.

صدای پایی را شنیدم که داشت به سمت در حیاط می دوید:

- گفت: کیه؟ کیه؟ آمدم.

صدای ملیحه بود. با شنیدن صدایش خشمم بیشتر شد. هنوز داشتم به در می کویدم که ملیح در را باز کرد و با چشمانی از هاق در آماده پرسید:

- چی شده یاشار خان؟

بعد هول شد و گفت:

- ببخشید سلام، اتفاقی افتاده؟ چرا این طور به در می کویدید. پدرم از

خواب پرید.

من فقط نگهش می کردم و ساکت بودم. گفت:

- بفرمائید تو، چرا دم در ایستاده اید؟

هر چه بیشتر حرف می زد خشمم بیشتر می شد. یک لحظه کنترلم را از دست دادم و با صدای بلند گفتم:

- تو خجالت نکشیدی؟

متعجب گفت:

- من؟... با من هستی آقا یاشار؟

گفتم:

- البته که با تو هستم. با تو نمک شناس. با تو بی صفت، ای گربه صفت بی

چشم و رو... پول مرا میدزدی؟

- پول؟ کدام پول شما...؟

- خودت را به کوچه علی چپ نزن.

- تا صدایم را بلند تر نکرده ام و آبرویت را نبرده ام زود برو و پول را بردار بیا. آفرین ملیحه. این بود جواب محبت‌های من؟ چطور جرات کردی دست تو داشبرد ماشین بکنی و هفتصد هزار تومان پول نقد را بدزیدی؟ هان؟ برو ملیحه، برو تا آن روی سگم بالا نیامده...

با صدایی لرزیده و در حالی که مرتب این طرف و آن طرف کوچه را نگاه می کرد گفت:

- تورو خدا آبرو ریزی نکنید آقا یاشار. شما از کدام پول حرف می زنید؟

و بعد صدایش را آهسته تر از حد معمول کرد و ادامه داد:

- حالا شما تشریف بیاورید تو تا من بفهمم چی شده.

صدای پدر ملیحه از روی ایوان شنیده شد:

- آهای ملیحه؟ در حیاط چه خبر شده؟ این وقت شب کی دارد سر و صدا

می کند؟

ملیحه برگشت و نگاه کوتاهی به پدرش انداخت و گفت:

- شما برو تو آقا جان، مسئله مهمی پیش نیامده.

و بعد دوباره به طرف من برگشت و ادامه داد:

- یاشار خان، پدر من بیمار است، خوبیت ندارد یا بیاید تو یا من فردا خودم

می آیم شرکت...

میان حرفاش پریدم و گفتم:

- من این حرف ها حالیم نمی شود. پول کم که نیست. می دانید من قرار بود

چند هزار دلار با آن پول بخرم؟

ملیحه یک دستش را از جلوی در برداشت و یک قدم به عقب رفت و در

حالی که با دست دیگر به داخل حیات اشاره می کرد گفت:

- شما فکر می کنید من پول را بردشتم؟ من که اصلاً نمی دانم شما راجع به

چه پولی صحبت می کنید ولی حالا که این طور است تشریف بیاورید داخل

منزل را زیر و رو کنید. اگر یه سکه هم پیدا کردید جایزه دارید.

با تمسخر گفتم:

- شما چیزی دارید که به عنوان جایزه بخواهید به کسی بدهید؟

بغضش از هم باز شد و زد زیر گریه:

- به خدا من از هیچ پولی خبر ندارم، والله من خبر ندارم. شما دارید به من

تهمت می زنید. کاش پایم خورد می شد و امروز با شما بیرون نمی آمدم. کاش

قلم پاهایم می شکست و اصلاً آن روز از پله های شرکت شما بالا نمی آمدم که

حالا بخواهم این همه طعنه و تهمت را تحمل کنم.

- به من ارتباطی ندارد که قرار بود پای شما خرد بشود یا نشود، امروز فقط

شما در اتومبیل من نشسته اید، غیر از شما کار چه کسی ممکن است باشد؟

صدای عصا پدر ملیحه در صدای من محو می شد. ملیحه نگاهی به درون

حیاط کوچکشان انداخت و رو به طرف من گفت:

- هیس. تو را به خدا جلوی پدرم حرفی ننزید. به خدا سکتہ می کند.

- به جهنم. شما فکر مرا نکردید که اگر سکتہ کنم...

پدر ملیحہ در آستانہ در حیاط جلوی من ایستاد و گفت:

- برو کنار ببینم دختر، چہ خبرتہ آقا؟ مگر طلبکاری کہ داد و فریاد راہ

انداختہ ای؟

ملیحہ دست پدرش را از زیر بازو گرفت و گفت:

- آقا جان شما آرام باشید. حرص خوردن برای قلبتان خوب نیست.

- شما برو تو من خودم با این آقا صحبت می کنم. برو آقا جان، برو دیگر...

پیر مرد بی اهمیت بہ التماس های ملیحہ خطاب بہ من گفت:

- اگر حرفی داری بہ من بگو، چی شدہ؟

گفتم:

- پولم را کش رفته از توی اتومبیل.

پیر مرد تکانی خورد و در حالی کہ می لرزید گفت:

- ملیحہ برده؟ پول شما را برده؟ برو آقا، برو خجالت بکش. این وصلہ ها بہ

دختر من نمی چسبد. برو جل و پلاست را در خانہ یک مسلمان دیگری پهن کن.

ما دزد نیستیم. اشتباہ آمدی آقای محترم.

داد زدم:

- ملیحہ برو پولها را بردار بیاور وگرنہ مجبورم کاری کہ نباید را بکنم.

بعد یک لگد محکم بہ لنگہ در حیاطشان زدم و داد زدم.

- چرا سکتی؟ چرا لال شدی، بہ پدرت بگو کہ تو پول ها را بردشتی؟

و بعد رو کردم بہ پدرش و افزودم:

- من قسم می خورم کار دختر شما برده، غیر از ملیحہ هیچ کس امروز در

ماشین من ننشسته.

همسایه ها کم کم از خانه هایشان بیرون آمدند و در کوچه تنگ و تاریک اجتماع کردند. ملیحه ملتمسانه در بین هق هق گریه هایش می گفت:
- من دزد نیستم یاشار خان، تو را به خدا بس کنید.
پدرش از شدت حرص صورتش و دست هایش می لرزیدند و بد و بی راه می گفت:

- مردیکه زبان نفهم، چرا آبروی دختر مرا می خواهی ببری؟ مگر تو حرف حالیت نمی شود؟ ای ایهاالناس ببینید این مرد از جان من و دخترم چه می خواهد؟ چرا یک نفر به داد ما نمی رسد...

آهای مردم به ددمن برسید این پدر سوخته می خواهد...
یک لحظه خون جلوی چشمانم را گرفت تپاقت نیاوردم به پدرم فحش بدهد.
گامی به سویش برداشتم و یقه اش را چسبیدم. عصا از دستش زمین افتاد. من با شدت گلویش را فشار دادم. ملیحه جیغ کشید:

- کمک کنید مردم، پدرم را کشت. پیر مرد زیر دستانم سست شد و روی زمین افتاد. رهایش کردم و از دیدن آن صحنه جا خوردم. یک قدم به عقب گذشتم که چند نفر روی سرم ریختند. با یکی دو نفرشان که جوان هم بودند گلاویز شدم. یک مشت زیر چشم من خورد. چند مشت به سر و بینی آنها. یکی دندانش شکست و دیگری شقیقه اش به لبه دیوار گیر کرد و زخم شد. صورتش غرق خون شد که مردم از هم جدایمان کردند. ملیحه شیون می کرد:

- پدرم را کشتی کثافت! به دادم برسید.
و نام بعضی از همسایه هایشان را به زبان می آورد.
- خاور خانم، مادر حسن بیاید پدرم مرد.
زنها داخل حیاط ریختند. هر کدام جیغ می کشیدند و حرفی می زدند. گاهی سر بالا می کردند و به من دری وری می گفتند:

- بی رحم از خدا بی خبر. از جان این پیر مرد چه می خواستی؟ قاتل... و تا

به خودم جنبیدم کت بسته خودم را در ماشین پلیس دیدم.
آسمان ها آن شب هم به حال من اشک می ریخت و فریاد و نعره می کشید.
بی گناه در هچل افتادم. عجب غلطی کردم در منزلشان رفتم. افسر نگهبان
سرش را تکان داد و گفت:

- آن پیر مرد چه جانی داشت که تو گلاویزش شدی؟ تو خجالت نکشیدی
دست به روی یک پیر مرد بیمار بلند کردی؟ جوانی به این هیکل چطور می
خواسته زور خودش را به پیر مرد ضعیف و رنجوری نشان بدهد.
بعد شانه هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- من که در حیرتم.

گفتم:

- به خدا جناب سروان من کاریش نداشتم. دخترش هفتصد هزار تومان پول
مرا دزدیده، من خودم شاکی هستم. رفتم در خانه که ادعا کنم پولم را پس بدهد
که پدرش خود را جلو انداخت و شروع کرد به داد و بیداد. اصلاً به من چه
مربوط؟ پیر مرد خودش مریض بوده، دخترش می گفت تازه قلبش را عمل کرده
ایم. من چه گناهی دارم.

سروان سیاهی که بسیار بداخلاق هم بود محکم روی میزش زد و گفت:
- آقا شما قتل کردی اینقدر هم از خودت دفاع نکن. این را ببرید بیندازید تو
بازداشتگاه تا فردا صبح که می رود زندان.

- جناب سروان! جناب سروان صبر کنید، من کاری نکردم. هنوز که چیزی
مشخص نیست، شاید نمیرد.

- فعلاً برو، اینقدر هم حرف نزن، سرم رفت.

- جناب سروان پس شکایت من چه می شود؟ من شکایت دارم. پولم دزدیده
شده.

پوزخندی زد و گفت:

- حالا برو فکر جانت باش. نمی خواهد فکر پول را بکنی. به آن هم رسیدگی می شود.

بعد رو کرد به یکی از سربازانش و با همان خشم گفت:

- بروید دختر سلمان را بیاورید. همین امشب.

منظورش ملیحه بود. خیالم کمی راحت شد. سربازها یکی این طرف و دیگری آن طرفم ایستاده بودند. یکی از آنها دستبند به دستم زد و گفت راه بیفت ببینم.

گفتم:

- من باید با منزل تماس بگیرم. مادرم نگران می شود. اجازه بدهید یک تلفن بزنم. سروان سیاهی دست برد و تلفن را از روی میزش به سمت من هل داد و گفت:

- سریعتر. اینجا که خانه خاله نیست. سرباز دستش را باز کن.

گوشی را برداشتم. شماره منزل را گرفتم. هیچ کس گوشی را بر نمی داشت. یک دفعه یادم آمد که امشب منزل خاله جان مهمان بودیم. یاد قهر مینا افتادم. مادرم گفته بود شب زود برگرد. شام منزل خاله ات دعوت داریم.

با تردید شماره منزل خاله را گرفتم. چند لحظه گذشت. خاله ام گوشی را برداشت. از لحن صحبتش که گفت بله بفرمایید فهمیدم نگران است. صدایم می لرزید، گفتم:

- خاله جان سلام.

چنان جیغ کشید « یاشار تو هستی » که تمام کسانی که در پاسگاه بودند صدایش را شنیدند. گفتم:

- خاله جان خودم هستم. نگران نباشید حالم خوب است.

و خانم جان را خواستم. گفت:

- از غروب تا همین چند دقیقه پیش اکثر بیمارستانها و کلانتریها را دنبال

گشته، تو کجا هستی یاشار. چرا یک تلفن نزدی؟ هان؟

گفتم:

- الان خانم جان کجا رفته؟

گفت:

- با مینا رفتند در خانه همان رفیقت... اسمش چه بود؟... آهان. یادم آمد.

احمد. بله رفتند در خانه احمد.

سروان اشاره می کرد که مکالمه را تمام کنم. با عجله گفتم:

- خاله جان هر وقت خانم جان برگشت بگو یاشار گرفتار شده.

و بعد نام و آدرس محل کلانتری که همان نزدیک منزل ملیحه بود را به خاله

ام دادم و گوشی را گذشتم.

آخ که دلم از همین حالا دارد از ترس خانم جان می لرزد. از دیدن چشمها و

چهره اش. حالا گرفتار شدن خودم یک طرف و گم شدن پولها از طرف دیگر،

خدایا چه کار کنم. چه بد شد، کاش در خانه ملیحه نمی رفتم. کاش خودم یک

فکری به حل پولها می کردم. اما چه کار می کردم.

از ذهنم فکرهای مختلفی می گذشت. قرض می کردم. فرش می فروختم و...

به هر حال هر فکری می کردم جوابش فقط یک جمله بود. محال بود خانم جان

نفهمد. خانم جان حساب همه چیز را دارد. او و خواهرش تنها کسانی هستند که

تا به حال هیچ کس نتوانسته کلاه سرشان بگذرد.

توی بازداشتگاه اندختم. چند نفر دیگر هم آنجا بودند. دو جوان و یک مرد

درشت هیکل مو فرفری. هر کدام به یک جرم. غریبی می کردم. تکیه ام را به

دیوار دادم. دستها پشتم و یک پایم را تا حد زانو خم کرده و رو به سمت پشت

به دیوار زده بودم. آنهایی که آنجا بودند پرسیدند:

- تو را به چه جرمی گرفتند؟

اول جوابشان را ندادم. جو بازداشتگاه برای من سنگین بود. بار اولی بود که

قدمم به چنین جایی می خورد. داشتم دیوانه می شدم. به خودم دری وری می گفتم. به ملیحه و حتی به پدرش که چطور باعث شد گرفتار بشوم. ای لعنت به من، پسر احمق، بی عقل. باید از همان اول می رفتم و شکایت می کردم. نباید در خانه خراب شده شان قدم می گذاشتم. دختر دزد و قبیح. چطور هم خودش را گرفتار کرد و هم مرا بدبخت کرد؟ ای لعنت به این پول. دستها پشتم قرار گرفته، از این سر بازداشتگاه به آن سر دیگرش قدم می زدم و فکرهای مختلف می کردم. فکر خانم جان را. فکر پولها را. فکر اینکه اگر پیر مرد بمیرد چه بر سر من می آید؟

حدود یک ساعت گذشت. نگهبان در بازداشتگاه را باز کرد و صدا کرد:

- یاشار فیضی!

گفتم:

- بله.

و جلوی در رفتم. دوباره دستبند به دستم زد و گفت:

- همراه من بیا.

پرسیدم:

- چی شده؟ مادرم آمده؟

جوابم را نداد و من هم دیگر حرفی نزد. وارد اتاق سروان سیاهی شدم. ملیحه روی صندلی نشسته و داشت گریه می کرد. تا چشمم به او افتاد دوباره عصبی شدم و گفتم:

- دیدی هم خودت را بدبخت کردی هم مرا گرفتار. جناب سروان من از دست ایشان شکایت دارم. این دختر پولهای مرا از داخل ماشینم دزدیده.

و بعد روی صندلی نشستم و از سیر تا پیاز ماجرای آشناییم با ملیحه را توضیح دادم. سروان سیاهی همانطور که اظهارات مرا می نوشت گاهی زیر چشمی نگاهی به ملیحه می انداخت. یکبار از او پرسید:

- راست می گوید؟

ملیحه گریه کنان و ملتمسانه گفت:

- نه به خدا جناب سروان. من فقیر هستم ولی دزد نیستم. آخر من چطور می توانستم آن همه پول را بردرم. آقا یاشار خودش همراه من پیاده شد که رفتیم شرکت آقا همایون، دید که من دستم خالی است. من حتی کیف هم نداشتم. یعنی پولها را کجا گذاشتم؟
داد کشیدم:

- جیبهای پالتویی که خودم برات خریدم. دیدی جناب سروان، همین الان خودش گفت وقتی من رفتم پالتو بخرم ملیحه در ماشین تنها بوده.
و رو کرد به من و پرسید:

- مگر نگفتی؟

گفتم:

- بله جناب سروان همین طوری بوده.

سروان سیاهی نگاهی به نوشته ها کرد و گفت:

- مرد حسابی وقتی می گویی پولها را آن موقع برداشته، خوب، آن موقع که هنوز پالتویی نداشته، پس پولها را کجا گذاشته؟ و بعد از آنکه شما خودت کنارش بودی، چطور می توانسته آن همه پول را جلوی شما بردارد و در جیبهای پالتو گذاشته باشد.

ناگهان فکری از مغزم عبور کرد:

- لباسهای کهنه اش جناب سروان. وقتی از اتاق پرو بیرون آمد لباسهایش را در یک ساک پلاستیکی که از فروشگاه خریده بودیم گذاشت. حتماً در نبود من پولها را لا به لایه لباسهایش گذاشته باشد. در هر حال من نمی دانم. من مطمئن هستم این خانم پولهای مرا برداشته و باید طبقه مراحل قانونی به شکایت من رسیدگی شود. ببینید جناب سروان! پولها پیش من امانت بوده، من قرار بود

پولها را تبدیل به دلار کنم. اگر پولها مال خودم بود اصلاً شکایتی نداشتم. به خدا حتی به رویش هم نمی آوردم. اما چه کار کنم؟ تمام پولها مال مادرم بود. شما مادر مرا نمی شناسید جناب سروان پول به جانش بستگی دارد. من باید جواب چنین آدمی را چه بدهم؟ سروان سیاهی کمی به حرفهای من فکر کرد و گفت:

- این خانم هم امشب اینجا می ماند. تا فردا بروید دادگاه و تکلیف روشن شود.

در همان لحظه که سروان سیاهی داشت صحبت می کرد، خانم جان و مینا در را باز کردند و نگران وارد اتاق سروان سیاهی شدند، همراهشان سوز سردی وارد شد. حرارت بخاری که گوشه اتاق می سوخت در حدی نبود که بتواند اتاق را کامل گرم کند. باد زوزه کشان باعث لرزش شیشه ها می شد. از بوی نفت سرد درد گرفته بودم. جلوی پای خانم جان بلند شدم و گفتم:

- سلام خانم جان.

مینا همان لحظه اول بی آنکه حتی یک کلمه حرف بزند کنار ملیحه رفت و بی آنکه او را بشناسد روی صندلی نشست. خانم جان با آن سر و پوز رفت جلوی سروان سیاهی ایستاد و با لحنی که بیشتر شبیه به طلبکارها بود پرسید:

- چرا پسر مرا اینجا نگاه داشته اید؟ مگر پسر من بی صاحب است که دستبند به دستش زده اید؟ مگر چی کار کرده، مگر قتل کرده.

خانم جان همینطوری یک حرفی از دهانش پرید و سروان سیاهی دنباله اش را گرفت:

- فعلاً که این طور گزارش شده.

خانم جان یک نگاه کوتاه به من انداخت و دوباره رو به طرف سروان سیاهی گفت:

- چه گزارشی داده اند؟

سروان سیاهی پرونده‌های را جلوی دست خانم جان گذشت و گفت:
- درگیری، خانم. پسر شما با یک پیرمرد که پدر آن دختر خانم بوده، درگیر
شده و پیر مرد...

هنوز حرف سروان تمام نشده بود خانم جان یک نگاه به ملیحه انداخت و رو
به طرف من گفت:

- این خانم کی باشند که شما با پدرشان درگیر شدید؟ نکند...
فهمیدم خانم جان چه فکری پیش خودش کرده گفتم:
- نه خیر خانم جان، فکر بدی نکنید. جریانش مفصل است. جناب سروان
برایتان توضیح می دهند.

خانم جان کمی صدایش را بالاتر برد و گفت:
- پسر من چی کار کرده جناب سروان؟
سروان سیاهی پرونده را محکم بست و گفت:
- آرام باشید خانم. اینجا پاسگاه است. یک بار که گفتم، پسر شما با پدر این
خانم درگیر شده و الان پدر ایشان به علت سکت قلبی در بیمارستان بستری
شده اند و نفسهای آخر را می کشند.
خانم جان وحشت زده پرسید:
- مرده؟

سروان سیاهی از روی صندلی بلند شد و گفت:
- نه خیر خانم، شکر خدا هنوز زنده است. خدا کند شانس بیاورد. در پرونده
ذکر شده بیمار نارحتی قلبی داشته و به تازگی یک عمل جراحی قلب داشته.
مینا برایم سر تکان داد و با عشوهِ پرسید:
- حالا تو با این پیرمرد چکار داشتی که کارت‌ان به کتک کاری کشید؟
آه کشیدم و گفتم:
- آمدم ثواب کنم، کباب شدم.

خانم جان چند قدم به سویم برداشت و گفت:

- چی کار کنی؟

آنقدر از گفتن مسئله دزدی وحشت داشتم که حتی نمی توانستم آب دهانم را قورت بدهم. قلبم به تندی می زد، آنقدر که به راحتی صدای ضربانش شنیده می شد. گفتم:

- خانم جان... خانم جان... راستش...

- حرف بزن ببینم چه اتفاقی افتاده؟ ببینم چه خاکی بر سرم شده...

- پولها خانم جان، پولهایی که قرار بود ببرم صرافی خانم جان! نیست، یعنی نبود... یعنی دزدیده شده...

- نفهمیدم چی چی شده؟ پولها گم شده؟ همان پولهایی که قرار بود تبدیل به دلارشان بکنی؟

- بله خانم جان، گم نشده، دزدیدنش.

خواستم بگویم ملیده برداشته که احمد خیس و آب کشیده وارد شد. به محض اینکه چشمش به من و بعد به ملیده افتاد پرسید:

- چی شده یاشار؟ چه اتفاقی افتاده؟

دوباره به ملیده نگاه کرد و برای لحظه ای به فکر فرو رفت و همانطور که به طرف من می آمد گفت:

- یاشار، تو...؟ ملیده...؟ اینجا چیکار می کنی؟ یاشار... نکنند... که؟! از تو بعید است یاشار نه!

آهی از ته دل کشیدم و گفتم:

- ای بابا! چه فکریایی می کنی احمد؟ بیا ببین همان پرنده ای که داشت از سرما می لرزید و ما سوارش کردیم چه گلی به سرم گرفت؟ بیچاره ام کرد.

مینا زیر لب و با لحنی طعنه آمیز گفت:

- پس سوارش کردیدی؟!!

و نگاهی پر از نفرت به ملیحه انداخت و ادامه داد:

- با دم شیر بازی کردی دختر جان.

خانم جان که مات و مبہوت داشت به من نگاه می کرد گفت:

- اینجا چه اتفاقی افتاده یاشار؟ جناب سروان به من بگویید چه شده؟

سروان سیاهی در حضور خانم جان و بقیه تمام ماجرا را بہتر از خود من تعریف کرد. خانم جان چشمهایش گشاده شده و گاهی به من و گاهی به ملیحه نگاه می کرد. مینا به لبهای سروان چشم دوخته بود و خوب گوش می کرد. احمد غرق در فکر به ملیحه خیره شده بود. به سر و وضعش، به لباسهای نو و کفشهای مد روزش که شنیده بود من برایش خریدم.

ہنگامی که سروان آخرین لحظه ها را تعریف می کرد، خانم جان یک قدم به سوی ملیحه برداشت و با لحن تندی گفت:

- خودم پدرت را درمی آورم. شاید. دزد. این دفعه کلنگت به جای سفتی خورده. از کجا معلوم که تو شغلت همین نباشد؟ می افتی تو کوچه و خیابان و جوانهای پولدار را گول می زنی و اینطور بدبخت می کنی، دختره ولگرد. ملیحه گریه کنان گفت:

- ولی اینها همه تہمت است. من نہ دزدی کردم، نہ شاید هستم. پسر شما خودش آمد در خانه ما، خودش برای من کفش و لباس خرید، خودش برای من کار درست کرد
با تنفر گفتم:

- اول جنابعالی آمدی در شرکت من. یادت رفته پول می خواستی.

- من پول می خواستم؟ من فقط گفتم پولم را گم کردم. خودتان از من سوال کردید چرا هنوز نرفتم خانه، خودتان افتادید دنبال سرم و پول بہم دادید. گناه من چه بود؟ در ضمن من فردا پولتان را پس آوردم نیاوردم؟

- آن ہم یک کلک و شگردتان بوده. برای همین کہ بیشتر من بہ شما

اطمینان کنم و شما را با آن همه پول در ماشین تنها بگذارم.
- ولی من پول برنداشتم. جناب سروان حاضرم قسم بخورم.
خانم جان رو به ملیحه گفت:

- خفه شو. خودم پول را از گلویت بیروون می کشم. تو هنوز مرا نشناخته ای، دارم بهت اخطار می کنم. یا بگو پولها را کجا گذاشتی و همه را پس بده، یا فردا صبح می روی توی هلفدانی. هر چند برای تو که مهم نیست. اتفاقاً آنجا برای امثال شما دانشگاه است. همه چیز یاد می گیرید. هر کاری را که بلد نیستید. جناب سروان یک شکایت هم من از ایشان دارم. پسرم را گول زده، لطفاً بنویسید.

سروان سیاهی لبخند معناداری زد و گفت:
- اینکه نمی شود شکایت خانم محترم. پسر شما خودش رفته سراغ ایشان.
مینا با حالتی عصبی از روی صندلی بلند شد و با لحن پر خاشجویانه ای گفت:
- برویم خاله جان، جناب سروان راست می گویند. یاشار رفته دنبال این ولگرد...

و برگشت و خطاب به من ادامه داد:
- تو خجالت نکشیدی؟ از من، نه. از خانم جانت نه، از مادرم نه. حداقل از خودت خجالت می کشیدی. نوه فلان الدوله تاجر. آقای یاشار فیضی تحصیل کرده...

و نگاهی تحقیرآمیز به ملیحه انداخت و افزود:
- حتماً خیلی قولهای دیگری هم به شما داده درست است؟
و بعد محکم دستگیره در را پایین کشید و در حالی که خارج می شد گفت:
- احمق!

منی دانم با کدام یک از ما بود. اما خانم جان دنباله حرفش را گرفت و گفت:
- اگر پسر من عقل توی کله اش بود که الان دستبند به دستش نبود. باید

فوراً مرا خبر می کرد، حماقت کردی رفتی در خانه و داد و بیداد راه انداختی.
گفتم:

- خانم جان شما هیچ وقت نگذاشتید من روی پای خودم بایستم. همیشه می بایست به شما متکی باشم. برای همین هم چنین حماقتی کردم. مثلاً خواستم خودم مشکلم را حل کنم. برای یکبار هم که شده به شما اطلاع ندهم.
- کاری است که شده، من همین الان می روم بیمارستان، نگران نباش، کاری کنم که فردا مثل بلبل حرف بزند و جای پولها را بگوید.
خانم جان هم رفت. احمد هنوز نشسته بود، غرق در فکر، گاهی به ملیحه و گاهی به من نگاه می کرد. سروان سیاهی به سربازش اشاره کرد که مرا ببرد. بلند شدم و به احمد گفتم:

- ممنون که آمدی احمد جان، دیدی که طور الکی الکی افتادم تو مخممه؟
آه کشید و گفت:

- زندان مال مرد است. خودت را نیاز یاشار، انشالله...

احمد بلند شد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

- درست می شود، هیچ مشکلی نیست که حل نشدنی باشد. امشب من هم برای پدر ملیحه خانم دعا می کنم. تو هم دعا کن. انشالله که خوب می شود و آزاد می شوی.

دوباره به بازداشتگاه برگشتم. یک پتوی چرکی که بوی تعفن می داد را برداشتم و به گوشه ای پناه بردم. سردم بود. هوای بازداشتگاه سرد بود. بوی نا می داد. بوی عرق پا، بوی دهان، حالم داشت بهم می خورد. من عادت نداشتم. نمی توانستم طاقت بیاورم. حالت تهوع داشتم. سردرد امانم را بریده بود. یکی سرفه می کرد. آن یکی عطسه می کرد. چند بار پشت سرهم و بی آنکه جلوی دهانش را بگیرد. هوا آلوده بود. نشسته بودم و به حال زار خودم افسوس می خوردم. این بود جواب ثواب من؟ این بود جواب مهر و محبت من؟ آه می

کشیدم، طاقت زندان را نداشتم. بوی بدی در بینی ام وارد شد که وادارم کرد سر بقیه داد بزنم:

صدای مرد مو فرفری که داشت چرت می زد بلند شد و حرفم را قطع کرد:

- چیه بچه جغل؟ چرا سر و صدا می کنی؟ با کی بودی گفتی کثافت هان؟

- با همه شما، با هر کدام که...

- خفه می شوی یا بلند شوم خفه ات کنم سوسول...

- با کی بودی؟

- با جنابعالی.

- برخورد؟ خیلی باس بوخشی، حواسم نبود شما تیتیش مامانی تشریف

دارید. ببینم داشم تو به این سر و قیافه اینجا چی کار می کنی؟ تو باید الان بغل

مامانت، تو رختخواب قو لالا کرده باشی. مگه نه بچه ها؟

همه زدند زیر خنده و هر کدامشان یک حرفی زدند، یکی گفت:

- خب تقصیر نداره، بچه مامان جونشه دیگر.

دیگری سرفه کنان و خنده کنان گفت:

- از اوناست که شلوارشو مامان جونش عوض می کنه.

آن یکی آوازی سر داد که انگار برای من می خواند و چه چه می زد مادر...

مادر جان... بیا که ممه می خوام.

و بقیه زدند زیر خنده و انگار که من برای سرگرمیشان آنجا رفته بودم. طاقتم

تموم شد. بلند شدم و رفتم پشت پنجره کوچکی که میله های باریکی داشت و

داد کشیدم:

- آهای نگهبان، آهای نگهبان. کجایی؟ من می خواهم جناب سروان سیاهی

را همین الان ببینم. نگهبان خواهش می کنم بیا.

و مرتب داد می زدم و صدای خنده بقیه در لا به لای فریادهای من گم می

شد. نگهبان آمد. گفتم:

- تو را به خدا، چون بچه هات منو بیار بیرون. اینجا دیوانه شدم. یک لحظه.
فقط یک دقیقه با سروان سیاهی حرف دارم. قول می دهم.
صدای مرد مو فرفری از پشت سرم بلند شد:
- آره نگهبان، قربونت برم. این عزیز گرامی فکر می کنه اینجا خونه خالسه.
بیا ببرش گندش کنده بشه.

برگشتم و گفتم:

- خفه شو لات آسمان جل.

غش غش خندید و گفت:

- گریه نکن، الان سفارش می کنم ببرنت پیش مامانی جونت شیر بخوری.
به طرفش حمله کردم و چند نفر دیگر ریختند و جدایمان کردند. نگهبان در
را باز کرد و مرا بیرون برد به اطاق سروان سیاهی. گفتم:
- جناب سروان من اینجا نمی مانم. هنوز که پدر ملیحه...
ناگهان چشمم افتاد به صندلی ملیحه و جای خالیش. حرفم را قطع کردم و
ادامه دادم:

- ملیحه را فرستادید بازداشتگاه؟

سروان سیاهی بی آنکه نگاهم کند، گفت:

- نه، این آقایی که دوست شما بود...

احمد را می گفت. گفتم:

- احمد؟

گفت:

- بله، یاشار خان همین چند دقیقه پیش رفت. بیچاره از ترس قبضه روح
شده بود. رنگش مثل گچ شده بود.



رمضان با انگشت کشید روی در حیاط که سفید رنگ بود و گفت:
- مثل همین. جوان بیچاره گرسنه و تشنه دو پا داشت، دو پای دیگر هم
قرض کرد و تا سر خیابان دوید. نگران ظرفها هم نباشید. آقا همه را شستم.
راستی شما ناهار خوردید؟
گفتم:

- نه رمضان می روم بیرون یک چیزی می خورم.
با اتومبیل از حیاط خارج شدم. سر خیابان که رسیدم احمد را دیدم که
منتظر تاکسی ایستاده بود. به محض اینکه مرا دید لبخندی زد و دست تکان
داد. جلوی پایش ترمز کرد. سوار شد. هنوز داشت نفس نس می زد. خندیدم و
گفتم:

- یعنی مادر من لولو خُر خُره است؟
نفس راحتی کشید و به صندلی تکیه داد. دست در جیش کرد و یک سیگار
برای من و دومی را برای خودش روشن کرد. گفتم:

- نزدیک بود کار دست خودم بدهم احمد!
- چرا؟ مگر چی گفتی؟
سیگار را دستم داد و گفت:

- هیچی، فقط تا خانم جان شنید که گفتم پول را جور کردم نزدیک بود
سکته کند. از ترسم دروغ بزرگی گفتم.

- چه دروغی؟ نکند دسته گل به آب دادی؟
- نه بابا. تازه دست گلی را که قبلاً به آب داده بودم، از آب دوباره پس گرفتم.
- جدی؟ خوب تعریف کن ببینم چه کار کردی؟

و همه را مو به مو برای احمد تعریف کردم. در آخر با احمد نقشه کشیدیم که
پولها از

بگیریم و چطور به خانم جان پس بدهیم تا بیاید و رضایت بدهد؟

احمد گفت:

- باید نقش بازی کنیم.

- پرسیدم:

- چه نقشی؟

گفت:

- گوش کن تا برایت بگویم.

گوش کردم و نقشه ماهرانه را پسندیدم.

احمد زد زیر خنده و گفت:

- پس حالا بزن برویم.

طبق نقشه رفتیم سراغ همان دوستم که بنگاه املاک داشت و زمینهای مرا

فروخته بود. اصل ماجرا را برایش تعریف کردم. احمد گفت:

- ببین رسول، حالا یاشار می خواهد که مادرش فکر کند پولها را از ملیحه

تحویل می گیرد. متوجه شدی. یعنی تو باید نقش کسی را بازی کنی که ملیحه

پولها را به تو سپرده فهمیدی؟

بیچاره گفت:

- فهمیدم بابا، خنگ که نیستم. حالا پولها چقدر هست؟

گفتم:

- هفتصد هزار تومان. توی دادگاه حاضر می شوی و همه پولها را به مادرم

می دهی، تارضایت نگرفتی پول را دستش ندهی ها!

غش غش و با صدای بلند خندید:

- به من میگن رسول دلال، کلاه سر من برود؟ او هوکی.

دستم را چند بار روی شانه رسول زدم و قرار پس فردا صبح را گذاشتم. حالا

نوبت ملیحه بود. باید او را هم در جریان می گذاشتم. به احمد گفتم:

- فردا ساعت هشت صبح منتظرم باش تا برویم زندان ملاقات ملیحه.

گفت:

- ای به روی چشم. شما امر کن، بنده در خدمتگزاری حاضرم. فعلاً برویم یک چیز بخوریم که داغ آبگوشت روی دلمان جا مانده.
گفتم:

- اینکه غصه ندارد. همین الان می رویم و صفای یک دیزی درست و حسابی و پرچربی را می رسیم. بزن بریم.

عصر بود. در کوچه پس کوچه های شهر با احمد می گشتیم. بچه ها لباسهای نو به تن داشتند، دلم گرفته بود. برای ملیحه غصه می خوردم. عجب عیدی برایش درست کردم. چه فکریایی برایش داشتم. برود کار. برایش فلان چیز و بهمان چیز را بخرم. وسایل نو برای منزلشان بخرم و... آه ملیحه؟ چه فکریایی می کردم چه شد.

در عین استیصال و درماندگی سر به آسمان ساییدم و برای ملیحه دعا کردم. عجب مهر این دختر به دلم نشسته بود. شب شده بود. به فکر ملیحه بودم، به فکر فردا که به ملاقاتش می رفتم. خانم جان میز شام را چیده بود و صدایم کرد:
- یاشار غذا سرد می شود.

بلند شدم و رفتم سر میز نشستم. خانم جان یک نوع غذای جنوبی درست کرده بود. غذایی که با ماهی درست می شد. پرسیدم:

- خانم جان حتماً این غذا را در جنوب که بودید یاد گرفتید؟
خندید و گفت:

جنوبیها عاشق این غذا هستند.

پرسید:

- حالا اسمش چی هست؟

خانم جان کمی فکر کرد و گفت:

- قلیه ماهی.

خوشمزه بود. برای ما که مرتب غذاهای مجلسی می خوریم، تنوعی داشت. بوی سیر می داد. بوی سبزیهای معطر. خانم جان گفت:

- امشب من و خاله جان با هم درست کردیم که بوی سیر را نفهمیم. آخر امشب می آیند منزلمان شب نشینی، خوب شد خواهرم هم قلیه ماهی برای شام درست کرده و گرنه نمی دانم باید با این بوی سیر چه کار می کردیم.

پرسیدم:

- مینا هم می آید؟

- واه، چه حرفها؟ مینا هم می آید یعنی چه؟ خب معلوم است که می آید. - همین طوری پرسیدم خانم جان، فکر کردم چون با من قهر است نمی آید. خانم جان خنده کوتاهی کرد و گفت:

- مگر فقط تو در این خانه هستی. عروسم به خاطر من می آید. گفتم:

- آهان! ببخشید متوجه نبودم. فکر کردم فقط محض خاطر کل روی بنده تشریف فرما می شوند.

- یاشار!

- بله خانم جان... چشم خانم جان.

و دیگر ادامه ندادم و شامم را خوردم.

یک ساعت بعد مینا و مادرش وارد شدند. از خانم جان پرسیدم:

- چرا آقای درخشش تشریف نیاوردند؟

خاله جان گفت:

- کمی سرش درد می کرد. ما که نبودیم انگار سرما خورده.

و بعد رو کرد به مادرم گفت:

- می بینی خواهر جان، این مردها درست مثل بچه ها می مانند. یک روز که بهشان رسیدگی نکنی معلوم نیست چه بلایی سر خودشان می آورند.

خانم جان مشغول صحبت با خاله شد و من از مینا پرسیدم:

- تعریف کن ببینم کجاها رفتی؟ چه خریدی و چه کردی؟

با لحنی که پر از عشوه بود گفت:

- نه که ایران چقدر هم جای تفریحی دارد؟ حالا بیایم و یک ساعت هم

تعریفش را بکنم. از عکسهایی که انداختیم خودت می فهمی کجاها رفتیم. بگیر،

این هم عکسهایی...

عکسها را از دستش گرفتم و پشت سرش راه افتادم به طرف سالن پذیرایی،

آنجا که خانم جان و خواهرش نشسته بودند کنار مینا روی مبل نشستیم و

مشغول نگاه کردن عکسها شدم. روی پلی که بین خرمشهر و آبادان بود. روی

پل اهواز و یکی دو پارک کنار کارون دروازه قرآن و شاه چراغ شیراز. آرامگاه

سعدی در شیراز، سی و سه پل، پل خواجه، هشت بهشت اصفهان، عکس

انداخته بودند. پرسیدم:

- این همه جاهانی دیدنی کم بود مینا خانم.

مشمئز پاسخ داد:

- تو می خواهی ونیز و برج ایفل و... را با این جاهایی که ما رفتیم مقایسه

کنی؟ واقعاً که...

- یعنی تمام این جاهای تاریخی که رفتی به نظر تو هیچ ارزشی ندارد؟

با ناز جواب داد:

- فقط تخت جمشید خوب بود، نمی دانی یاشار پر بود از توریست هایی که

از آلمان و کشورهای دیگر آمده بودند.

- اوه، پس بگو چرا از تخت جمشید خوشتر آمده؟ به خاطر توریستهایش.

- البته، من عاشق اروپا و مردمانش هستم و بالاخره یک روز باید بروم در

هامبورگ زندگی کنم.

خانم جان و خاله داشتند راجع به روز عقد من و مینا صحبت می کردند.

خانم جان می گفت:

- همین که یک مدت به خاطر گرفتار شدن یاشار مراسم عقد عقب افتاد کلی جلوی دوست و آشنا خجالت کشیدم. خواهر جان آخر همین ماه چطور است؟

خاله کمی فکر کرد و گفت:

- بگذاریم برای وقتی که بچه ها و مدارس تعطیل باشند. توی باغ جشن می گیریم. هوا هم مناسب می شود. چطور است؟

مینا در حالی که با حلقه دستش بازی می کرد خطاب به خانم جان گفت:
- خاله جان شرایط مرا که به یاشار گرفته اید؟ البته خودم یک چیزهایی گفته ام، در هر حال اگر یاشار حاضر نباشد برویم آلمان من ازدواج نمی کنم در دلم گفتم «چه بهتر» ولی جلوی روی آنها گفتم:

- من که حرفی ندارم مینا جان.

خانم جان در ادامه حرفهایم گفت:

- تازه یاشار باید از خدا بخواهد که برود آلمان زندگی کند، شما که بروید، من و مادرت هم مجبوریم دنبال شماها بیاییم.
مینا گفت:

- خاله جان من با شارلوت کلی صحبت کردم. آدرس آپارتمان شارلوت و هتل کاستر را گرفتم. اول می رویم پیش آنها تا وقتی که سر و سامان بگیریم، پیش شارلوت می مانیم یا در هتل. فرقی نمی کند. پول که باشد مشکل حل می شود.

در دلم دری وری می گفتم؛ ای لعنت به هر چی پول. ای لعنت به تو و آن فرهنگ غربی پرست. هر چه بیشتر مینا صحبت می کرد، عصبی تر می شدم. چند بار خواستم بلند شوم و داخل اطاقم بروم، اما نمی شد. خاله جان می رنجید و از مادر گلگی می کرد، تظاهر کردم که دارم حرفهای مینا را می شنوم اما تمام

حواس و فکرم پیش ملیحه بود. روحم آنجا پر می زد. نگرانش بودم. مجسم می کردم گوشه زندان نشسته و گریه می کند. آیا گرسنه است؟ دلتنگ است؟ ناامید از دست روزگار است؟

- یاشار با تو بودم؟

به خودم آمد و دیدم مینا خیره به چشمهایم و در حالی که با حلقه اش بازی می کرد با دهان باز به من نگاه می کند.

- بله، ببخشید یک لحظه حواسم پرت شد. چی می گفتید؟

از روی مبل بلند شد و خطاب به خانم جان گفت:

- خاله جان، یاشار اصلاً به حرفهای من توجه نمی کند. من رفتم.

مادرش پرسید:

- کجا مینا؟

مینا لحظه ای به سمت مادرش برگشت و گفت:

- اگر فکر می کنید دروغ گفتم از یاشار بپرسید من چی گفتم؟ یاشار حتی

یک کلمه از حرفهای مرا نشنیده.

دیدم وضع دارد بحرانی می شود و جو نامناسب است. سرم را میان دو دستم

گرفتم و گفتم:

- ای سرم وای که دارم از سردرد می میرم خانم جان. به دادم برسید.

و بنای آخ و وای گذاشتم و به این بهانه مینا ساکت شد و من به اطاقم رفتم.

خانم جان برایم یک مسکن آورد. با دستمال سرم را بستم و روی تخت دراز کشیدم.

- برویم دکتر یاشار جان؟

- نه خانم جان، ممنونم.

و ناله کنان ادامه دادم:

- فقط علاجم استراحت است، تا صبح خوب می شوم. از فکر و خیال زیاد

است.

- تو که فکر و خیالی نداری.

چنان ناله می کردم که خانم جان هم ترجیح داد تنه‌ایم بگذارد و ساکت باشد. داشت از اطاق خارج می شد که ناله کنان گفتم:

- بی زحمت برق را خاموش کنید خانم جان. صبح زود هم بیدارم کنید که بروم سراغ پولهایتان.

وقتی رفت نفس راحتی کشیدم. در تاریکی به آرامش رسیده بودم. خودم بودم و خودم. با فکرها‌ییم که آسوده راجع بهشان می اندیشیدم. آسمان تاریک بود و ستارگان چشمک می زدند. چهره ملیحه را در هلال ماه می دیدم. لب‌خند می زد و مرا اشاره می کرد. بلند شدم و دستمال را از سرم باز کردم. رفتم پشت پنجره ایستادم. هنوز او را می دیدم. صدایش می کردم، نرم و آهسته:

- ملیحه؟

گویی جوابم را داد. انگار می خواست حرفی بزند که چهره اش کمرنگ و کمرنگ تر شد. برگشتم و روی تخت خوابیدم. پتو را تا زیر گردن کشیدم و چشمهایم را بستم.

صدای خنده های خانم جان و مخصوصاً غش غش مینا زجرم می داد. مثلاً من گفته بودم مریض هستم. هیچ اهمیتی نداد و به روی خودش نیاورد.

صبح زود از خواب بیدار شدم. به خانم جان گفتم:

- می روم دنبال پول.

سراغ احمد رفتم. ساعت هشت بود که من و احمد به سوی زندان راه افتادیم. احمد شیشه اتومبیل را پایین کشید و نفس عمیقی کشید:

- به به، عجب هوای بهاری، بالاخره تعطیلات عید هم تمام شد. راستی یاشار؟ سیزده بدر کجا می روید؟

با لحن سردی جواب دادم:

- ما هر سال می رویم ویلای خاله جان، گچسر که رفتی؟

احمد لحظه ای برگشت و نگاهم کرد. بعد گفت:

- ما هم با خانواده عمو میرزا می رویم شاه عبدالعظیم، در واقع هر سال همانجا می رویم. خیلی خوش می گذرد.
آه کشیدم:

- خوش به حالتان که دلتان خوش است. من اگر با خانواده ام توی بهشت هم بروم هیچ ذوقی ندارم...

احمد با تأسف سرش را تکان داد و گفت:

- ناشکری نکن یاشار. ملیحه را نگاه کن. هیچ کس و هیچ چیز ندارد. پس او چه بگوید. برود خودش را بکشد.

- حداقل او یک غصه می خورد که چرا ندارد، نه مثل من که هر ثانیه غصه داشتن را می خورم. در واقع همه چیز دارم و هیچ چیز ندارم. چرا راه دور برویم. همین زمینهایی که برای ملیحه فروختم را بگویم. خانم جان با اینکه خودش پیشنهاد داده بود اما به محض اینکه شنید من گفتم پول را جور کردم نزدیک بود سخته بکند که من مجبور شدم چنین دروغ بزرگی بگویم. حالا می دانی اگر یک روز بفهمد من خودم این همه پول را جور کردم تا ملیحه آزاد شود... وای... حتی فکرش هم برایم سنگین است. به خدا بیچاره ام می کند. شب و روز در این فکرم که چطور برای همیشه موضوع زمین را پنهان کنم. خصوصاً که مینا خانم تصمیم گرفتند هر چه که داریم بفروشیم و برای همیشه برویم آلمان. آن وقت است که خانم جان دستور صادر می کند که این زمین ها را بفروشیم و زمینی در کار نیست پوست از سرم می کند.

احمد خودش را روی صندلی ماشین جابه جا کرد و سیگار تعارف کرد، گفتم:
- صبح زود نمی کشم.

سیگار خودش را روشن کرد و در حالی که دود را خارج می کرد گفت:

- نه تنها پوست از سر تو، بلکه پوست کله ملیحه را قلفتی می کند. بیچاره ملیحه. چطور گرفتار شد. یاشار من خیلی دلم برای ملیحه می سوزد. باید کمکش کنیم.

در زندان رسیدیم. اتومبیل را جای مناسبی پارک کردم و گفتم:

- خودم هم توی همین فکر بودم. تو چی فکر می کنی احمد؟ فکر می کنی من نگران ملیحه نیستم. ملیحه بدبخت بود. ولی من باعث بدبختی بیشترش شدم. من او را یتیم کردم. نخواستم اما کردم. اما شد. ملیحه غریب و بی کس بود، یتیم هم شد. ملیحه با اینکه محتاج بود، با اینکه فقیر بود، و می توانست پول خون پدرش را بگیرد و با این کار هم خودش را از بند آزاد کند، هم به نان و نواهی برسد اما نکرد. با اینکه می دانست ما ثروت زیادی داریم و می توانیم پول خون پدرش را بدهیم نگرفت و رضایت هم داد. ملیحه دنیای مهر و وفا است. دنیای معرفت است. ملیحه یک انسان واقعی است. حالا من چرا نباشم؟ چرا من نباید ادای انسانیت را در بیاورم. من که نتوانستم تا امروز انسان باشم حداقل بگذار از خودش معنای انسانیت را بیاموزم. نه احمد، اشتباه نکن، من هم به فکر ملیحه هستم. تمام فکرم جبران محبت و گذشتش است.

ملاقات ملیحه رفتیم. قلبم به شدت می تپید. نمی دانم چرا اما فقط این را می دانستم که برای دیدنش ثانیه شماری می کردم. بالاخره دیدمش که از ته راهرو می آمد. با هر قدمش چند بار قلب من می تپید. آمد و گوشی را برداشت. من هم گوشی را برداشتم. چشم در چشم هم حرف زدیم:

- سلام ملیحه.

یک بار سرش را تکان داد و سرفه کنان گفت:

- سلام یاشار خان. زحمت کشیدید تشریف آوردید.

با این لحن حرف زدنش بیشتر شرمنده ام می کرد. گفتم:

- وظیفه ام بود ملیحه.

چشم در چشمم گفت:

- بله.

گفتم:

- پول را جور کردم، فقط مشکل مادرم است. مجبور شدم دروغ بگویم.

پرسید:

- چه دروغی؟

منِ کنان گفتم:

- تو... تو باید وقتی مادرم را دیدی بگویی خودت جای پولها را اعتراف کردی. به همه همین را بگو وگرنه مادرم رضایت نمی دهد، خصوصاً اگر بداند پول را من تهیه کردم.

به ناچار گفت:

- هر چه شما بگویی آقا یاشار. در هر حال زحمت کشیدید. چشم همین را می گویم.

بعد اشک چشمش چکید و گوشی را گذاشت. چند بار زدم به شیشه و گفتم:

- ملیحه؟ ملیحه صبر کن.

نگاه کرد و رفت. نگاهش مهربان بود و قلبم را لرزاند. زیر لب گفتم:

- ملیحه؟

و فقط انعکاس صدای خودم در گوشم پیچید.

کاش نمی رفت. هنوز وقت داشتیم. کاش می ماند و باز حرف می زد. چرا صدایش و لحن بیانش قلبم را آرام می کرد. دستی روی شانه ام احساس کردم.

- یاشار بهتر است برویم. ایستادن که فایده ای ندارد. ناراحت نباش یاشار، حق با ملیحه است. چطور می تواند به کاری که نکرده اعتراف کند؟ تو جای ملیحه بودی با آبروی خودت بازی می کردی؟

دست احمد را از روی شانه ام برداشتم و گفتم:

- ولی ملیحه قبول کرد که اعتراف کند. من ناراحت موضوع دیگری هستم احمد. باید تا زمانی که ملیحه از زندان آزاد می شود امکانات زندگی راحتی را برایش فراهم کنم. من خودم را مدیون ملیحه می دانم، این پول حق ملیحه است.

احمد یک دست را در جیب شلوارش کرده بود و طبق عادت با دست دیگر زیر چانه اش را ماساژ می داد و در فکر بود، آنگاه مثل کسی که با خودش حرف می زند گفت:

- اگر خدا یک در را به روی انسان می بندد، صد در دیگر را به روی آدم باز می کند. اگر ملیحه یک باره تمام بدبختی ها به سراغش آمد، در عوض یک انسان نیکوکار پیدا شده که قدر محبتش را می داند و می خواهد برایش جبران کند. من به تو افتخار می کنم یاشار.

سپس سرش را بالا گرفت و در چشم من نگاه کرد:

- تو جواب انسانیت را با انسانیت کامل کردی یاشار.



از سپیده صبح بیدار بودم. دوازده روز از تعطیلات عید نوروز می گذشت، ساعت هفت و نیم صبح بود. خانم جان حاضر به یراق جلوی در اتومبیلش منتظر من بود. خورشید، دامن زرد و نارنجیش را روی شمعدانی ها و برگهای درختان پهن کرده بود. نسیم بهاری گلبرگهای شکوفه ها را جدا کرده و رقصان به زمین دعوت می کرد. رمضان مشغول آب دادن به گل ها و درختان بود. بوی کود و خاک باغچه در آن صبح بهاری دل را شاد و امیدوار می کرد. آسمان صاف و آبی بود، رنگ دریا بود. از پله های شسته شده ایوان که هنوز خیلی خیس بود پایین می رفتم که صدای خانم جان مرا به خود آورد:

- یاشار عجله کن، مثل تازه عروسها حاضر می شوی، یک ساعت است که

من منتظرم.

قدمهایم را تندتر کردم و دکمه های کتم را بستم، گفتم:

- خانم جان با ماشین من برویم بهتر است.

گفت:

- تو با ماشین خودت بیا. من از آن سر باید بروم جایی.

- کجا خانم جان..

و فوراً حرفم را خوردم و ادامه دادم:

- چشم خانم جان.

بعد به طرف اتومبیل رفتم و سوار شدم. خانم جان عینک آفتابیش را روی چشمش زد و سوار اتومبیل خودش شد. هر دو همزمان اتومبیل ها را روشن کردیم. خانم جان از جلو و من پشت سرش حرکت کردم. وقتی وارد کوچه شدیم دیدم که خانم جان جلوی در منزل خاله جان توقف کرد و چند بوق ممتد زد. لحظاتی بعد مینا در حیاط منزلشان را باز کرد و خنده کنان خارج شد و به طرف اتومبیل خاله جانش دوید. بی آنکه به من توجهی داشته باشد. کنار خانم جان نشست و سپس خانم جان حرکت کرد و بوق زد که من هم پشت سرش بروم.

پشت سر خانم جان راه افتادم. از این خیابان به آن خیابان. هر جا که می پیچید، می پیچیدم. چند بار از خودم سوال کردم یعنی کجا دارد می رود. مگر قرار نبود برویم دادگاه؟ بالاخره خانم جان در یک خیابان فرعی پیچید و سر یک کوچه پهن ایستاد. پشت اتومبیل خانم جان، من هم اتومبیل را پارک کردم. مینا پیاده شد و از خانم جان خداحافظی کرد. وارد کوچه شد و زنگ اولین در را فشار داد. از تابلوی آرایشگاه مادام متوجه شدم که این همه راه را برای آرایشگاه خانم آمدم. خانم جان وقتی دید مینا وارد منزل شد حرکت کرد و من هم پشت سرش.

خدا می داند امروز دیگر می خواهد خودش را چه شکلی درست کند. حتماً

نوبت فر زدن است که صبح به این زودی رفت. دیگر به کار آرایشگاه ها وارد شده بودم. لحظه ای چهره مینا را با موهای مشکی پرکلاغی و فرزده مجسم کردم. هنوز چهره بدون آرایش او را ندیده بودم. صورت باریک و بینی عقابی که یک بار هم در آمریکا عمل کرده بود. با موهای... وای خدای من... انگار هر چه بیشتر با خودشان ور می روند زشت تر می شوند.

برای لحظه ای صورت بی آرایش ملیحه جلوی چشمم مجسم شد. زیباییش خدادادی بود. انگار خدا تمام سلیقه اش را به کار برده بود. چشمهای درشت و کشیده مشکی که هر زمان سر بلند می کرد و در چشم کسی نگاه می کرد لرزه به اندام... من؟ یکی که...؟ راستش... عاشق آن چشمها شده بودم. بینی کوتاه و لبهای برجسته خط دار، خصوصاً خال ریزی که زیر لبش... بود. آن همه، زیبایی بود؟ جمال بود؟ کمال بود؟ صورت زیبا بود یا سیرت زیبا؟

صدای بوق اتومبیل خانم جان حواسم را جمع کرد و دیدم به دادگاه رسیدم. اتومبیل را پارک کردم و پیاده شدم. چشم می گرداندم تا رسول را ببینم. گویا هنوز نیامده بود. خانم جان پیاده شد و به طرف من آمد.

- کجا را نگاه می کنی یاشار؟ طرف هنوز نیامده؟

- نه خانم جان، شما بروید داخل دادگاه تا من هم بیایم.

خانم جان انگار که کمی هم شک کرده بود، رفت. تکیه ام را به در اتومبیل داده بودم. دستها را جلوی سینه در هم فرود برده، مثل دوران دبستان که مبصر داد می زد « دست به سینه بنشینید »، با دقت نگاه می کردم. هیچ خبری از رسول نشد. چند بار فکر کردم شاید احمد دیر سراغش رفته باشد. قرارمان این بود که احمد با پولها سراغ رسول برود. بعد یک رسید به همان مبلغ از رسول بگیرد و پولها را به دستش بسپارد. البته قرار بود یک مقدار هم برای علافی و... دیگر مسائل به رسول انعام بدهیم. البته در صورتی که کارش را درست انجام بدهد.

یک تاکسی جلوی پایم ترمز کرد و رسول پیاده شد. کیف پول دستش بود و عینک روی چشمش بود. خندیدم. اما هنوز نگرانی در وجودم پرسه می زد گفتم: - کجایی پسر؟ چرا دیر کردی.

انگار که از دست احمد دلخور بود گفت:

- این رفیقت به زمین و زمان شک دارد. ده تا امضا گرفته تا پولها را دستم داده. شوخی یا جدی فکر می کرد ممکن است من پولها را بالا بکشم.

بعد رسول انگشت نشانه اش را نشانم داد و گفت:

- چند جا هم انگشت زدم تا مورد قبول حضرت آقا واقع شد.

خندیدم و گفتم:

- تقصیر ندارد، از بس که گرگ توی اجتماع زیاد شده؛ همه فکر پول و کلک

زدن هستند، خودت که این چیزها را بهتر از ما می دانی.

رسول عینک را از روی چشمش برداشت و جواب داد:

- تو خون ما نامردی و نالوطی بازی نیست رفیق. من به همان مبلغی که می

خواهید به عنوان انعام به من بدهید راضی هستم.

دستم را پشتش گذاشتم و گفتم:

- خیالت از بابت پول راحت باشد. هر چقدر که بخواهی در خدمت هستم.

فقط یک نقشی بازی کن که مادرم بوی نبرد. درسته که زنه اما... اوه... اوه... اوه...

دست صدتا مرد را از پشت می بندد. اگر کوچکترین حرکتی بکنی که شک کند

همه از دم بیچاره می شویم، از الان گفته باشم، اول یقه خودت را می چسبید.

پس همان کاری را بکن که قبلاً بهت گفته بودیم.

- رسول در حالی که پا به پایم قدم برمی داشت گفت:

- مثل اینکه تو خیلی ما رو دست کم گرفتی ها؟ من سِره را رنگ می کنم،

جای قناری می فروشم.

از پله های دادگاه بالا می رفتیم. خانم جان عینکش را روی سرش، همانند

تلی که به سر می زنند، گذاشته بود و به طرف ما می آمد. با آرنج زدم به دست رسول و گفتم:

- مادرم است، دارد می آید، مراقب باش.

صدایم به حدی آهسته بود که خودم هم به سختی می توانستم بشنوم. رسول شروع کرد به حرف زدن، با صدای بلند طوری که خانم جان بشنود گفت: ای بابا! حالا بیچاره یه غلطی کرده، شما باید به بزرگی خودتان ببخشید. بابا قتل که نکرده، محتاج بوده... چشمش به آن همه پول افتاده.

خانم جان به ما رسید. مطمئن بودم که صدای ما را شنیده بود. لبخند کمرنگی روی لبهایش نشسته بود. اما برق چشمانش نشانه ای از خشم را به خود گرفته بود. رسول وانمود کرد که تشخیص نداد او مادر من است، بی اهمیت داشت از کنارش رد می شد... الحق که دست هنرپیشه سینما را از پشت بسته بود. بریده بریده گفتم:

- کجا می روید آقا رسول، ایشان... ایشان مادرم هستند، در واقع شاکی هستند از دست...

و نگاهی به خانم جان انداختم و ادامه دادم:

- آشنای شما، یعنی ملیحه...

رسول یک قدم به سوی ما برداشت و نگاهی به سر تا پای خانم جان انداخت و در حالی که ابروهایش را بازی می داد متعجب و کش دار گفت:

- آهان بله... پس ایشان هستند و قرار است که رضایت بدهند.

بعد لحنش را تندتر کرد و ادامه داد:

- سلام خانم. ببخشید. من هیچکاره هستم. یعنی بی تقصیرم. ملیحه خانم چند وقت پیش مقداری پول آوردند به طور امانت پیش پدر من گذاشتند. البته به طور امانت. اتفاقاً ما وقتی پولها را دیدیم کلی تعجب کردیم. آخه می دانید... من من کنان افزود:

- وضع خوبی که نداشتند، عجب هم داشت. این همه پول؟ ولی وقتی پدرم پرسید پولها را از کجا آوردی گفت: پیش یک نفر کار می کنم، صاحب شرکت این پولها را به من داد که ببرم بریزم به حسابش در بانک ولی غروب شده، می ترسم. پولها را به خانه ببرم. اینجا بیشتر...

- خانم جان با لحن پر خاشجویانه ای گفت:

- حالا پولها کجاست؟

رسول یک نگاه پرمعنی به من انداخت و سپس خطاب به خانم جان گفت:

- خیلی خیلی ببخشید، به من گفته اند تا رضایت نگیرم پولها را...

خانم جان عصبانی پرسید:

- کی گفته؟

قلبم از جا کنده شد. بریده بریده خندیدم و لابه لای خنده هایم گفتم:

- خب خانم جان اینکه دیگر سوال ندارد. پدرش گفته دیگر.

خانم جان از جلو راه افتاد و در حالی که قدمهایش را به تندی برمی داشت

گفت:

- من کار دارم. زودتر بیا ببینم باید چه کار کنیم.

من و رسول نگاهی به هم انداختیم. رسول با چشم و ابرو اشاره کرد خوب

بود؟ سرم را تکان دادم « یعنی خیلی عالی بود » رسول در همان حالتی که

پشت سر خانم جان قدم برمی داشت به من تنه می زد و می گفت:

- البته ملیحه هم از یک طرف شانس آورده که گیر یک خانواده مثل شما

افتاده. با اصل و نسب و بزرگزاده.

وارد دادگاه شدیم. خانم جان کارهای لازم را انجام داده بود. رسول پولها را

به خانم جان تحویل داد و رضایت را گرفت. وقتی خانم جان پای رضایت نامه را

امضا کرد می خواستم از شادی فریاد بکشم. می دانستم اگر ملیحه بشنود چه

حالی پیدا می کند. حالی که آن روز من داشتم. صدای ملیحه هنوز در گوشم

پخش می شد: من رضایت می دهم و صدای قاضی را که در هیاهوی دیگران شنیدم: متهم آزاد است قلبم آرام شد. نفس راحتی کشیدم. انگار یک بار دیگر از مادر متولد شده بودم. رسول از خانم جان تشکر کرد و هر سه از دادگاه بیرون آمدیم. از پله های دادگاه که پایین می آمدیم، زیر لب به رسول گفتم:

- برو پیش احمد، بگو یاشار گفت بقیه اش با تو.

خانم جان رفت سوار اتومبیلش شد. جلوی چشم خانم جان از رسول جدا شدم و سوار اتومبیل خودم شدم. به رسول گفتم:

- تشریف بیاورید تا یک مسیری برسانتمان.

برای اینکه خانم جان هیچ تردیدی در دل خودش راه ندهد، رسول گفت:

- همین نزدیکیها کاری دارم که باید بروم انجام بدهم. ممنون.

او دستی برایم تکان داد و ما راه افتادیم.

روز سیزدهم عید بود. خوشحال و سرحال از خواب برخاستم. هوای بهاری بیداد می کرد. هر سه اتومبیل پر شده بودند از وسایل پیک نیک، مینا از روز قبل به آرایشگاه رفته بود و همانطور که حدس می زدم موهایش را فر زده و رنگش را کمی روشن تر از قبل کرده بود. می گفتند قهوه تریاکی کرده، من که سر در نمی آوردم. در هر حال مجبور بودم بگویم به به، چه چه، عجب زیبا شده ای. بهتر از اول شده ای. این رنگ خیلی بهت می آید و... غیره.

کاستر و شارلوت هم قرار بود با ما به ویلای خاله جان بیایند، البته طبق دعوت مینا و خانم جان. شارلوت عاشق منظره ها و جاهای تاریخی ایران شده بود و اعتقاد داشت منظره های شمال کشور ایران جز زیباترین و دیدنی ترین جاهای دیدنی دنیا است. خوشحالی من نه از بابت رفتن به ویلا و سیزده بدر بود، بلکه به خاطر آزادی ملیحه بود. اینکه چند روز دیگر او هم برای خودش سر و سامان می گرفت. با همایون صحبت کرده بودم. قرار بود ملیحه به محض اینکه از زندان بیرون آمد سر کار خودش برود. البته به ضمانت من که مجبور شدم یک

چک سفید امضا کنم و نزد همایون به عنوان امانت بگذارم. البته من حق را به همایون می‌دادم. زیرا با تهمت‌ها و رفتاری‌هایی که برای ملیحه به وجود آمده بود، او حق داشت نگران بعضی از مسائل باشد.

در فکر ملیحه و آینده‌اش بودم که مینا صدایم کرد:

- یاشار؟

به خودم آمدم و جواب دادم:

- بله؟

پرسید:

- تازگیها چرا حواس پرت شده‌ای؟

خنده کوتاه و تظاهری کردم و گفتم:

- بدون فکر کردن که نمی‌شود رفت هامبورگ زندگی کرد.

و وانمود کردم که داشتم به آلمان فکر می‌کردم.

- یاشار! امروز فرصت خوبی است که تو حسابی با کاستر صحبت هایت را

کنی، ما به زودی می‌رویم یاشار، این طور نیست؟

- همین طور است مینا، چشم، صحبت می‌کنم. حالا بهتر است سوار شویم،

گویا همه منتظر ما هستند.

همگی سوار شدیم و هر سه اتومبیل پشت سر یکدیگر راه افتادیم. مینا،

کاستر و شارلوت در اتومبیل من نشسته بودند. مینا روی صندلی جلو نشسته

بود و هر چند لحظه یکبار برمی‌گشت و با شارلوت صحبت می‌کرد. غش غش

می‌خندیدند و تعریف می‌کردند. کاستر با دقت مناظر را تماشا می‌کرد و گاهی

به زبان آلمانی می‌گفت:

- عالی است، واقعاً زیبا است، خوش به حال ایرانیها.

جاده‌های پر پیچ و خم را در لابه‌لای کوهها می‌پیچیدیم. در تونلها

سرعتمان را کم می‌کردیم و برای تفریح یا تنوع بوق می‌زدیم. و... ولی من تمام

فکرم پیش ملیحه بود. به تظاهر می خندیدم. به تظاهر حرف می زدم و یا وانمود می کردم که می شنوم.

یاد چشمان مخمورش که می افتادم دل در سینه ام به تقلا می افتاد. زخم تنفری که از آن روز بر دلم جا مانده بود می رفت تا التیام یابد، گاهی رفتار ملیحه را می کاویدم و بعد با رفتار مینا می سنجیدم. چرا او تسلیم خود بود؟ چرا این همه تجملات، شکوه و جلال از دید مینا هیچ است؟ چرا روزگار ملیحه را آنقدر محقر نموده و مینا را متکبر. چرا ملیحه ساکت و مبهوت نگاه می کند و از خجالت تا بناگوش سرخ می شود و چرا مینا هیچ قید و بندی ندارد و چشمانش دریده است؟ در این میان فقط به حال خودم افسوس می خوردم، چه کنم که هوای ملیحه از سرم بیفتد و چه کنم که ضعفهای روحی مینا را جستجو نکنم؟ با خودم می جنگیدم. هیچ نبردی از این سهمگین تر نیست. دلم، قلبم، روحم و حتی چشمانم در همه جا ملیحه را جستجو می کردند. چشمانم به دنبال چشمان نافذ و درشت و ناامیدش می گشت.

تنها مخالف در سراسر بدنم مغزم بود که هر چه می کوشید، هیچ کس از او فرمان نمی برد. او هم می ترسید. مثل وجودم، از خانم جان می ترسید. می گفت: نباید فکرهای بیهوده بکنم، می گفت نباید با خودم هذیان بگویم و تهدیدم می کرد نکند رویایی از ملیحه در ذهنم ببافم. صدای خودم را می شنیدم. بسیار نرم و آهسته، باید سعی کنی یاشار.

- چیزی گفתי یاشار؟

مینا بود که متعجب نگاهم می کرد. گفتم:

- نخیر... یعنی بله، گفتم باید سعی کنم تو را خوشبخت کنم.

مشمئز جواب داد:

- لازم نیست یاشار خان، بنده خوشبخت هستم. هیچ چیزی کم ندارم که

شما به خودتان بخواهید زحمت بدهید و فراهم کنید.

- ولی مینا خوشبختی فقط به فراهم کردن پول که نیست یا به کمی و کسری.

مینا در حالی که در آینه به خودش نگاه می کرد گفت:
- می شود لطفاً بفرمایید خوشبختی در چه چیزی هست؟ حتماً می فرمایید در کتابهای لیلی و مجنون، قصه شیرین و فرهاد... نه جانم، خوشبختی فقط در پول است.

و بعد بی آنکه منتظر جوابی از من باشد برگشت و با شارلوت صحبت کرد.
آتش از کف پایم به قلبم کشیده می شد. هر وقت که با این لحن صحبت می کرد احساس می کردم هیچ علاقه ای به من ندارد. او بداخلاق و تندخو بود. حاضر جواب و از دید من بی نمک که حرف زدنش زجرم می داد. دلم می خواست خوب بود. مهربان بود. دل رحم بود و باوفا. کمتر به پول فکر می کرد. چطور می توانستم قانعش کنم. بگویم آیا کسی که فرشهای ابریشم زیر پا دارد، جواهر به گردن دارد، در کاخ زندگی می کند و در یک شب بارانی متوجه می شود که همسرش به او خیانت کرده و سراسیمه و وحشت زده به حیاط می دود و قصد خودکشی دارد به پول فکر می کند؟ به آن کاخی که در آن زندگی می کند، به پولهایش و طلا و جواهراتش. بگویم اشتباه می کنی مینا، آن موقع او دنبال یک چیز می دود، یک دل که دوستش داشته باشد و برایش بتپد. یک دل که کسی را به او ترجیح ندهد. بگویم اینها را در کتابها ننوشته اند. قصه و داستان نیست. واقعیت دارد. بگویم فلانی را خودت که دیدی چطور تمام ثروتش را در برابر خیانت شوهرش از بین برد و حتی خودش را نابود کرد. دلم می خواست در آن لحظه مینا غش غش می خندید. فریاد می کشیدم، اگر خودش را کشت چون کمبود محبت داشت، چون پول و ثروت برایش تب نمی کردند. چون دل جواهراتش برای دل ناامیدش نمی تپیدند. چون او عشق می خواست. دل می خواست. نیاز به یک قلب مهربان داشت. بگویم آیا با آن پولی که تو دم می زنی

می شود یک قلب عاشق خرید؟ بپرسم با این همه پول می توانی لحظه های دو عاشق را بخری؟ فریاد بکشم نمی توانی منیا، به خدا نمی توانی... نمی توانی...

به گچسر رسیدیم. هنوز برفها تا دامنه کوهها به جا مانده بودند. ویلای خاله جان نزدیک هتل گچسر بود. اول جاده دیزین، آب رودخانه وحشیانه می خروشید و به صخره ها می خورد. به راحتی می توانستیم جای پای خرسها را روی دامنه کوه ببینیم. آقای درخشش می گفت: « حتماً آمده اند لب رودخانه آب بخورند »، گوزنها و آهوها در دامنه کوهها به سرعت می دویدند و لابه لای صخره های بلند پنهان می شدند. دو طرف جاده گلهای کوهی رشد کرده بودند. آب باریکی از بالای کوه راهی برای خودش باز کرده بود و پایین می آمد. ویلای خاله جان حدود پنجاه متر از جاده فاصله داشت. ویلایی که شبیه یک کشتی بود. جاده تا رودخانه حدوداً دویست، سیصد متر فاصله داشت. رودخانه سمت چپ جاده قرار داشت و ویلا سمت راست جاده، ویلای خاله جان دارای دو حیاط بود. یک حیاط که شبیه عرضه کشتی بود و دور تا دور با نرده های تراش چوبی تزئین شده بود و حیاط دوم پشت ویلا بود.

وارد شدیم. هوای گچسر هنوز سرد بود. آقای درخشش شومینه را روشن کرد و با کمک مسعود و من وسایل را از اتومبیلها داخل بردیم. خانمها هر کدام مشغول کاری شدند. آقای مقدم بساط کبابها و جوجه ها را آماده می کرد. زغالها را در منقل ریخت و گوشتها و جوجه هایی که از قبل داخل آبلیمو و پیاز گذاشته بودند را به سیخ کشید، بعد جوجه فرنگیها را و بعد ماهی تابه را پر از روغن کرد و روی اجاق گذاشت. خانم جان ماهی سفیدها را قطعه قطعه کرد و آغشته به آرد سوخاری درون ماهی تابه انداخت. صدای جلیز و ولز ماهیها و بوی عطر برنج دم کشیده اشتها را بیشتر کرد. مسعود دوغ درست می کرد و مینا ناخنهایش را سوهان می کشید و در حالی که روی مبل لم داده بود با شارلوت صحبت می کرد. خاله جان سوپ جو را گرم کرد و سپس مشغول درست کردن سالاد شد.

این دو خواهر اگر هر عیبی داشتند در آشپزی مهارت کافی را داشتند و بسیار به این هنر اهمیت می دادند. مینا فقط چند نوع غذای فرهنگی بلد بود. حتی دم کردن چای هم صدای جیغش را درمی آورد که من بلد نیستم و از چای ریختن متنفرم و کار به من ندهید. ولی اگر می گفتند مینا جان فلان مدل لباس یا فلان رنگ لباس مد شده، ظرف کمتر از یک ساعت باید لباس را می خرید و به تن می کرد.

صدای آقای درخشش را در حالی که کبابها را باد می زد، شنیدم:

- مینا جان! بابا! سفره را پهن می کنی دخترم.

مینا بی آنکه نگاهی به پدرش بیاندازد گفت:

- یاشار پهن می کند بابا. من دارم با شارلوت صحبت می کنم، برای لحظه ای کنجکاو شدم که مینا با شارلوت چه صحبت مهمی دارند که حتی حاضر نیست کار به آن سادگی را انجام بدهد. در حالی که سفره را پهن می کردم کنجکاوانه به صحبت هایشان گوش سپردم.

مینا می گفت:

- که این طور، پس آرایشگاه های آلمان این طور هستند، البته چند بار رفتم

ولی فکر نمی کردم...

ادامه صحبت هایش را خودم حدس می زدم، نیاز به گوش کردن نبود. آه کشیدم و سپس به کمک مسعود سفره را چیدیم، مسعود هر بار که خم می شد یک بشقاب بگذارد یک جمله می گفت که لبهای مرا به خندیدن دعوت می کرد. نگاهی به این طرف و آن طرف می کرد. سپس یک بشقاب را می گذاشت و زیر لب می گفت:

- اشبتاه مادران ما در آنجا بود که نوکر گرفتند. پس ما اینجا چه کاره هستیم. خواهر جنابعالی از زمانی که فهمیده قرار است مادر بشود نه دست به سیاه و سفید می زند، نه از جایش جُم می خورد. باور کن اگر مجبور نبودم راه

رفتن هم...

- آهای مسعود چیه پیچ پیچ می کنی؟

مسعود راست شد. بعد هم مطیعانه جواب داد:

- تقصیر برادرت است هی از من سوال می کند.

مینا رو کرد به من و با عتاب و خطاب گفت:

- لطفاً به جای پیچ پیچ به کارتان برسید. یک سفره چیدن که کاری ندارد. اگر

گذاشتید دو دقیقه ما خانمها بفهمیم امسال چه لباسی مد شده؟

باز خشم در وجودم زبانه کشید و باز تظاهر کردم که آرامم و اطاعت امر

کردم.



بعد از ناهار کمی استراحت کردیم و سپس به اطاق بزرگی که میز پنگ پنگ در آن قرار داشت، رفتیم. اطاقی که دیوارهایش شیشه ای بودند و می توانستیم از آنجا منظره جنگل و کوه را ببینیم. حالم چندان خوش نبود. نیاز به کوره محبتی داشتیم، به یک لحن مهربان، به یک طنین خوش آهنگ، به صدایی که از ته دل بلند شود و بگوید دوستت دارم یاشار و دوباره به دل بنشیند. به دلی که منتظر یک لحظه بود، یک لحظه توأم با ثانیه های عشق. ثانیه هایی که همزمان با قلب یک عاشق زده می شد. عاشقی که عاشق من باشد.

بعد از ظهر همگی قدم زنان به طرف هتل گچسر راه افتادیم. من و مینا با هم راه می رفتیم. مثل کسانی که عقده داشتند و دلشان می خواست مانند بقیه نامزدها حرفهای خوش بزنند گفتم:

- دوست داری جمعه با هم برویم کوه؟

بی آنکه نگاهی کند با لحن سردی جواب داد:

- متأسفم یاشار، شب جمعه منزل یکی از دوستانم دعوت دارم. شب دیروقت

برمی گردم. احتمالاً صبح جمعه دیرتر از حد معمول از خواب بیدار می شوم. اگر خواستی تو می توانی تنهایی بروی، اصلاً چرا با مسعود نمی روی، چون... ادامه اش را خودم می دانستم، چون خواهرم هم دعوت داشت و مسعود هم مثل من منتظر یک جمعه کسل آور بود.

گفتم:

- شنبه چطور؟ دوست داری برویم یک فیلم خوب ببینیم؟
پوزخندی زد و گفت:

- یاشار معلوم هست امروز چت شده؟ هوس چه چیزهایی می کنی!
نگاهم به مناظر زیبا و جنگلها بود گفتم:

- می بینی مینا؟ چقدر زیبا است.

یک نگاه طعنه آمیز به من انداخت و گفت:

- چنان با احساس می گویی مناظر زیبا که انگار از مناظر شانگهای تعریف می کنی. یا نکند از شگفتیهایی پکن می گویی؟ از کدامشان داستی می گفتی؟ از میدان تیه نانمان؟ از بامهای طلایی و کنده کاری شده شهر ممنوعه... که سالها محله زندگی امپراتوران سلسله های مینگ و چینگ بود یا از آثار دوران سلطنت قوبیلای قاآن؟

فایده ای نداشت ما دو نفر مخالف هم فکر می کردیم و حتی نمی توانستیم در گفتن چند جمله همدیگر را یاری بدهیم و با هم تفاهم داشته باشیم. بنابراین ساکت شدم و سعی کردم شنونده خوبی باشم و گوش سپردم به تعریف های مختلف...

کلافه بودم و از شنیدن صحبت هایش از زمین و زمان متنفر می شدم. لذا برای اینکه مسئله خاصی پیش نیاید و دوباره حرفی نزدم که باعث رنجیدن خانم شود گفتم:

- بهتر است من بروم با کاستر قدم بزنم و راجع به فرهنگ مردمان آلمان

سوالهایی بپرسم. مطمئن هستم به دردمان می خورد.

- آهان، این شد یک حرف درست و حسابی، برو من هم با شارلوت قدم می زنم، کلی سوال دارم که باید بپرسم.

به طعنه گفتم:

- از صبح تا حالا آنقدر پرسیدی هنوز تمام نشده؟

بی اهمیت جواب داد:

- نه.

و جلوتر از من به سوی شارلوت راه افتاد. شام را در هتل گچسر خوردیم. شنیدم مرغ به اضافه کباب بره.

آخر شب به تهران برگشتیم. خسته بودم. اما خوشحال به دلیل آنکه می توانستم فردا ملیحه را ببینم.

روز بعد کت و شلوار پوست پیازیم را پوشیدم با کفشهای قهوه ای. عطر و ادکلن زدم. صورتم را اصلاح کرده بودم و به دستهایم کردم خوشبو کننده ای زده بودم. صاف جلوی آینه ایستاده بودم و یک طرفی خودم را نگاه می کردم و در همان حالت دکمه های کتم را می بستم. بادی به غبغب انداختم و نگاه تحسین آمیزی به خودم انداختم. لحظه ای چهره ملیحه را در آینه مجسم کردم. همان طور مظلوم نگاهم می کرد. با آن مژه های بلند مشکی آهسته پرسیدم:

- این طوری خوبه؟

آهسته چشמהایش را بست و از نظرم محو شد.

صدایش کردم؛ ملیحه. آنقدر صدایم آرام بود که تلاش کردم تا خودم بشنوم. دیگر در آینه ندیدمش. برگشتم و گوشه اطاقم را دیدم که لبخندی روی لبهای برجسته اش نشسته و با نگاهی تحسینم می کند. نفس عمیقی کشیدم و یک گام به سویش برداشتم. باد بهاری تکانی به پرده توری اطاقم داد و تا نگاهم به پنجره افتاد ملیحه از نظرم محو شد. دوباره با چشم دنبالش کردم. در حیاط قدم

می زد و گلها را بو می کرد. گاهی برمی گشت، به من نگاه می کرد و گاهی به آسمان صاف و آفتابی. دامن بلند و پرچینش روی زمین کشیده می شد و گاه به بوته های گل سرخ گیر می کرد.

- یاشار؟ مگر امروز نمی خواهی بروی شرکت.

در اطاقم باز بود و خانم جان در حالی که از جلوی در اتاق خوابش رد می شد، دوباره همان مبلغ پول را یعنی هفتصد هزار تومان را داخل کیف گذاشت و دست من داد.

- این پولها را چی کار کنم خانم جان؟

- قرار بود چی کار کنی؟ مراقب باش دوباره اتفاقی نیافتند. برو صرافی خریدمند و دلارها را بگیر. سلام مرا برسان و بگو بعداً خدمت می رسد.

- چشم خانم جان.

و به طرف در ورودی به راه افتادم. خانم جان دوباره و چند باره تأکید کرد که مراقب پولها باشم.

کیف را داخل اتومبیل، روی صندلی عقب اتومبیل گذاشتم و حرکت کردم. یکراست در مدرسه احمد رفتم. طبق قرار قبلی احمد هم مرخصی گرفته بود و همراهم آمد. تا ظهر تمام کارهای مربوط به آزاد شدن ملیحه را انجام دادیم. حوالی ساعت دو بعدظهر بود که در زندان باز شد و ملیحه جلو در ایستاد.

من و احمد با عجله از اتومبیل پیاده شدیم. ملیحه به این طرف و آن طرف نگاهی کرد و همین که چشمش به ما افتاد قدم برداشت و ناگهان احمد فریاد کشید:

- ملیحه مراقب باش.

و بعد صدای جیغ لاستیک های اتومبیلی را شنیدم و بعد دیدم که ملیحه به طرفی پرت شد. داد کشیدم:

- خدای من! وای ملیحه!

آنقدر آن چند لحظه به سرعت گذشت که تا مدتی خودم گیج بودم که چه دیدم و چه شنیدم. آن سوی خیابان دویدم. احمد با راننده اتومبیل درگیر شده بود. یک چشمم به احمد بود و چشم دیگرم به ملیحه که روی زمین افتاده بود. از سرش خون می چکید و از درد پا فریاد می کشید. جمعیت زیادی بالای سر ملیحه جمع شدند. به نظر می رسید پای راست ملیحه شکسته باشد زیرا نمی توانست از جایش حرکت کند. زخم عمیقی در پشت سرش ایجاد شده بود که وقتی نگاهش می کردم دلم ضعف می رفت. صداهایی می شنیدم اما فقط به ملیحه نگاه می کردم. وحشت زده و پریشان بودم. نمی دانستم باید چه کارش کنم. یکی می گفت:

- ببریدش بیمارستان.

یکی دیگر می گفت:

- نخیر آقا، پایش شکسته، باید آمبولانس بیاید، ما که وارد نیستیم.
دیگری با صدای بلند می گفت:

- یکی رفت تلفن بزند. الان آمبولانس می رسد.

ملیحه فریاد خفیفی می کشید و اشک می ریخت.

- آی پایم شکست. آقا یاشار پایم خرد شد، کمک کنید.

ناله می کرد:

- دارم درد می کشم.

بعد دستش را به پشت سرش کشید. لای موهایش دوش پر از خون شد، خونی که از لای گردنش روی زمین می چکید. وحشت زده دستش را نگاه کرد و گفت:

- سرم شکسته، وای خدایا چه کار کنم. آقا یاشار کمکم کن. تو رو خدا به

دادم برس.

چنان مظلومانه التماس می کرد که دل سنگ را آب می کرد. تا مغز استخوانم

برایش سوخت. اشک در چشمم جمع شده بود. غرورم اجازه نمی داد گریه کنم.
گفتم:

- ملیحه طاقت داشته باش. الحمدلله به خیر گذشت. گریه نکن ملیحه...

نگاهم می کرد. با صدایی بغض آلود گفت:

- من که کسی را ندارم، حالا با این پای شکسته...

های های زد زیر گریه.

گفتم:

- ملیحه جان؟

ناگهان ساکت شد و نگاهم کرد. لبم را گاز گرفتم:

- ملیحه آرام باش. الان می رویم بیمارستان. چرا می گوی من کسی را ندارم.

تو خدا را داری. کس همه بی کسها خداست.

دوباره اشکش سرازیر شد:

- من که پدر ندارم. مادر هم ندارم. حالا...

چشم در چشمش گفتم:

- پدر تمام یتیمان حضرت علی است. مگر تو بچه ای ملیحه که از این حرفها

می زنی، تو خودت الان باید مادر باشی

با نگرانی پرسید:

- یاشار پول بیمارستان را...

حرفش را خورد و ادامه داد:

- من چقدر بدبختم. هنوز قدم اول را برنداشتم این بلا سرم آمد. اصلاً من

شانس ندارم. هر چه بدبختی در دنیا هست روی هم جمع شده و روی شانه من

نشسته. یاشار نمی دانی چقدر پایم درد می کند.

آمبولانس رسید. ملیحه را در آمبولانس گذاشتم. من و احمد سوار ماشین

من شدیم و به سرعت پشت سر آمبولانس حرکت کردیم.

ساعت حدود چهار بعدازظهر بود که ملیحه با پای گچ گرفته بستری شد. باید همان روز به حساب بیمارستان پول می ریختم. پولی که در جیبم بود کم آمد. هزینه گچ و پانسمان را باید می پرداختم. رفتم و از پولهای خانم جان یک مقدار برداشتم. نگران حال ملیحه بودم. آنقدر پریشان بودم که پاک فراموش کرده بودم به صرافی برم. احمد می دوید و دارو می گرفت، کمپوت می گرفت. مقداری پول در اختیار احمد گذاشتم و سفارش کردم برای ملیحه چیزهای متعددی بخرد.

گفتم پسته و موز و آناناس و شیرکاکائو بخرد. خودم بالای سر ملیحه ایستاده بودم تا احساس دلتنگی نکند. برایش اطاق خصوصی گرفتم، دو سبد گل خریدم و روی میزش گذاشتم. نمی خواستم فکر کند بی کس و غریب است. تمام پرسنل بیمارستان فکر می کردند من و ملیحه خواهر و برادر هستیم. روی صندلی کنار تختش نشسته بودم. آسمان طوسی شده بود. یک فکرم پیش ملیحه بود و فکر دیگرم پیش صرافی و جواب خانم جان. دلم نمی خواست ملیحه را در آن حالت تنها می گذاشتم. ولی چه کنم که مجبور بودم. احمد خانه رفته بود. پرسیدم:

- ملیحه اگر امشب تنها باشی ناراحت می شوی؟ باور کن کاری دارم که حتماً باید انجامش بدهم. مادرم را که دیدی، با اخلاقی هم که کم و بیش آشنا شدی. سفارش کرده بروم و برایش دلار بگیرم. آن روز هم که آن پولها دزدیده شد...

ملیحه با چشمانی پر از اشک و لحنی مظلومانه میان حرفم گفت:

- بس کن یاشار، اسم آن پولها را نیاور... می دانی یاشار... راستش... از هر چی پول توی دنیا هست... تنفر پیدا کردم. پولی که باعث بی آبرویی من شد. باعث شد آن همه تهمت به من زده شود. باع مرگ پدرم شد...

باز اشکهای ملیحه دانه دانه چکید. گفتم:

- ملیحه باز که شروع کردی، وقتی تو گریه می کنی، دل من می گیرد. انگار

خنجر به قلب من می کشی. با ناله هایت نمک روی زخم من می پاشی.
ملیحه ساکت شد و به من خیره شد. تیر نگاهش مستیم به هدف خورد.
لبخند محزونی به لب داشت. برق نگاهش لرزه بر اندامم انداخته بود. گفتم:
- ملیحه قول می دهی وقتی من رفتم احساس دلتنگی نکنی؟
فقط نگاهم می کرد. دوباره گفتم:

ملیحه قول می دهی؟
سرش را پایین انداخت. تا بناگوش سرخ شد و گفت:
- بله، قول می دهم. ولی فقط به خاطر شما. آنقدر دلم تنگ است که دلم می
خواهد ساعتها گریه کنم. اما برای اینکه خیال شما راحت باشد، قول می دهم که
دلتنگی نکنم.

- ملیحه، هر چه را که لازم داری به من بگو. فکر کن توی این دنیا یک...
خواستم بگویم برادر، اما نمی دانم چرا زبانم نچرخید و حرفم را خوردم و
ادامه دادم:

- بگو چی نیاز داری؟ اگر روزی بفهمم چیزی خواستی و از من پنهان کردی
تا آخر عمر نمی بخشمت.
فقط در یک جمله جوابم را داد:

- فقط محتاج محبت یک انسان بودم.
هر دو سکوت کردیم. چند دقیقه گذشت. این دختر دارد مرا دیوانه می کند.
گفتم:

- ملیحه! بدان که من هم یک عمر است محتاج محبت بودم. با هم همدردیم.
همانطور که سرش پایین بود زیرچشمی نگاهم کرد و گفت:
- ولی درد من درمان شد. تو مرا از محبت سیراب کردی. من هنوز محبتهای
شما را به خاطر دارم.

از خجالت سرم را پایین انداختم:

- ببخش ملیحه. من به تو خیلی بد کردم. آن روز آن همه توهین به خودت و پدرت...

با صدایی لرزیده گفت:

- بس کن آقا یاشار، نمی خواهم آن روز را به یاد بیاورم.

- پس بیا قول بدهیم هر دو در همین لحظه خاطره تلخ آن روز را فراموش کنیم.

از روی صندلی بلند شدم. دلم نمی آمد بروم. نگران بسته شدن مغازه صرافی بودم و جواب خانم جان. دوست داشتم کنار ملیحه بنشینم. نمی دانم چرا وقتی ملیحه حرف می زد امید دوباره ای به زندگی پیدا می کردم. روح کشته شده ام زنده می شد و معنای محبت را می فهمیدم.

- یاشار خان می خواهید بروید؟

اولین کسی بود که دلش نمی خواست من از کنارش بروم. همین برایم کافی بود.

گفتم:

- صبح زود همین جا هستم. قول می دهم ملیحه. امشب را تحمل کن. من می روم. ولی مطمئن باش تمام فکر و حواسم را در این اطاق جا می گذارم.

فقط نگاهم می کرد. چشمانش التماس می کردند که نروم اما لبهایش گفتند:

- به سلامت آقا یاشار! زحمت کشیدید، خدا شما را از من نگیرد.

جمله آخر بیشتر از تمام حرفهایش به دلم نشست. گفتم:

- مراقبت خودت باش! هر چه خواستی زنگ بزن، من به پرستارت سفارش می کنم بیشتر مراقبت باشد.

هر دو همزمان آه کشیدیم. آهی که از دلهای همدرد برخاست و چشمهایمان را وادار به خیس شدن کرد. برگشتم و آهسته به سوی در قدم برداشتم. یک لحظه ایستادم. صاف و بی حرکت، نگاهش همچون تیری در پشتم فرو نشست.

فقط گردنم را چرخاندم و گفتم:

- کاش من هم مثل تو یک پرنده بودم. آزاد بودم.

گفت:

- یک پرنده بی کس که هر کس برایش دانه می پاشد او را می پرستد؟ پرنده غریبی که زیر باران خیس می شود و سرگردان به دنبال سرپناهی می گردد؟ پرنده که نمی داند ستاره یعنی چه؟ نمی داند بهار چه رنگی است؟ پرنده ای که عاشق بالهای طلایی پاییزه تا بتواند از دیار نامهربانی ها کوچ کند؟ یا پرنده ای که روح شاخه خشک پیچک تنهایی آواز دلتنگی سر می دهد؟ نمی خواستم دانه اشکم را ملیحه ببیند، با عجله به سوی در اطاق رفتم که صدایم کرد:

- آقای یاشار!

نگاهش نکردم. بغض راه گلویم را بسته بود. گفتم:

- بله؟

جواب داد:

- کاش جای مغرب با مشرق عوض می شد.

پرسیدم:

- چرا؟

- جواب داد:

- آن وقت حتی اتفاقاتی غیرممکن دیگر هم رخ می داد.

یک ثانیه مانده بود اشکهای حلقه بسته در چشمهایم روی زمین بچکد. نباید

ملیحه اشکم را می دید. گفتم:

- خدا حافظ.

و از در اطاق خارج شدم. قدم اول را که به راهرو گذاشتم، اشکهایم پشت سر

هم سرازیر شد. یگراست رفتم و صورتم را شستم. ولی مگر اشک امانم می داد.

دلم پر بود و دوست داشتم خالی شوم. صدای ملیحه به چشمهایم دستور می داد که ببارند. برای دل او ببارند. برای غریبی و بی کسیش ببارند. ملیحه خودش را با همه غریبه می دانست. با آسمان، با زمین و ستاره ها و حتی طبیعت.

از بیمارستان خارج شدم. شب شده بود و مغازه ها یکی یکی تعطیل می کردند. دیر رسیدم مغازه صرافی هم بسته بود. حوصله جر و بح با خانم جان را نداشتم. به ناچار رفتم در منزل آقای خردمند صاحب صرافی.

قبلاً چند بار به خاطر کارهای خانم جان آنجا رفته بودم. منزل آقای خردمند در خیابان گلستان واقع در سهروردی که منزلی بسیار شیک و لوکس و دوطبقه بود. تمام خانه آینه کاری و گچبری بود. پله ها شیشه ای بودند و زیر شیشه ها نورهای بنفش و آبی و قرمز روشن می شد. گلخانه منزلش همچون باغچه ای سرسبز و پر از گل با حوض کوچکی که پر از انواع ماهیهای نایاب و زیبا بود.

با راهنمایی آقاچواد خردمند وارد سالن پذیرایی شدم. معذب بودم و پریشان، همسر آقای خردمند فوت کرده بود و آقای خردمند در سالهای اخیر با تنها دخترش لاله زندگی می کرد. لاله را من در زمان بچگی یکی دو بار دیده بودم. مشغول صحبت با آقای خردمند بودم و راجع به دلارهایی حرف می زدم که خانم جان سفارش کرده بود. در کیف را باز کردم و تمام پولها را به آقای خردمند تحویل دادم:

- بفرمایید آقای خردمند. البته حدود ده هزار تومانش کسر است که فردا صبح اول وقت از بانک می گیرم و می آورم خدمتتان.

آقای خردمند از میوه هایی که روی میز بود در یک بشقاب گذاشت و همان لحظه دخترش را صدا کرد:

- لاله جان! دخترم! بیا این پولها را بگذار داخل گاوصندوق بابا.

و بعد شروع کرد به من تعارف کردن که چرا مثل غریبه ها نشستنی یاشار خان، ناسلامتی ما یک عمر با پدرت رفیق و شفیق بودیم. در واقع من نسبت به

کل خانواده شما عرض ارادت دارم.

و دیگر تعارف های عامیانه...

دختر جوانی در حالی که یک سینی چای در دست داشت وارد سالن پذیرایی

شد. اول به طرف من آمد و گفت:

- سلام! خوش آمدید. بفرماید.

و کمی خم شد و من یک فنجان چای برداشتم. برای یک لحظه نگاهم به

صورتش افتاد. دقیق نگاهش کردم. ولی با آن چشمان درشت آبی چهره اش را

شناختم. لاله بود. بزرگ شده بود. اما هنوز شیطننت از چشمهایش می بارید.

آقای خردمند سینی را از دست لاله گرفت و در عوض به پولها اشاره کرد.

لاله نگاه کوتاهی به من انداخت و پرسید:

- خانواده حالشون چگونه؟

بعد احوال تک تک خانواده خصوصاً خواهر و مینا که دوران بچگی همبازیش

بودند را پرسید. بعد به طرف پولها رفت و ادامه داد:

- خوش به حال آن وقتها، چه قدر خوش بودیم.

آن وقت خنده ای آهسته و بریده بریده کرد و در میان خنده هایش افزود:

- شما چقدر بزرگ شده اید!

و با تردید پرسید:

- شما یاشار هستید درسته؟

گفتم:

- بله.

بعد گفت:

- اول که وارد شدید فکر کردم پسر خالته تان اسمش چه بود؟

- مسعود.

- آهان، بله مسعود، اول فکر کردم مسعود آمده.

برای خنده پرسیدم:

- مگر هنوز هم کینه مسعود را به دل داری؟

او هم خندید و دستی به سرش کشید و گفت:

- نه دیگر، جای زخم سرم خوب شده، شما هنوز خاطره آن روز را به یاد

دارید؟

- البته، آنقدر ترسیده بودم که تا آخر عمر فراموش نمی رفته بودیم

چالوس، ویلای ما. شما کنار رودخانه نشسته بودید. مسعود سنگ می انداخت

برای ماهی ها که ورجه وورجه می کردند و یکی از قلوه سنگ ها از پشت محکم

خورد به سر شما و...

- بعد که از سر من خون آمد همه بچه ها فرار کردند، غیر از شما که دور و بر

من می پلکیدید و فکر چاره می کردید.

- من هم خوب به یاد دارم. راستی یاشار شنیدم دانشگاه قبول شدی، چه

رشته ای خواندی؟ مدرکت را گرفتی؟

آقای خردمند پاکت سیگارش را جلوی دستم گرفت. یک سیگار برداشتم و

در حالی که سیگار را روشن می کردم جواب دادم:

- زبان آلمانی خواندم. البته به میل خانم جان. شما چطور؟ دانشگاه رفتید؟

نگاهی به پدرش کرد و با صدای زیر خنده کوتاهی کرد. انگار با این حرکت

جواب را به پدرش واگذار می کرد. آقای خردمند به جای او جواب داد:

- لاله جان پزشکی می خواند. سال سوم دانشگاه است.

- اوه. جدی؟ در واقع تعجب هم ندارد، چون لاله از همان بچگی شاگرد

ممتازی بود و همیشه معدلش بیست می شد. به همین دلیل من و مسعود مرتب

سرکوفت لاله را می شنیدیم.

بعد هم زدیم زیر خنده و من بلند شدم و در حالی که ته مانده سیگارم را در

زیرسیگاری خاموش می کردم گفتم:

- الان خانم جان حسابی نگران شده، اگر اجازه مرخصی بفرمایید که من رفع زحمت می کنم و برای اتمام حجت به آقای خردمند یادآوری کردم که هر طور شده دلارها را تا صبح فردا آماده کند

هنگامی که از در منزلشان خارج می شدم، لاله پشت سرم آمد و گفت:

- باز این طرفها سر بزنیذ یاشار. خوشحال می شویم.

- چشم، چشم.

و خداحافظی کردم و از منزلشان خارج شدم. یگراست به منزل رفتم. حیف که فرصتی برایم باقی نمانده بود وگرنه دلم می خواست یک سر دیگر به ملیحه می زدم. عجب مهر ملیحه در دلم نشسته بود و مرتب دلم هوایش را می کرد. نمی دانستم چه کنم. شاید حتی از خودم هم وحشت می کردم که فکر کنم دوستش دارم. یا شاید به خودم هم اطمینان نداشتیم. می دانم فقط این را می دانم که... باز جرأت به زبان آوردن کلمه... را ندارم.

از مغزم می پرسیدم، می گفت:

- عاقل باش یاشار، جواب خانم جان و مینا را می خواهی چه بدهی؟ فاصله

طبقاتی چه می شود؟

رفتم و از دلم جستجوی جواب سوالم را کردم. گفت:

- من این حرفها حالیم نمی شود. من فقط ملیحه را می خواهم. من فقط برای

او می تپم. نگاهش تیری را در وجودم فرو کرده که به جای خون از زخمش عشق فوراً می زند.

به ناچار سراغ چشمهایم رفتم و دیگر اعضای بدنم. همه یک صدا فریاد می زنند چشم؟ چشم ملیحه. دست پرمحبت؟ فقط دستهای گرم ملیحه. پاهایم ناله می کردند ما دیگر خسته شدیم. فقط برای رسیدن به ملیحه قدم برمی داریم.

خدایا چه کار کنم؟ دلم گرفته، دلم می گوید می خواهم فقط در آسمان

وصال ملیحه پرواز کنم. انگشتهایم یک صدا می گویند:

- اگر از عشق بخواهی بنویسی ما فقط از ملیحه و برای ملیحه می نویسم.
به خانه رفتم. خانم جان جلویم ظاهر شد:
- یاشار چرا دیر آمدی؟ دلارها را گرفتی؟
گفتم:

- کار شرکت زیاد بود خانم جان، وقتی رفتم صرافی بسته بود. مجبور شدم
بروم منزل آقای خردمند پولها را بهش دادم، سلام رساند و گفت صبح اول وقت
دلارها حاضر است می توانید بیایید ببرید.
خانم جان یک قدم جلوتر آمد و کمی سرش را بالا کرد تا بتواند در چشمهایم
نگاه کند، همیشه می گفت قد بلندت به پدرت رفته. هر وقت چشمهای خانم
جان ریز می شد و بینی اش تیغه می کشید، می دانستم که مشکوک است. یک
پک عمیق به سیگار دستش زد و در حالی که گردنش را می چرخاند و دود از
دهانش خارج می کرد گفت:

- امروز شرکت نبود یاشار، بگو کجا رفته بودی؟
فهمیدم که حتماً تلفن زده شرکت و منشی ام گفته که از صبح شرکت نرفتم.
چاره ای نبود، باید به سرعت برق یک دروغ می گفتم... مَن مَن کنان گفتم:
- رفته بودم شرکت همایون.
پوزخندی زد و گفت:

- همایون؟ تو که گفتی کار شرکت زیاد بوده که نتوانستی بروی صرافی.
همانند متهمی که مورد بازجویی قرار گرفته باشد جواب دادم:
- در رابطه با کار شرکت خودمان رفته بودم پیش همایون... باور کنید خانم
جان، هم خسته هستم، هم حوصله ندارم. اجازه بدهید یک ساعتی استراحت
کنم. به روی چشم، دانه به دانه توضیح می دهم که کجا رفتم و چه کار کردم.
در واقع تصمیم داشتم در گذشت یک ساعت نقشه ای بکشم و یک دروغ
ماهرانه ای بسازم.

وارد اطاق خوابم شدم. در را آهسته بستم و برق را روشن کردم. آه خدایا! چرا رفتار خانواده من باعث گناهکار شدن من می شود؟ چرا؟ چرا من نمی توانم به راحتی کار خیری انجام بدهم و در برابر هر یک ثواب باید چند گناه بکنم. پنجره اطاقم را باز کردم و فرود باران بهاری را تماشا می کردم. حتی لحظه ای از فکر ملیحه خارج نمی شدم. ملیحه را با تمام صفا و صمیمیتش، با نگاه های پرنفوذش، با شیرینی لحن بیانش، همان لحنی که خاری را در سینه ام می نشاند. همان نگاه که دلم را باختم، همان صفا و صمیمیت که انسانیت را به من آموخت. آه، ملیحه، سهم من از دوست داشتن تو فکر است و خیال. سهم من از یاد تو غروب خورشید است. غروبی که از تو برایم شعر می خواند:

ای صبا نکهتی از نام ملیحه به من آر
دلا! بسوز که سوز تو کارها می کند
ای ماه بدرخش و بتاب بر دل کدرم
ای ستاره چشمک زنان نوید امیدی ده مرا
دیدی ای دل که عشق او، با تو، چه ها می کند؟

شاید همان است، که عمری جستجویش می کنی، جستجوی سنبلی با دانه اشکش به پای بلبلی.

- یاشار؟ پس چرا نمی آیی سر میز شام. چند بار باید صدایت بزنم.
- سرما می خوری، چرا پنجره را باز گذاشتی یاشار، حواست کجاست پسر؟
بعد در اطاقم باز شد و خانم جان ادامه داد:
- ده بار بیشتر است که صدایت کردم
برای اینکه خانم جان اشکهایم را نبیند گفتم:
- دلم گرفته بود خانم جان، شما بروید، من همین الان پنجره را می بندم و می آیم.

- دلت برای چه گرفته بود؟

و در حالی که جلوتر می آمد ادامه داد:

- توی زندگی چه کم و کسری داری که دلت برایش بگیرد. پول، ثروت، زن
فهمیده، مادر و...

صدای پاهایش نزدیکتر می شد. آهسته پنجره را بستم و برگشتم و از
کنارش گذشتم. از اطاقم بیرون رفتم و بعد صورتم را شستم. سر میز شام خانم
جان نگاه دقیقی به صورتم انداخت و با لحنی جدی پرسید:

- کشتی هایت دوباره غرق شده یاشار؟

در دلم نالیدم:

- ای خدا حق غصه خوردن هم توی این خراب شده ندارم.

گفتم:

- چرا مینا اصرار می کند باید حتماً برویم هامبورگ زندگی کنیم. چرا زندگی
در آلمان را به من تحمیل می کند، چرا هیچ وقت شما نظر مرا نمی پرسید و
بدانید در دل من چه می گذرد؟

- اوه. پس بگو آقا از چه ناراحت است. خب دیر نشده پسر جان، حالا می

پرسم. ببینم تو دل شما چه می گذرد؟

- مسخره می کنید خانم جان؟

بعد، هنوز دو قاشق غذا نخورده از سر میز بلند شدم. در حالی که دو دستم

به لبه میز بود ادامه دادم:

- شما هیچ زمان نخواستید بدانید، حالا هم ندانید بهتر است.

خانم جان برپر به من نگاه می کرد. با لحنی گزنده گفت:

- تقصیر تو نیست یاشار، خوشی زیاد زده زیر دلت. پول، ماشین، خانه، هر

چه که بخواهی، اراده کنی برایت مهیا می شود. با دختر خاله ات، هم خونت هم

که ازدواج کردی که پولش از پارو بالا می رود. دیگر چه چیز کم داری؟ جوانهای

هم سن و سال تو آرزو دارند یک تار مو بودند بالای سر جنابعالی که این طور می نالی. تا به حال نشنیده بودم کسی برای آلمان رفتن بنالد. آخر پسر جان! عزیز من، حالا من مادرت هستم حرفی نمی زنم. این حرفها را جای دیگر نگویی ها، مسخره ات می کنند.

که دوست دارم در وطن خودم بمانم؟ که نمی خواهم خودم را آواره کشور غریب بکنم؟ آره خانم جان؟ برای همین مسخره ام می کنند؟
صندلی را کنار کشیدم و به طرف اطاقم می رفتم که صدای بلند خانم جان به پاهایم فرمان داد بایستند.

- تو چت شده یاشار؟ تازگی ها عوض شده ای. تو فکری. با خودت حرف می زنی. دائم می چپی توی اطاقت با مینا که آن طور رفتار می کنی. این هم از اخلاقی که توی خانه داری. حواس پرت هم که شده ای، مبارک است...
نیش زبان خانم جان از نیش افعی گزنده تر بود. جوابش را ندادم. گامهایم را به تندی برداشتم. این بار داد کشید:

- یاشار مگر با تو نبودم؟
برگشتم و نگاهش کردم. مثل ترقه از جا پریده با حرص گفت:
- مثل اینکه افسارت را ول کرده ام. سر به هوا شده ای یاشار. فکر کردی چون می خواهی ازدواج کنی، بزرگ شده ای؟ و حق داری هر کاری دلت می خواهد یا هر حرفی که دوست داری را بزنی؟
گفتم:

- خانم جان من بسیار خسته هستم. می خواهم استراحت کنم. لطفاً آنقدر سر به سر من نگذارید.

آهسته و با گامهای کوتاه به طرفم قدم برمی داشت.
- ... فکر کردی که چه... نه، مثل اینکه حرفهای تازه می زنی، از وقتی رفتی زندان کاملاً رویت باز شده. چه خوب تو روی من می ایستی؟ حتماً فردا پس فردا

حرفهای جدیدتری یاد می گیری... نه؟

با تقلا نفس می کشیدم. گفتم:

- بس کنید خانم جان، شما فکر می کنید من هنوز همان یاشار شش هفت

ساله هستم؟

بعد برگشتم و داخل اطاقم رفتم و محکم در را بستم. برق را خاموش کردم و خودم را با ضرب پرت کردم روی تخت و پتو را تا روی سرم کشیدم. خانم جان هیچ حرفی نزد. در واقع هیچ صدایی نشنیدم. حتی پشت سرم هم نیامد. انگار متوجه شده بود که عصبی و پریشان هستم.

نیمه های شب بود و من هنوز بیدار بودم. دانه های باران بهاری همچون سنگ ریزه ای به شیشه برخورد می کرد و سکوت فضای اطاقم را می شکست. آسمان همچون دل من خشونت بار می گرید. خواب با چشمانم می جنگید و بالاخره چشمان خسته ام در نبردی خصمانه مطیع شدند و به مهمانی از پیش دعوت شده خواب رفتند.

مثل هر شب با یاد ملیحه به خواب رفتم و به امید دیدنش چشמהایم را گشودم. سرحال تر از روزهای گذشته بودم. شاید علتش دیدن ملیحه بود. لحظه ها تکرار می شد. شوقی برای آماده شدن داشتم. جلوی آینه ایستادم. آوازی از استاد بنان زیر لب زمزمه می کردم. کت و شلوار طوسی پوشیدم. کفشهای مشکی، ساعت را عوض کردم. البته فقط نوع صفحه اش با قبلی فرق می کرد و گرنه هر چهار تا ساعت بندشان طلا بود و نگین قفلشان الماس. البته همه سلیقه خانم جان بود. کیفم را دستم گرفتم و در حالی که با دست دیگر موهایم را مرتب می کردم از اطاق خارج شدم.

خانم جان در آستانه در راهرو ایستاده بود. پرسیدم:

- صبح به این زودی کجا می رودی خانم جان؟

با کنجکاوی و سماجت به من نگاه کرد و گفت:

- اشکالی دارد من هم همراهت بیایم.

وای! خدای من! حالا چطور بروم بانک و بقیه پولها را بگیرم که این نفهمد.
دستپاچه گفتم:

- اشکالی که ندارم خانم جان فقط... فقط لزومی نمی بینم که شما تشریف
بیاورید.

با پوزخندی که زد گفت:

- انگار امروز سر حال تر از دیشبی؟

- خسته بودم خانم جان، تا سر گذاشتم نفهمیدم چطور خوابم برد.
انگار بهتر از خودم می دانست دیشب را چطور گذراندم. با لحن طعنه آمیزی
گفت:

- می بینم که چقدر راحت خوابیدی، اتفاقاً چشماییت حرفهایت را تأیید می
کند. توی آینه نگاه کردی؟

- بله خانم جان. مگر چشمهایم چه می گویند؟

- هیچی، بیچاره ها دارند خون گریه می کنند و می نالند که مغزتان نگذاشته
بخوابند. دیشب که گفتم، این روزها فکر و خیالت زیاد شده. حالا راه بیافت، دیر
شده، من تا صرافی خردمند می آیم و دلارها را تحویل می گیرم. از آنجا باید
بروم جای دیگر، تو مرا می رسانی؟ یا با اتومبیل خودم بیایم.

بدون تأمل و مکث گفتم:

- با اتومبیل خودتان بیایید که خیلی بهتر است.

لبخندی تلخ و مرموز زد و گفت:

- اتفاقاً نظر خودم هم همین بود. چون باید بعد از صرافی از هم جدا شویم.
بهتر است اتومبیل خودم را بیاورم هان؟ این طوری بهتر نیست...؟

- بله خانم جان؟

و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- پس من جلوتر می روم تا شما بیاایید. قرار ما ساعت هشت و نیم در صرافی باشد خانم جان؟

- خب چرا پشت سر هم نرویم؟

- نه، خانم جان، شما خیلی آرام و با احتیاط رانندگی می کنید. من نمی توانم پشت سر شما بیایم، حوصله ام سر می رود.

- پس تو کار خوبی می کنی که هر وقت پشت فرمان می نشینی فکر می کنی پشت هواپیمای جت نشستی و مرتب ویراژ می دهی؟

خنده کوتاه مصنوعی کردم و از جلوی خانم جان رد شدم. در ورودی را باز کردم و روی ایوان رفتم. پشت نرده های سنگی ایستادم. باران همه جا را شسته بود. ای کاش بارانی هم وجود داشت که قدرت شستن کینه ها را از دلها داشت. نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین رفتم. زمین کاملاً خیس بود و صدای چکاوک در فضای باغ پیچیده بود. غنچه ها کم کم داشتند باز می شدند. روی گلبرگهایشان شبنم بود و چکه چکه قطره های باران از برگ درختان می چکید. رمضان مشغول پاک کردن شاهدانه برای پرنده های خانم جان بود. سلام کردم و اشاره کردم که در حیاط را باز کند. بعد سوار شدم و اتومبیل را روشن کردم. خانم جان روی ایوان ایستاده بود. کیفش را روی دستش انداخته بود و به من خیره شده بود. تلاش کردم تا بتوانم دستم را تکانی بدهم، بعد یک بوق زدم و از منزل خارج شدم. شاید اگر پرنده های خانم جان از قفس هایشان رهایی پیدا می کردند به اندازه بیرون رفتن من از آن خانه خوشحال نمی شدند.

توی آینه اتومبیل دیدم که خانم جان هم با عجله پشت سرم آمد. سر دو پیچ به سرعت پیچیدم و در یک چشم به هم زدن یک چراغ قرمز هم رد کردم و خانم جان پشت چراغ قرمز ماند و من را گم کرد. در بانک رفتم و مقدار پولی را که می خواستم گرفتم و دوباره سوار شدم. با سرعت هر چه تمامتر به سوی صرافی حرکت کردم. وقتی جلوی صرافی رسیدم، متوجه شدم زوتر از خانم جان

رسیده ام و در ضمن هنوز آقای خردمند مغازه را باز نکرده بود. پیاده شدم و جلوی در مغازه قدم می زدم. حدود پنج دقیقه انتظار کشیدم. آقای خردمند با اتومبیلش از راه رسید و تا مرا دید یک بوق برایم زد و دستش را تکان داد. اتومبیلش را پارک کرد و کیف به دست پیاده شد. سلام کردم و گفتم:

- می بخشید که به خاطر من مجبور شدید زودتر از روزهای معمول در مغازه را باز کنید.

آقای خردمند لبخندی زد و بعد از اینکه احوالپرسی کرد و در حالی که قفل در مغازه را باز می کرد گفت:

- رفته بودم دلارها را تهیه کنم، این بود که کمی دیر آمدم، خیلی وقت است که آمده ای؟

- نه آقای خردمند. حدود پنج دقیقه می شد که منتظرتان بودم. هر دو وارد مغازه شدیم. با عجله کسر پولها را شمردم و روی میز خردمند گذاشتم. بعد دلارها را تحویل گرفتم و درون کیفم گذاشتم. روی صندلی نشستم و چشم به خیابان دوختم و خطاب به خردمند گفتم:

- خانم جان هم قرار است بیاید اینجا و دلارها را تحویل بگیرد. بعد نگاهی به دستم انداختم. پنج دقیقه به ساعت قرارمان یعنی هشت و نیم باقی مانده بود. آقای خردمند داشت راجع به وضع مملکت و بوی انقلاب صحبت می کرد که لاله، دختر خردمند با مقدار بسیار زیادی پول وارد شد. بسته ها را روی میز گذاشت و در حالی که گردنش را به طرف من چرخانده بود گفت:

- سلام یاشار، صبح بخیر. :
و بی آنکه به پولها نگاه کند، آنها را به سمت پدرش هل داد و گفت:
- بگیر پدر، فقط دوباره بشمارید، البته من در بانک شمردم.
شیطننت از چشمهایش فریاد می کشید. لبخندی روی لبهای سرخش نشست و گفت:

- ساعت چند است یاشار خان؟

دستهایش هنوز روی میز بودند. نگاهم به ساعت دستش افتاد. فهمیدم پرسیدن ساعت بهانه ای برای حرف زدن است. نگاهی به ساعت کردم و گفتم: - هشت و نیم.

و همان لحظه چشمم افتاد به اتومبیل خانم جان و بعد خودش که به طرف مغازه می آمد. خانم جان وارد شد. احوالپرسی و تعارف شروع شد. یک جمله خانم جان و جمله های دیگر را خردمند و دخترش می گفتند.

- احوال شما؟ چه عجب این طرف ها؟ چرا به ما سری نمی زنی؟

- وا! این حرفها کدام است، کم لطفی از شما است. ماشاءالله لاله چقدر بزرگ شده. چقدر زیبا و خانم شده!

- ممنون خانم فیضی، لطف دارید و...

من روی صندلی نشسته بودم و به تعارفهایشان گوش می کردم و می دیدم که لاله خطاب به خانم جان صحبت می کرد اما نگاهش به من بود. سرم را پایین انداختم اما می دانستم که دارد به من نگاه می کند. چند دقیقه ای به این روال گذشت. هول رفتن بودم. ملیحه منتظرم بود. بلند شدم و در کیف را گشودم.

- بفرمایید خانم جان، این هم دلارهایی را که می خواستید.

بعد دلارها را تحویلش دادم و گفتم.

- اگر اجازه بدهد من دیگر مرخص بشوم. حسابی دیر شده، کار شرکت... لاله میان حرفم گفت:

- یاشار خان لطف می کنید مرا تا مسیر دانشگاه برسانید.

خواستم بگویم نمی توانم که خانم جان پیش دستی کرد و جواب داد:

- البته لاله جان. دانشگاه سر راه شرکت است.

و خطاب به من افزود:

- مگر نه یاشار جان؟

فهمیدم منظور خانم جان چه بود. یعنی بی چون و چرا بگو چشم و برسانش.
گفتم؛ چشم و هر دو سوار شدیم.

لاله شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت:

– امروز هوا عالی است. این طور فکر نمی کنید؟

– نخیر.

متعجب و با حیرت پرسید:

– بله؟

گفتم:

– ببخشید. حواسم جای دیگری بود. حق با شماست هوای بهاری لطیفی
است.

پشیمان شدم. لحنم، هم تند بود هم...

با ناز گفت:

– اوه، شما چه جمله جالبی گفتید!

توی دلم گفتم:

– بی نمک، لوس جلف، خجالت هم نمی کشد.

بعد جواب دادم:

– بله، البته.

– بله، البته چی؟

– ای بابا! عجب گیری افتاده ام. چقدر سوال می کند. من چه می دانم، بله

البته چی... آدم را توی منگنه می گذارد.

جواب دادم:

– دانشگاه می روید؟

جواب داد:

– بله، البته.

و خنده کوتاهی کرد.

چقدر رفتارش به نظرم سبک می آمد. چه مرگم شده بود. از هر چی دختر این تیبی بود حالم به هم می خورد. چرا همه را با ملیحه مقایسه می کردم؟ من که این طوری نبودم شاید به قول مینا اَمَل شده بودم. شاید هم...

آه کشیدم. اتومبیل را روشن کردم. دستم را که روی دنده گذاشتم، ناگهان تکانی خوردم و به سرعت دستم را کشیدم. اشتباه نکرده بودم. دست لطیف لاله بود که روی دستم کشیده شد. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. خندید.

هنوز نگاهش به دستم بود که روی فرمان گذاشته بودم. گفت:

- ناراحت شدید. می خواستم انگشترتان را ببینم.

دنده را حرکت دادم و سکوت کردم. یکی دو خیابان که گذاشتیم، گفت:

- امروز عصر کاری ندارید؟

- چطور مگر؟ منظورم این است که چه فرقی می کند.

نگاهش نکردم اما حس کردم که رویش را به طرف من برگردانده و به صورت

من نگاه می کند گفت:

- دوست دارید باز همدیگر را ببینیم؟

- به چه منظور؟

یک لحظه نگاهم به صورتش افتاد.

لبهایش را به علامت چه می دانم جمع کرد؛ شانه هایش را بالا انداخت و

جواب داد:

- یعنی شما نمی دانید یک دختر و پسر جوان به چه منظور همدیگر را می

بینند؟

دوباره آه کشیدم و بعد با دست راست به انگشت دست چپم اشاره کردم و

گفتم:

- لاله خانم، شما مثل اینکه متوجه حلقه دست من نشدید. من ازدواج کردم.

متوجه هستید؟ زن دارم. یعنی نامزد دارم.

غش غش خندید و گفت:

- مبارک است. به سلامتی. خب داشته باشید. مگر اشکالی پیش می آید؟
- یعنی از نظر شما اشکالی ندارد، یک مرد که نامزد یا حتی زن عقد کرده داشته باشد.

یک نچ گفتم و دیگر ادامه ندادم.

دقیق نگاهی به سرتاپایم کرد و گفت:

- کجای دنیا شنیده اید هر کس که ازدواج کرده حق حرف زدن با جنس مخالف خودش را ندارد. ما می خواهیم چند دقیقه با هم صحبت کنیم. فقط همین. اصلاً اگر دوست دارید نامزدتان را هم بیاورید. از نظر من که اشکالی ندارد. اگر کمی با فرهنگ غرب آشنا بودید...

نمی دانم چه شد که عصبی شدم. دو دستم را محکم روی فرمان کوبیدم. شاید عقده مینا را داشتم خالی می کردم. داد کشیدم:

- غرب، غرب، فرهنگ غرب، اروپا... ای لعنت به فرهنگی که عامل فساد است. عامل بی بند و باری دخترها و پسرهای جوان است. این فرهنگی که شماها دم می زند چی هست؟ چه چیز را به شما آموخته؟ آیا از صداقت حرفی زده؟ از وفای دخترها چیزی یاد می دهد. از نجابت پسرها چطور؟ از اینکه دو جوان وقتی به هم قولی بدهند و یا علی بگویند چیزی می گویند، گفته که خیانت نکنید؟ گفته که به پای هم بنشینید و وفا داشته باشید یا گفته تا می توانید دروغ بگویید و تظاهر کنید که همدیگر را در حد پرستش دوست دارید؟ آن وقت در اولین فرصت فکر خوش گذرانی دیگری باشید. آه؟ اینها را به شما یاد می دهند. نمونه اش خانم خود بنده، که دائم حرف از فرهنگ اروپا و غرب می زند. حالا یکی نیست به او بگوید دوست دارد من عصر با تو بیایم برویم بگردیم. تفریح کنیم. بگوییم و بخندیم. آن وقت شب که به خانه برمی گردم، وقتی

نامزدم به دیدنم می آید، وانمود کنم که خسته هستم و تمام روز را کار کرده ام بعد در وجدان خودم اسم این کار را بگذارم فرهنگ و خودم را، وجدانم را دلداری بدهم که من اَمَل نیستم. نه خیر لاله خانم، شما هم بهتر است بگردید دنبال یک نفر که مثل خودتان با فرهنگ باشد. مطمئن باشید جای اینکه داد بزند شما را درک می کند.

یک سیگار روشن کردم. لاله ساکت بود. هیچ حرفی نمی زد. از خودم متنفر بودم. از خانم جان متنفر بودم. چرا در حق من مادری نکرده بود.

من خوب همه چیز را می دانستم. اما هر چه گفتم به خود تعلق نمی گرفت. چرا که من هم گناه می کردم. من هم با وجود داشتن نامزد، ملیحه را دوست داشتم. نمی دانم گناه بود یا ثواب. نمی دانم دست خودم بود یا دلم. نمی دانم دروغ گفته بودم یا راست. نمی دانم من حق مینا بودم و یا ملیحه. فقط این را می دانستم که من هم فدایی غربی فکر کردن مادرم شده بودم. گناه من گردن مادرم بود. با این حرفها نمی خواستم وجدانم را راحت کنم. اما خوب می دانستم که مقصر نیستم، چون مینا هم مرا دوست نداشت. به من محبت نمی کرد. من حق داشتم برای دلم انتخاب کنم. من حق داشتم؟ نمی دانم.

از یکی دو خیابان دیگر گذشتیم. صدای بالا کشیدن بینی لاله مرا به خود آورد. لحظه ای برگشتم و از روی کنجکاوی نگاهش کردم. سرش را به طرف پنجره گرفته بود. گفتم:

– می بخشید که با صدای بلند حرف زدم. سرما می خورید لاله خانم. شیشه را بالا بکشید.

باز صدای بالا کشیدن بینی اش و بعد دیدم که یک قطره اشک روی دامنش چکید.

گفتم:

– گریه می کنید؟ از دست من رنجیدید؟

ناراحت شدم. نباید دلش را می شکستم. می توانستم آرامتر صحبت کنم. نصیحتش کنم. او نمی دانست که من دلم را خالی کرده بودم. نمی دانست که من چه عقده هایی را در دل می کشیدم. گفتم:

- ببخشید اگر من باعث...

با صدای لرزیده گفت:

- نه یاشار. اصلاً این طور نیست. حقیقتاً که حرفهای زیبایی زدید. الحق که از دل خود من و امثال من که فرهنگی غربی دلشان را شکسته گفتید. راست گفتید همه حرفهایتان حقیقت دارد. حق با شما است. این ما هستیم که اشتباه می کنیم. ما که با شکست هایی که خوردیم می خواهیم به نحو دیگری خودمان را سرگرم کنیم تا شکسته شدن دلمان را فراموش کنیم. ما که زندگی برایمان سرابی بیش نیست. تاریکی انتهای جاده امیدمان است. ما که هر طلوعی برایمان غروبی بیش نیست.

آه کشید. دوباره دانه های اشکش سرازیر شد. معلوم بود دلش بدجوری شکسته. پرسیدم:

- توی زندگی شکست خوردی؟

نگاهم کرد. دیگر در نگاهش شیطنت نبود. گفت:

- شما از کجا فهمیدید؟

گفتم:

- خودتان به من گفتید. اشکهایتان را می گویم.

سرش را تکان داد و گفت:

- درست فهمیدید.

گفتم:

- برایم تعریف کن تا دلت باز شود.

گفت:

- فقط برای شما می گویم، چون می دانم که درد دل شکسته ها را خوب می فهمید.

گفتم:

- دل خودم سالهاست که گرفته، ولی خدا نکند که یک روز بشکند.

پرسید:

- خیلی نامزدت را دوست داری؟

گفتم:

- درد من هم کمتر از شما نیست. تعریف کنید تا تعریف کنم.

گفت:

- سالهای دوره دبیرستان بود. عاشق هم کلاسم شدم. دوستم داشت، دوستش داشتم. دیوانه ام بود، دیوانه اش شدم. برایش تب می کردم اما او برای من جان می داد. حرفهای زیبا می زدیم. قولها به من داد. قولها از من گرفت. ادعای مردانگی اش هر روز امیدوارترم می کرد. هر دو با هم وارد دانشگاه شدیم. قرار بود ازدواج کنیم. می گفت: یا تو یا مرگ. می گفتم: یا تو یا مرگ.

لاله های زرد زیر گریه. دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. پرسیدم:

- بعداً چی شد؟ حتماً...

بله حتماً... در بین گریه هایش ادامه داد:

- از من خسته شد. چهره و رفتار من برایش عادی شده بود. با دختر دیگری

قرار...

گفتم:

- بعد هم شما فکر کردید باید به نحوی از او و گذشته خود انتقام بگیرید

درسته؟

گفت:

- من چه گناهی داشتم؟

- این حرف را ننید. گناه داشتید. نباید بیش از حد به او اطمینان می کردید.
چرا از همان روز اول امتحانش نکردید؟

- چطوری؟

- من که آن موقع نبودم و ببینم چه حرفهایی می زدید، ولی این را می دانم
که تا دختری مطمئن نشود که طرف مقابلش واقعاً قصد زندگی و ازدواج را با او
دارد نباید هیچ اطمینانی به هیچ کس بکند. خانواده اش در جریان بودند که می
خواهد با شما ازدواج کند؟

- خودش می گفت کم و بیش در جریان هستند.

- هیچ وقت مادرش را به خواستگاری فرستاد؟

- نه.

- می دانید چرا؟

- چرا؟

- برای اینکه شما را نمی خواسته. دروغ گفته. چون اگر پدر و مادرش را به
منزل شما می فرستاد، وضع فرق می کرد. پدر شما چطور؟ در جریان بود؟
- می گفت حالا زود است. بگذار درسمان تمام بشود...

میان حرفش گفتم:

- دِ همین. شما باید همان موقع می فهمیدید که او یک شیاد کلک باز است.
حالا هم گذشته ها گذشته. دنیا که به هم نیامده، همین که از او چهره منفی
برایتان جا مانده خود دلیلی برای فراموش کردنش است. شما می توانید با همین
استدلال او را به دست فراموشی بسپارید. البته با منطق نه با گول زدن دل
خودتان که در این صورت فرد نابودشدنی، خود شما هستید. شما راههای زیادی
دارید که هم خوشبخت می شوید و هم به حال گذشته و فکرهای بیهوده که در
مغزتان رشد می دادید، می خندید.

جلوی در دانشگاه رسیدیم. لاله پرسید:

- یاشار تو نگفتی چرا دلت گرفته؟

- فرصت نیست، باشد یک وقت دیگر، وقت برای باز کردن سفره دل بسیار است، متأسفانه وقت برای چاره دل اندک است. در هر حال خوشحالم که می بینم نظرت عوض شده و تصمیم گرفتی با دید بهتری راجع به آینده ات تصمیم بگیری.

- ممنونم. خدا خواست امروز من همراه شما بیایم و خیلی چیزها را، هم یاد بگیرم، هم برایم روشن شود. هر چند صحبت‌های شما آنقدر پخته بود که باید در تنهایی بنشینم و خوب راجع بهشان فکر کنم.

لاله پیاده شد و دوباره تشکر کرد. بعد خداحافظی کرد و سپس به سوی دانشگاه رفت. آه که چه خاطره هایی از همان دانشگاه داشتم. چه دوران خوشی بود دوران تحصیل. چه روزایی را با احمد و دیگر دوستانم گذرانده بودم.

فکر ملیحه وادارم کرد که به سرعت حرکت کنم. به ساعت نگاه کردم. یک ربع مانده بود به ده. دیر شده بود. به ملیحه قول داده بودم صبح زود به ملاقاتش بروم. حتماً از دستم رنجیده. نکند وقتی پا در اتاقش بگذارم قهر کرده باشد و رویش را از من برگرداند. ولی نه، این کارها، کار مینا بود نه ملیحه. ملیحه یک دنیا معرفت بود. موقعیت مرا درک می کرد.

خیابانها را یکی پس از دیگری می پیچیدم تا اینکه جلوی در بیمارستان رسیدم. ای وای! قلبم چرا به این تند می تپد؟ چرا اینقدر هیجان دارم. مگر بار اول است که می خواهم بروم دیدن ملیحه؟ از جلوی در بیمارستان چند شاخه گل خریدم. انگار هوا برای نفس کشیدن سنگین بود. به سختی نفس هایم می آمد و می رفت.

صدای قدمهایم در راهروی بیمارستان در گوشم می پیچید. جلوی در اتاق ۱۱۲، اتاق ملیحه رسیدم. در باز بود. وارد شدم. ملیحه خواب بود. بالای سرش رفتم. صورت گرد مهتابی، مژه هایش مانند دو هلال مشکی روی صورتش

نشسته بود. بلندی ابروهای پرپشتش تا انتهای موهایش در کنار شقیقه کشیده می شد. لبهایش کبود و متورم شده بود و خراش کوچکی روی چانه اش ایجاد شده بود. از باندهای بی لکه فهمیدم که تازه پانسمان سرش را عوض کرده اند. گلها را در گلدان گذاشتم و پاورچین رفتم روی صندلی شستم. ساکت و بی صدا. نمی خواستم از خواب بیدار شود. مثل فرشته ای آرام خوابیده بود. یکباره آب دهانش را فرو داد و چند بار آرام لبهایش را تکان داد. شاید خواب می دید. تمام حرکاتش، حتی خوابیدنش برایم لذت بخش و دیدنی بود. یک لحظه آهسته چشمهایش را گشود. آه، بیدار شدنش هم جذاب بود. نگاهم کرد. لبخند زد:

- آمدی یاشار؟ سلام.

سلام کردنش هم زیبا بود. گفتم:

- شرمنده ام ملیحه، کار داشتیم، دیر آمدم. دیشب راحت خوابیدی؟ غصه که نخوردی هان؟ راست بگو ملیحه؟

- غصه خوردم یاشار، راستش را می گویم. اما نه غصه تنهایی، غصه...

- غصه چی را خوردی ملیحه؟ به من بگو.

آه کشید. اشکش جمع شد. باز چانه اش لرزید و یک دانه اشک از گوشه چشمش روی بالش چکید.

- نمی توانم بگویم یاشار.

- چرا ملیحه؟ غصه چه چیز را خوردی که نمی توانی به من بگویی؟

دانه دیگر اشکش راه اولی را پیمود و گفت:

- وقتی نمی شود، گفتنش چه فایده ای دارد؟

گفتم:

- بگو ملیحه، هر چه را می خواهی من برایت مهیا می کنم. بگو چه می

خواهی؟ می شود، هر چه بخواهی می شود.

- اگر خدا نخواهد که بشود، آن وقت چی؟

و ساکت شد.

من هم ساکت شدم و به فکر فرو رفتم. ملیحه چه چیزی می خواهد؟ چه می خواهد بگوید و خدا چه چیز را برایش نمی خواهد... نکند که...
پرسیدم:

- ملیحه؟ مشکل با پول حل می شود؟

در حالی که اشک می ریخت لبخندی زد و گفت:

- کاش با پول حل می شد.

و دوباره آه کشید. پرسیدم:

- بیست سوالی است؟ بگو دختر، جان به سر شدم.

تکه، تکه و با تردید گفت:

- باید... باید... قول بدهی... از دستم نارحت نمی شوی.

دلم شور افتاد پرسیدم:

- چه می خواهی بگویی؟

- دوست دارم یاشار!

دلم لرزید. قلبم یک جا کنده شد. خونم از حرکت افتاد. پرسیدم:

- چی گفتی ملیحه؟

دیگر جوابم را نداد و چشمهایش را بست. از روی صندلی بلند شدم. نگاهش می کردم. چشمانش بسته بود. اما می دانستم با دلش دارد نگاهم می کند. لب گشودم که بگویم من هم تو را می خواهم که ناگهان صدای تق تق پاشنه کفشهای خانم جان را از پشت سرم شنیدم. قدمهایی بسیار آهسته که وارد اطاق ملیحه شد. جرأت نکردم رویم را برگردانم. با شنیدن صدا، ملیحه هم چشم گشود. نگاهش به سمت در اطاق خیره ماند و لبهایش خشک شد.
باز از صدای کفشهایش فهمیدم که ایستاد. ناگهان صدایش سکوت اطاق را در هم شکست.

- چشم ما روشن آقای فیضی، دست شما درد نکند، الحق که روسفیدم کردی. به به! به به!

نگاهم و گردنم را همزمان چرخاندم تا به خانم جان رسیدم پیشانیم به عرق نشسته بود. لام تا کام، حتی یک کلمه حرف نزد. ادامه داد:

- پس بگو حضرت آقا چرا دیشب دیر آمدند منزل، چرا حواس پرت شده اند و مثل دیوانه ها با خودشان حرف می زنند. شاعر شده اند و پشت پنجره با آسمان و باران سخن می گویند.

بعد با صدای بلند خنده هایی از روی حرص و تنفر کرد و در حالی که دندانهایش را از روی حرص به یکدیگر فشار می داد گفت:

- که اینطور؟ پس حضرت آقا، عاشق شده اند!
و دوباره زد زیر خنده. از صدای خنده هایش تنفر و کینه می بارید. در لا به لای هر بار خندیدن افزود:

- آن هم عاشق یک ولگرد، دزد بی سراپا، تو خجالت نکشیدی؟
و بعد رو کرد به ملیحه بیچاره و گفت:

- حالا خوب گوشهایت را باز کن ببین چه می گویم دختره بی شرف بی حیا...
طاقتم تمام شد و گفتم:

- بس کنید خانم جان.
با صدایی که بیمارستان را روی سرش می گذاشت گفت:

- خفه شو، پسره احمق.
پرستارها و حتی بیماران جلوی در اطاق ملیحه جمع شده بودند و به ما نگاه می کردند.

خانم جان بالای سر ملیحه رفت. دستش را زیر چانه ملیحه بدبخت که از ترس داشت زهره ترک می شد گذاشت و گفت:

- پس تو پسر مرا دزدیده بودی ور پریده. هان؟ تو که یکبار نه، چند بار

بیچاره اش کردی؟ پولهایش را دزدیدی، گولش زدی و کلی برایت خرج کرد. دستش را به خون کثیف پدر پدر سوخته ات آلوده کردی. فرستادیش زندان. بس نبود، حالا می خواهی زندگیش را از هم بپاشی؟ یعنی تو نمی دانستی که این احق زن دارد؟ کتمان نکن، من همه حرفهایتان را شنیدن. تو غلط کردی که یاشار را دوست داری. خیلی بیجا کردی، اگر فکرهای باطل به سرت راه دادی، کور خواندی گدا گشنه، خوب فهمیدی؟ از همین الان دور پسر مرا خط می کشی وگرنه می اندازمت آنجا که عرب نی انداخت.

خانم جان انگشتش را به علامت تهدید تکان می داد و ملیحه وحشت زده نگاهش می کرد:

- اگر یکبار دیگر، فقط یک بار دیگر ببینم، یا بشنوم یاشار را دیدی، به جان عزیزم از روی کره زمین محوت می کنم. حالا بهت گفتم. راه بیافت یاشار. برویم تا تکلیفم را با تو هم روشن کنم. رضایت دادم بیاید بیرون که عاشق بشوی. نگفتی فردا جواب مینا را چه می دهی؟ حقا که مثل پدرت نمک شناسی. حق داشتم دیشب به رفتارت مشکوک بشوم و امروز تعقیبت بکنم. دیدی هنوز بچه ای؟ هنوز خامی و نادان. از در صرافای تا همین جا من دنبالت بودم. فکر کردی خیلی زرنگی؟ از این به بعد هم باید مثل سایه دنبالت بیایم. تو عقلت دست خودت نیست. در ضمن مینا نباید بویی از این قضیه ببرد. فهمیدی؟

جوابش را ندادم. حتی نگاهش هم نکردم. از دیدن چهره اش متنفر بودم. دلم می خواست جوابش را می دادم. از حق خودم دفاع می کردم اما چه کنم که از همان بچگی زبانم را کوتاه کرده بود و مطیع بار آورده بود.

به ملیحه نگاه کردم. مثل باران اشک می ریخت و به من خیره شده بود. نگاهش با نگاهم حرف زد گفت؛ یاشار نرو. نگاهش دزدانه نبود، آشکارا و عاشقانه بود.

آه جگرسوز کشیدم. عرق از پیشانیم چکید. بغض گلویم را چنان می فشرد

که احساس خفقان می کردم.

- پس چرا ایستاده ای یاشار؟ راه بیافت ببینم.

جرأتی به خود دادم و با صدایی که به زحمت از گلویم خارج می شد گفتم:

- خانم جان! کمی رحم داشته باشید.

خانم جان جلو آمد. به طرف من یک دستش را پشتش قرار داد و در حالی که

سعی می کرد وادارم کند به راه رفتن گفت:

- بیا پسر جان، تو اینها را نمی شناسی. اینها از قماش شیادها و ولگردها

هستند که به این طریق گذران زندگی می کنند. تازه این دیگر از نوع بدترش

است که با دوز و کلک می خواسته تو را عاشق خودش بکند. آن وقت جنابعالی

هر چه که داشتی، قربان یک تار موی سرش می کردی. بیا پسر جان، خدا خر را

دید بهش شاخ نداد.

همانطور که قدم برمی داشتم، برگشتم و دوباره به ملیحه نگاه کردم. توی

دلم به خودم دری وری می گفتم؛ ای لعنت به من، یک سر سوزن غیرت در

وجودم نیست. ببین چطور مثل کر و کورها ایستاده ام تا این از خدا بی خبر هر

چه که از دهانش بیرون می آید را نصیب این دختر غریب بی پناه کند.

از در اطاق که خارج می شدیم صدای های های گریه کردن ملیحه قلبم را

همچون خیمه ای به آتش کشید. آتشی که حرارتش تا مغز استخوانم را سوزاند

و خاکسترش که سوخته های عشق بود دوباره قلبی را برایم ساختند.

عشقم نسبت به ملیحه چندین برابر شد. حالا دیگر دیوانه اش بودم.

راست می گویند تا دور نشوی معنی عاشقی را نمی فهمی. هر یک قدمی که

از بیمارستان دور می شدم آه از نهادم بلند می شد. خدا می داند چه لحظه هایی

را سپری می کردم. همچون قایقی شکسته که روی موجهای سرگردان به هر

صخره ای می خورد و فریادی از دست روزگار می کشید. همچون کبوتری که

بالهایش را نشان کرده بودند و از ناچاری نمی توانست پرواز کند. آه ملیحه، من

رفتم، ولی تو بدان که از استیصال و درماندگی رفتم. آه ملیحه، خودت را نواز. نکند در نبود من دلتنگی کنی. نکند اشک تنهایی بریزی. نکند آن چهره زیبا را در هم فرو ببری. نکند دلت شکست؟ نکند آه بکشی. تو باید بدانی که من مقصر نیستم. ملیحه نکند غروب دلتنگ بشوی و فکرهای باطل بکنی. تو بدان که من هر نقطه ای از دنیا باشم دوست دارم. تو بدان که نزدیک ترین افرادی که هیچ کس فکرش هم نمی تواند بکند تیشه به ریشه من زدند. ریشه ای که سالها پیش خشک شده بود. از زمانی که پدرم رفت و تنها ماند. ملیحه! تو بودی که به من آب رساندی. با دیدن تو دوباره رشد کردم. دوباره سبز شدم. شاداب شدم. آه ملیحه! تو پرنده سبک بالی بودی که در قفس سینه من لانه کرده بودی، هر روز تنگ غروب در قلبم موزیک تنهایی را می خواندی، آه ملیحه! نکند آشیانه ات را ترک کنی؟ آه ملیحه! اجازه بده در قفس سینه ام را قفل کنم. نکند خسته بشوی و پر بکشی. نمی خواهم آزادت کنم. صبر داشته باشم ملیحه. قفس را تحمل کن ملیحه « مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش »، آه ملیحه! به یادت چه کنم تا باور کنی عاشقت هستم؟ آه ملیحه! دستهایم را به حالت ضرع دراز می کنم و از خدا می خواهم مهر مرا از دلت بیرون نبرد. آه ملیحه به یادت می گیرم. به یاد خنده هایت که پرده غنچه را می درید. به یاد جمالت که در آینه ماه می دیدم. به یادت غم هجرانت که چاره جویی می کند. ملیحه جان! دیده ام را دریا می کنم. تو هم صبرت را به دست صحرا بسپار. شبها زیر نور مهتاب قرارمان در هلال ماه باشد. هر چه در دلت است به ماه بگو. ماه هم به من می گوید. اشکهایت را به دست رودخانه بسپار و صدایت را در صدای خروشانش محو کن. من هم هر صبح و هر شام آه خون افشان می کنم و در نبودنت با گل و گلشن در دل می کنم.

چند روز گذشت. خانم جان همانطور که گفته بود سایه به سایه ام حرکت می کرد. توی شرکت هم آسایش را از من گرفته بود می گفت تا لحظه ای که پای

سفره عقد ننیشینی خیالم راحت نمی شود. صبح تا شب به فکر ملیحه بودم. می دانستم باید از بیمارستان مرخص بشود. می دانستم به پول نیاز دارد. می دانستم هنگامی که از بیمارستان مرخص بشود جایی را ندارد که برود. منزل قبلشان اجاره ای بود و بعد از آن اتفاق که پدرش فوت کرد و ملیحه گرفتار شد، صاحب خانه منزلش را پس گرفت و اثاثیه را هم تحویل یکی از همسایه ها داده بود. هر لحظه به فکر چاره بودم. به فکر یک لحظه رهایی از دست خانم جان. تنها امیدم به احمد بود. باید به هر طریقی با احمد تماس می گرفتم. مشغول رسیدگی به لیست حقوق کارمندا بودم که خانم جان بلند شد و گفت:

- یاشار من می روم زیرزمین. امروز فرشها را از بازار نمی آورند.

از خدا خواسته گفتم:

- باشد خانم جان، بروید.

لبخند پرمعنایی زد و در حالی که زیر ابرویش را می خاراند گفت:

- من خیلی زود برمی گردم، بالا.

منظورش این بود که از جای تکان نخوری. گفتم:

- خیالتان راحت باشد خانم جان. شما بفرمایید. من امروز کلی کار دارم که

باید انجام بدهم.

با خیال راحت رفت و نفس راحتی کشیدم. چند دقیقه صبر کردم تا خیالم از

بابت رفتنش راحت شود. بعد با عجله شماره مدرسه احمد را گرفتم. ساعت

حدود یازده بود. مدیرشان گفت:

- سرکلاس است.

اصرار کردم:

- صدایش بزنید. کار واجبی هست که باید حتماً با خودش صحبت کنم.

در آن چند دقیقه که گوشی در دستم بود تا بروند احمد را صدا بزنند، صد بار

جان دادم و از نو جانم را پس گرفتم. بالاخره صدای احمد را شنیدم. سلام کرده یا نکرده گفتم:

- گوش کن احمد، وقت ندارم صحبت کنم. امروز ظهر برو بیمارستان به ملیحه سر بزن. فکر می کنم امروز مرخص می شود.

کل هزینه بیمارستان را بپرداز. من همه را تقبل می کنم. الان نمی توانم حرف بزنم. گوش کن احمد، نکند ملیحه را تنها بگذاری ها؟ وقتی مرخص شد ببرش منزل خودتان. خودت که می دانی ملیحه هیچ جا را ندارد که برود. گوش می کنی یا نه؟

صدای به حدی آهسته بود که احمد مرتب می پرسید:

- چی گفتی؟

گفتم:

- سایه به سایه همراه ملیحه باش! یک ثانیه نباید از او غافل بشوی من نمی

دانم. این کار را باید برای من انجام بدهی فهمیدی؟

- آره بابا فهمیدم.

- پس خیالم راحت باشد؟ احمد نکند حرفهایم را نشنیده بگیری؟ به خدا

رفاقتان به هم می خورد. پس من خیالم راحت باشد؟

- بله جانم. راحت راحت باشد. پس تو خودت کجایی؟ چرا اینقدر آرام

صحبت می کنی؟

- فرصت برای تعریف کردن نیست. خداحافظ.

و گوشی را گذاشتم. هنوز یک دستم روی گوشی بود که نفس راحتی از ته

دلم کشیدم. خیالم راحت شد. البته تا حدودی.

خانم جان برگشت و با تردید نگاهم کرد. پرسیدم:

- اتفاقی افتاده خانم جان!

یکی از ابروهایش را بالا گرفت و جواب داد:

- من باید از شما این سوال را می کردم.

- چطور مگر خانم جان؟

- رنگ چهره ات را اگر می دیدی خودت می فهمیدی. یادت هست وقتی که

بچه بودی و نمره کم می گرفتی چطور رنگت می پرید؟

- یعنی الان هم رنگم پریده؟

- مهم نیست. همین که از شرکت خارج نشدی کافی است. فرشها را آوردند.

بیا برو پایین خودت کنترل کن. وای که امسال چه تابستان و چه گرمایی در

پیش داریم. هنوز ماه اول بهار هستیم، عرق از سر و رویمان می چکد.

خیالم راحت شد. معلوم بود متوجه تلفن نشده. از روی صندلی بلند شدم و

از اطاق کارم خارج شدم. از پله ها پایین می رفتم که دیدم دختر جوانی سرش را

پایین انداخته و با عجله پله ها را بالا می آید. لاله بود. از همان بالای پله ها

گفتم:

- سلام لاله، چه عجب این طرفها؟

یک دستش را به نرده گرفته و ایستاده سرش را بالا کرد. نگاهش به دنبال

صدا گشت تا به من رسید. لبخندی زد و گفت:

- سلام یاشار! روز به خیر، خسته نباشی.

و چند پله را بالا آمد و من هم چند پله پایین رفتم تا به فاصله یک پله به هم

رسیدیم. دیگر به چشمانم نگاه نمی کرد. چهره اش آرام بود. صورتش آرایش

نداشت. خوشحال شدم. کم کم لبخند به لبانم دعوت شد. سرش را پایین

انداخت و گفت:

- خواهشی دارم یاشار. به عنوان یک برادر کمکم می کنی؟ خودت که می

دانی من برادر ندارم. حرفهای آن روز تو تأثیر عجیبی روی من گذاشته.

گفتم:

- ببین لاله، به عنوان یک برادر می توانی هر حسابی روی من باز کنی، فقط

به یک شرط.

- چه شرطی؟

- خوب به حرفهایم گوش کنی، حالا همراه من بیا.

بعد راه افتادم و لاله هم پا به پایم از پله ها پایین آمد.

- می دانی یاشار، یک خواستگار برایم آمده. البته هنوز هیچ شناختی نسبت

به هم نداریم. در واقع خواهرش از من خواستگاری کرده. فقط یک اشکال وجود دارد.

پرسیدم:

- چه اشکالی؟

جواب داد:

- پدرم. اصلاً حاضر نیست به حرفهای من گوش کند، آخه می دانی...

راستش... چطور بگویم، طرف از خانواده...

گفتم:

- خب، خب، خودم فهمیدم. حتماً وضع مالی ضعیفی دارند. حتماً پدرش مثل

پدر تو ثروتمند نیست.

- واه، تو از کجا فهمیدی یاشار؟ درست حدس زدی البته اصلاً پدر ندارد.

خودش خرج خواهر و مادرش را می دهد.

ولی تحصیل کرده است. لیسانس دارد. در یک شرکت خصوصی کار می کند.

خواهرش همکلاسم است. برادرش خرج تحصیلش را می دهد.

- تو برادرش را دیدی؟

- فقط یک بار. جلوی در دانشگاه. بد نیست.

وارد زیرزمین شدیم. کارگرا هر کدام یک تخته فرش روی پشتشان گذاشته

بودند و پایین می آوردند. یک چشمم به فرشها بود و حساب کتاب می کردم و از

طرفی به حرفهای لاله گوش می کردم.

- می دانی یاشار؟ آن روز رفتم خانه و خوب حرفهایت را پیش خودم حلاجی کردم. به این نتیجه رسیدم که تا کی به پای کسی بنشینم که واقعاً مرا نمی خواهد یا ممکن است یک روز پشیمان شود و دوباره به سمت من بیاید. البته از چند ماه پیش این خواستگار را داشتم، اما جواب نداده بودم. در واقع امروز و فردا می کردم. اما وقتی فکرهایم را کردم دیدم بهتر است تا سنم بالاتر نرفته تشکیل خانواده بدهم.

پرسیدم:

- حالا از دست من چه کاری برمی آید؟ چه کمکی می توانم انجام بدهم؟
گفت:

- یاشار باید بیایی و منطقی با پدرم صحبت کنی. البته تحقیق هم لازم است. می خواهم خودت از نزدیک با نادر آشنا شوی. این کار را برایم می کنی یاشار؟
با رضایت کامل گفتم:

- البته. خیالت راحت باشد. خوشحال می شوم. تو هم بروی سر زندگیت و سر و سامان پیدا کنی.

- با پدرم چی، صحبت می کنی؟

- آن هم به چشم. در عوض تو هم باید یک کاری برای من انجام بدهی؟
انگار که از خدا می خواست بتواند برایم کاری انجام بدهد، خوشحال شد و گفت:

- هر کاری باشد با جان و دل قبول می کنم. تو فقط لب تر کن.
رفتم و روی پله ها را نگاه کردم. کارگرها راه پله را با رفت و آمدشان اشغال کرده بودند. خیالم از بابت فال گوش ایستادن و از راه رسیدن خانم جان که راحت شد برگشتم گوشه زیرزمین یک دفتر کوچک بود که دیوارهایش شیشه ای بود. با لاله رفتیم و آنجا نشستیم. من پشت میز نشستم و لاله روی یک صندلی گرد دسته چرمی.

- خب یاشار! تعریف کن ببینم چه کاری من باید برای تو انجام بدهم.

- می دانی که من نامزد دارم؟

می دانستم.

- می دانی که در چه خانواده ای زندگی می کنم؟

می دانستم.

- می دانی که می خواهم برای همیشه بروم آلمان زندگی کنم.

می دانستم.

خانم جان به پدرش گفته بود.

- می دانی که نامزد من را دوست ندارم؟

متعجب جواب داد:

- نه، نمی دانستم.

دوباره گفت:

- جدی نمی گویی.

گفتم:

- چرا. اتفاقاً جدی گفتم. دوستش ندارم. او هم مرا نمی خواهد. می دانی که

اجبار دو خانواده یعنی چه؟

گفت:

- می دانم.

پرسیدم:

- اگر واقعیت را بگویم سرزنش نمی کنی؟ نمی گویی که چرا من...

میان حرفم پرید و گفت:

- نه نمی گویم یاشار. تو را به خدا حرف بزن ببینم چه شده؟ چرا دوپهلو

حرف می زنی؟ کس دیگری را دوست داری؟

او هم روانشناس خوبی بود. گفتم:

- بله لاله. کس دیگری را می خواهم. اما من هم به درد تو مبتلا هستم. درد نداشتن پول. آن را که من می خواهم پول ندارد. اصلاً هیچ کس و هیچ چیز ندارد.

- می خواهی بروم با خانم جانت صحبت کنم یا برایت تحقیق کنم.
- هیچ کدام. کار من از این حرفها گذشته، خانم جان به خون ملیحه تشنه است.

- اسمش ملیحه است؟ چه اسم زیبایی!

- اگر زیبایی خودش را ببینی چه می گویی؟
آه کشیدم:

- کمکم می کنی لاله؟

- تو که حرف نمی زنی ببینم من باید چه کار کنم؟

- قول بده هر کاری که بگویم، مو به مو انجام بدهی.
گفت:

- قسم می خورم یاشار. قول می دهم. روی قول من حساب کن. من هم همدرد خودت هستم.

- یک آدرس برایت می نویسم می روی به این آدرس. دوستم است. اسمش احمد است. یک پیغام هم می نویسم بده به دستش. من نمی توانم او را ببینم. خانم جان همه جا مراقبم است بعداً برایت مفصلاً تعریف می کنم.
خندید و گفت:

- کارت فقط همین بود؟ اینکه کاری ندارد. رساندن یک آدرس زحمت است؟ آدرس و پیغام را نوشتم و به لاله دادم. مقداری پول دادم که به دست احمد برساند. در کاغذی که حاوی پیغام بود نوشته بودم احمد با پولها چه کار کند. از احمد خواسته بودم برای ملیحه یک آپارتمان کوچک اجاره کند. وسایل زندگی مهیا کند. نوشتم هر چه قدر پولش باشد می پردازم. فقط ملیحه باید

راحت زندگی کند. از احمد خواسته بودم که هر پیغامی دارد برود در دانشگاه و به لاله بدهد.

کم کم آرام می شدم. انگار هر پله ای را که به خاطر ملیحه بالا می رفتم از سنگینی کوله بارم کاسته می شد.

چند روز دیگر گذشت. با اجازه خانم جان به مغازه صرافی، پیش آقای خردمند رفتم. ساعتی نشستیم و گپ زدیم. آب میوه خوردیم و یکی دو نخ سیگار با هم کشیدیم. سر بحث باز شده بود. آقای خردمند معتقد بود لاله دختر ساده لوحی است و چندین بار در زندگیش حماقت کرده. او فکر می کند که من اگر ساکت می مانم، اگر اغماض یا از نظر او تجاهل می کنم، درکش نمی کنم ولی واقعیت این است که من ملاحظه او را می کنم. دلم برایش می سوزد. لاله مادر ندارد دخترهای به سن لاله اکثراً به مادرشان وابسته هستند. دخترک زمانی شوریده عشق یک نامرد شده بود. البته لاله مقصر نبود. طلسم آن از خدا بی خبر در وجود لاله کارگر افتاده بود. لاله دیگر لاله نبود. غرق در تخیل و رویا زندگی می کرد.

گفتم:

- همه اینها را می دانم آقای خردمند، لاله متنبه شده، می خواهد درست تصمیم بگیرد. شما باید به عنوان یک پدر که خیر و صلاحش را می خواهید کمکش کنید. این بار دیگر هوا و هوس نیست. حساب زندگی دو جوان است. یک اشتباه فکری شما ممکن است اتفاق جبران ناپذیری را در زندگی لاله پدید بیاورد. شما نمی دانید روحیه لاله تا چه اندازه از بین رفته، روح در جسم لاله کشته شده، آقای خردمند همه چیز بستگی به نظر شما دارد.

- حرفهای شما تسکینم می دهد یاشار جان. اما می ترسم. از آینده لاله می ترسم و نمی دانم باید چه کار کنم. سر دوراهی قرار گرفته ام. می ترسم بگویم نه، آن وقت دخترم تا آخر عمر سرزنشم کند که پدر تو نگذاشتی من خوشبخت

شوم. می ترسم بگویم بله، دخترم خوشبخت نشود. یاشار جان شما نمی دانید مسئولیت یک پدر که هم نقش مادر و هم نقش پدر را بازی می کند چقدر سنگین است.

- فرمایش شما صحیح اما راه سومی هم وجود دارد. شما می توانید بنشینید و منطقی با لاله صحبت کنید. نظراتش را بپرسید و بعد سنجیده عمل کنید. لاله دختر باشعوری است. من مطمئن هستم که کاملاً حرفهای شما را... البته به شرط منطقی بودن می پذیرد.

آقای خردمند با لحنی از خیراندیشی گفت:

- من حرفی ندارم. من فقط آرزو می کنم یک دانه دردانه ام خوشبخت شود. دوست ندارم دخترم فکر کند پدرش طبع پست و بی همتی دارد. من یک عمر به دخترم علو طبع را آموختم. باشد آقا یاشار زحمت بکشید بروید تحقیق کنید. به لاله هم بگویید پدرت گفته توقع دارم که سربلندم کنی. حالا که می خواهی همه چیز را تقبل کنی، باید حواست را جمع کنی. امروز بروی و فردا که فارغ از محبت و زندگی و تازگی شدی برگردی باید بسوزی و بسازی. اگر قبول کرد بیاید با من صحبت کند.

از عکس العمل آقای خردمند لذت بردم. کاش خانم جان من هم فقط کمی موقعیت تنها فرزندش را درک می کرد.

تا غروب در مغازه صرافی بودم. قرار بود لاله در مغازه بیاید و جواب پیغام احمد را به من برساند. آسمان به رنگ نیلی درآمده بود و تک و توک ستاره ها چشمک زنان خودنمایی می کردند. لاله آمد. جلوی در مغازه ایستاده بودم.

لاله یک نامه از طرف احمد برایم آورده بود. طاقت نداشتم. همان جا که ایستاده بودم نامه را گشودم و شروع به خواندن کردم.

احمد نوشته بود:

از بابت ملیحه خیالت راحت باشد. فعلاً در خانه عمو میرزا است. راستش ما یک اطاق داریم. درست نبود ملیحه را به خانه خودمان ببریم. مطمئن هستم که در منزل عمو میرزا راحت تر است. آنجا حسابتی با دختر عموهایم سرگرم شده. پولها به دستم رسید. ممنونم. می دانم که از من نمی رنجی، خودت وضع مالی ما را بهتر می دانی. راجع به آپارتمان و پیغامهای دیگر هم کاملاً خیالت راحت باشد. از فردا بعدازظهر می گردم و یک آپارتمان نقلی برایش اجاره می کنم. اثاثیه شم، منزل همسایه قدیمیشان است. آنها را هم پس می گیرم و هر چه هم که کم و کسر داشت برایش تهیه می کنم. فقط فردا یک مقدار پول ببر در دانشگاه و به دست همین خانم که خودش را لاله خانم معرفی کرده، بده. من می روم پولها را برای رهن آپارتمان از ایشان می گیرم. در ضمن ملیحه سلام می رساند و تشکر می کند. قربان تو. احمد

می دانستم که احمد چیزی از موضوع من و ملیحه که همدیگر را دوست داریم نمی داند. مطمئن بودم که ملیحه هم چنین دختری نبود که بخواهد حرفی بزند. احمد پیش خودش فکر می کرد فقط مسأله ثواب در بین است. او می دانست که من نامزد دارم.

از لاله تشکر کردم و پیغام پدرش را بهش رساندم. قرار شد صبح بعد به آدرسی که لاله در اختیارم گذاشته بود، بروم و راجع به نادر تحقیق بکنم. هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه رسیدم. حس تنفری نسبت به آن خانه پیدا کرده بودم. بوی تحمل می داد. بوی دروغ می داد. بوی تظاهر و بوی پول می داد. آه کشیدم و با اتومبیل وارد حیاط شدم.

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان ظلم وز پی جانان بروم

این بیت شعر حافظ را آنقدر از پدرم شنیده بودم که از همان بچگی حفظش کرده بودم.

از اتومبیلیم پیاده شدم و وارد خانه شدم. خانه ای که نفس کشیدن هم در آن مقررات داشت و اجباری بود. خانه ای که روح را می کشت و در عوض جسم را تزیین می کرد. جوانی بر باد رفته قدم به خانه گذاشت. با آرزوهای سوخته و غرور زخم خورده و احساساتش جریحه دار شده. آه به راستی من عزیز خانم جان بودم؟ پس چرا نابودم می کرد. پس چرا از زندگی برایم باتلاق ساخته بود؟ پس چرا پسرش را با یک اسیر اشتباه گرفته بود؟ پس چرا با سنگ بی رحمی بر شیشه زخم قلبم می کوبید و آن را خرد می کرد. بعد خرده هایش را لگد می کرد و از صدای خرچه هایش لبخند می زد و لذت می برد؟

آه که چقدر دلم می خواست گریه می کردم و سبک می شدم. اما ای لعنت به این غرور جنگجو که مدام با چشمانم می جنگید و تهدیدش می کرد ک حق باریدن ندارد.

قدم اول را که در خانه گذاشتیم، خانم جان رو به رویم سبز شد.
- یاشار یک ربع دیر آمدی، کجا رفته بودی؟ درست ساعت هشت از صرافی خارج شدی، مسیر از صرافی تا اینجا، با آن سرعتی که تو می آیی نیم ساعت الی سه ربع است، یک ربع کجا بودی؟

دندانهایم را از روی حرص به هم فشار دادم و در حالی که صدا از لای دندانهایم خارج می شد گفتم:

- بنزین زدم خانم جان! باور نمی کنید، بفرمایید بروید آمپر بنزین را ببینید. حالا اجازه می فرماید رد بشوم.

بعد قدمهایم را به سوی اطاقم برداشتم که صدای غر غر کردن خانم جان را شنیدم.

- حالا کو تا این جوانها معنی سعادت را بفهمند. یک عمر زحمت بکش،

حرص بخور تا به سر و سامان برسند. این هم جای تشکرشان است. اصلاً تقصیر من است که نگذاشتم دار و ندارش را به پای همان گدا گشنه بریزد بعد وقتی خانم به ریشش خندید، همین آقا می آمد و می افتاد روی دست و پای من که چیه؟ خانم جان دست مرا بگیر. کمکم کن. مثل پسر...

دیگر صدایش را نشنیدم و رفتم توی اطاقم در را بستم.

صدای ملیحه چندین بار در گوشم پیچید « یاشار دوستت دارم » و صدای هق هق گریه هایش و نگاه ملتسمانه اش. آه ملیحه تو الان کجایی؟ به چه فکر می کنی؟ آیا تو هم به یاد من پشت پنجره ایستاده ای و ماه را تماشا می کنی؟ ملیحه! خواهش می کنم صبر داشته باش. طاقت بیاور. ملیحه! ستاره تو ماه مجلس دل من شده. رفیق و مونس دل رمیده ام. به ستاره ات بگو بدرخشد تا دلم را روشن کند. سالهاست که این دل در ظلمت و تاریکی سکوت کرده بود. صدای ضربه های آهسته ای به در اطاقم، افکارم را از یکدیگر گسیخت. تق و بعد صدای مینا را شنیدم:

- اجازه هست یاشار؟

گفتم:

- بفرما تو مینا.

وارد شد و در را بست. تکیه اش را به در داد و پرسید:

- در این هوای بهاری گرمت شده؟

زیر لب گفتم:

- اشکالی دارد؟

برگشتم و نگاهش کردم. مثل دلکها خودش را درست کرده بود. سرخی لپها

و لبهایش مثل خون بود. جواب داد:

- تازگیها سرسنگین شده ای؟

و شروع کرد با انگشتر الماسش بازی کردن. با کفش های که پوشیده بود، هم

قد من شده بود. رو به رویش ایستادم و گفتم:

- این روزها مشغله فکری دارم. شما هم که دائم یا مهمانی هستید یا با دوستانتان به گردش و تفریح می روید.

اصلاً به روی خودش نیاورد و رفت جلوی آینه اطاقم ایستاد و در حالی که سعی می کرد بتواند قسمتی از پشت لباسش را ببیند یک طرفی ایستاد و به پشتش نگاه می کرد.

- چگونه یاشار؟ تازه از خیاطم گرفتم. تازه مد شده خوشتر می آید؟ البته یک دست زرشکی هم دوختم.

جلف ترین لباسی که در تمام مدت عمرم دیده بودم، همان بود. پرسیدم:

- این لباس چند سانت پارچه مصرف کرده، به متر که نمی رسد. نه آستین دارد، نه یقه دارد و نه... آخر این دیگر چه طرز لباسی است که پوشیده ای؟ با عشوه همیشگی جواب داد:

- واه، شما مردها چی از لباس زنها می فهمید. تو هم که حرف پدرم و مسعود را می زنی. تقصیر من است که آمده ام لباسم را به تو نشان بدهم. این لباس پارتی است آقا، فهمیدی؟ شنبه شب دعوت داریم.

- تو هم بیا. خوش می گذرد. همه هستند، یاسی، روناک، مسی، شهرام و افشین و...

- من شنبه کار دارم مینا، تو می توانی بروی.

در حالی که از اطاق بیرون می رفت جواب داد:

- منتظر نبودم سرکار آقا اجازه بدهند که بروم. خودم می رفتم. در ضمن محض یادآوری عرض کنم یکشنبه شب هم تولد خودم است. همه دور هم جمع هستیم. کاستر و شارلوت هم دعوت دارند. فرصت کردید تشریف بیاورید. فقط یادتان باشد ما کسی را با این قیافه درهم و آشفته راه نمی دهیم.

دلم می خواست دستش را می گرفتم و مثل سگ از اطاقم بیرون می کردم.
اما تنها حرص می خوردم و گفتم:

- چشم، به سر و وضع هم بیشتر می رسم مینا خانم!
از اطاقم بیرون فت. پشت سرش رفتم و در را بستم. صدای خانم جان را شنیدم:

- وای مینا چه لباسی دوختی؟ چقدر بهت می آید خاله جان. ببینم یکشنبه این لباس را می پوشی؟
و بعد صدای مینا را شنیدم:

- نه خاله جان. شنبه که بچه ها پارتی دارند این را می پوشم و یکشنبه زرشکی اش را می پوشم. همان که دکمه هایش یاقوت است. خاله جان. یادتان نرودها؟ وقت آرایشگاه برایم بگیر. هم شنبه و هم عصر یکشنبه.
خانم جان پرسید:

- یاشار هم می آید مینا جان؟
و مینا گفت:

- ول کن خاله جان. همان بهتر که نیاد مرتب غر می زند.
بعد صدایش آهسته تر شد و افزود:

- از خدا می خواستم بگوید نه.

و غش غش و با صدای بلند زد زیر خنده.

صدای در ورودی ساختمان را از بیرون شنیدم. پشت پنجره رفتم. مینا داشت از پله های ایوان می رفت. چراغهای تزئینی حیاط همه روشن بودند.
رمضان را صدا کرد:

- رمضان همراه من بیا می ترسم.

بعد صدای پارس کردن جویی، سگ پاکوتاه خانم جان بلند شد. در اطاقم باز شد و خانم جان در آستانه در ظاهر شد:

- چرا شنبه همراه مینا نمی روی؟ اگر می گفتند بیا برو سر بزن به آن گدا گشنه پا شکسته می رفتی!

جوابی ندادم و پنجره را بستم. می دانستم آخر بحث کردن به ضرر من تمام می شود.

دوباره گفت:

- با تو بودم یا شار.

- شنیدم خانم جان! می گوئید چه کار کنم. لباسش را که دیدید. من چطور همراه او راه بیافتم و افتخار کنم که شوهرش هستم؟

- خوبه خوبه لازم نیست غیرتی بشوی. فکر می کردم با فرهنگ هستی. مگر عسل است که می خواهند بخورندش. خواهش می کنم حرفهای پدرت را تکرار نکن.

- در هر حال من مهمانی نمی روم.

- ولی تو باید عادت کنی. مگر من نمی پوشم. مگر خواهرت و خاله جان همان طور نمی گردند؟ کدام یک شوهرانشان جرأت کردند حرفی بزنند؟

- من هم که حرفی نزد خانم جان. گفتم من نمی روم مهمانی. خودتان که شنیدید، مینا از خدا می خواست من نروم. این طوری راحت تر است.

خانم جان چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- تقصیر تو نیست، این دختره ولگرد مغزت را شستشو داده، حالا چرا ایستادی بربر به من نگاه می کنی، بیا شامت را بخور. بعد از شام می رویم منزل خواهرم شب نشینی.

- من خسته هستم. اشتها هم ندارم. می خواهم بخوابم. صبح زود باید بیدار شوم.

خانم جان با صدای بلند گفت:

- گفتم بیا شام بخور، باید برویم منزل خواهرم.

و بعد کمی صدایش را پایین آورد و ادامه داد:
- می خواهم راجع به جشن تولد مینا صحبت کنیم. جنابعالی باید تشریف داشته باشی.

بعد برق را خاموش کرد و در اطاقم را باز گذاشت، یعنی پشت سرم من بیا بیرون. چاره ای نبود، مجبور بودم بروم و مثل یک مترسک بنشینم و حرفهایشان را تأیید کنم. آه که حالم از این زندگی به هم می خورد. هر روزش ده سال برایم می گذرد.

رفتم سر میز شام نشستم. یک جور غذای فرنگی روی میز بود. حتی عارم می شد اسمش را بپرسم. بلند شدم رفتم یک مقدار پنیر برای خودم آوردم. خانم جان پرسید:

- این چیه یاشار. صبحانه که نیست، شام است.
گفتم:

- من این غذا را دوست ندارم.

- با دست محکم کوبید روی میز و گفت:

- فکر کردی. کور خواندی که با این حرکات می توانی مرا خسته کنی. تو بی

جا می کنی که این غذا را دوست نداری مگر اجازه ات دست خودت است؟

بعد ظرف پنیر را از جلوی دستم کشید و ادامه داد:

- پدرت وصیت نکرده فقط به سلیقه جنابعالی غذا درست کنم. فقط این را

بدان هر چه بیشتر با من لج کنی به ضرر خودت تمام می شود.

به ناچار خوردم. به ناچار بلند شدم. به ناچار قدم برداشتم و به ناچار منزل

خاله جان رفتم و به ناچار باز قیافه مینا را تحمل کردم.

همه دور هم و هر کدام روی یک مبل لم داده بودند. سیگار می کشیدند و

صحبت می کردند. یکی راجع به شام تولد صحبت می کرد و دیگری راجع به

لباس و جواهرات، مینا از خواهرم پرسید:

- موهایم را چطور درست کنم خوشگل تر می شوم؟

توی دلم گفتم:

- بیچاره پیش خودش فکر می کند خیلی خوشگل است. هنوز خوشگل

ندیده که...

- خواست کجاست یاشار؟ آقای درخشش با شما است.

- ببخشید خانم جان.

و رو به طرف درخشش پرسیدم:

- چیزی گفتید؟

درخشش یک سیگار تعارف کرد و گفت:

- سر دماغ نیستی جوان؟ از دست مینا که دلخوری نداری؟

توی دلم گفتم؛ تو دیگر چه می گویی؟ خودت بیشتر از من از خانم و دختر

حساب می بری!

- نه خیر آقای درخشش! کمی خسته هستم.

مینا صحبتش را با خواهرم قطع کرد و خطاب به پدرش گفت:

- پدر! این حرفها چیست که شما می زنید، من چه کار با یاشار دارم.

درخشش خنده ای کرد و گفت:

- شوخی کردم دخترم، چه قدر زود ناراحت می شوی!

باز توی دلم گفتم؛ ترس را شماها توی دل ما کردید. این راهی است که شما و

پدرم برای من و مسعود باز کردید.

- یاشار؟

صدا آنقدر محکم بود که کمی از جا پریدم.

- بله مینا؟

- عکاس و گروه ارکستر با تو، دلم می خواهد سنگ تمام بگذاری تولد من

نباید هیچ چیزی از تولدِ مِسی کمتر داشته باشد. پدر کیکم را شکل گل رز

سفارش بدهید.

خاله جان که سخت مشغول صحبت با خانم جان بود و گاهی حواسش به این طرف پرت می شد صدای مینا را شنید و گفت:

- مادر جان مگر نگفتی کیک سه طبقه باشد، گل رز که سه طبقه نمی شود. مینا ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- من این حرفها سرم نمی شود. پدر، هم سه طبقه باشد، هم شکل رز باشد. آقای درخشش در حالی که با دست اشاره می کرد که مینا آرام باشد گفت:
- چشم، چشم عزیز پدر. هر طور تو بخواهی دخترم. فقط حرص نخور.

بلند شدم. عذر خواستم و به خانه برگشتم. طاقت دیدن آن همه ناز و عشوه ریختن را نداشتم. روی تختم دراز کشیدم و به آسمان تیره و شهر شب خیره شدم. آه ملیحه کجایی که نیاز دارم در کنارم بودی و با لحن تسکینم می دادی. دلم می خواهد از دست زمانه بنالم. از دست چرخ گردان گله دارم. خون در دلم موج می زند. آه ملیحه کجایی تا دست در دست هم به شهر بخت قدم بگذاریم. به شهری که بلبل یار گل می شد. مطربان آهنگ عشق می زدند. گلها رقص کنان دیده به چشمه می افکندند. درختان سرسبز و قد کشیده به تماشای بازی شاپرکها و چمنزار می نشینند. ملیحه جان! می بینی؟ آنجا کنار رودخانه مهر آتشی روشن است، دور آن جمع اند ولی... جای ما خالی است آنجا، دستت را به من بده ملیحه. تا به جمع هم دلان و هم دردان و دل سوختگان عشق بپیوندیم. منتظر ما هستند ملیحه بیا و اسرار غمت را به شعله های آتش بگو تا بسوزند و جایشان شادی و امید در دلت آشیانه کند. آه ملیحه! سینه ام از آتش دلم در غم دوری تو می سوزد.

صبح روز بعد زودتر از خانم جان از منزل خارج شدم. به بانک رفتم و صدهزار تومان دیگر از بانک گرفتم. بعد در دانشگاه رفتم. طبق قراری که با لاله داشتم جلوی در دانشگاه منتظر ماندم. حدود پنج دقیقه منتظر ماندم که لاله

نفس نفس زنان رسید. خوشحال بود و گفت:

- حرفهایت اثر مثبتی در نظر پدرم داشته.

گفتم:

- خوشحالم، و پولها را تحویلش دادم. پرسید:

- کی می روی تحقیق؟

گفتم:

- امروز بعدازظهر حتماً می روم.

بعد سفارش کردم اگر احمد پیغامی داشت حتماً به من برساند.

فوراً به شرکت برگشتم. خانم جان با اشمئزاز پرسید:

- کجا رفته بودی که من زوتر رسیدم؟ نکند کله سحری رفته بودی...

نه خانم جان، من دیگر آدرسی از ملیحه ندارم. اصلاً نمی دانم الان کجا

هست. توی راه که می آمدم لاستیکم پنچر شد. رفته بودم پنچرگیری.

- خلاصه گفته باشم. وای به حالت اگر بشنوم یکبار دیگر آن دختره را دیده

باشی. به خدا اگر از تو بگذرم از او نمی گذرم. حالا به خودت رحم نمی کنی،

حداقل دلت به حال او رحم بیاید. راستی دیشب نشد باهات حرف بزنم، برای

تولد مینا می خواهی چه هدیه ای بدهی؟ اصلاً فکرتش را کرده ای؟

- خانم جان هدیه خریدن که کاری ندارد، یک انگشتر برایش می خرم.

خانم جان ابروهایش را درهم کشید و چشمهایش از حد معمول گشادتر شد.

صدایش را کمی بالا برد و پرسید:

- انگشتر می خری؟ ناسلامتی تو نامزدش هستی.

با بی حوصلگی گفتم:

- پس چه بخرم خانم جان؟ مینا عاشق جواهر است دیگر.

بعد رفتم پشت میزم نشستم و مشغول کارم شدم. خانم جان خودش را روی

یک مبل انداخت و گفت:

- سند زمین هایت را کجا گذاشتی توی کمدت که نبود؟
قلبم یکجا فرو ریخت. آب دهانم را به سختی فرو بردم و گفتم:
- سند زمینم را برای چه می خواهید؟
- می خواهم برای مینا خانم سورپریز باشد. فکر می کنم برای هدیه تولدش مناسب باشد.

نگران و پریشان پرسیدم:
- یعنی زمین هایم را به عنوان هدیه تولد به مینا هدیه کنم؟
خانم جان یک سیگار روشن کرد و با لحنی مهربان جواب داد:
- راه دوری نمی رود که مادر. فردا که تولد تو بشود، خاله جانت یک ویلا به نامت می زند. من جایی نمی خوابم که آب زیرم برود.
- مگر عوض به عوض است خانم جان، هدیه تولد یک شاخه گل هم باشد کافی است.

خانم جان یک پاک به سیگارش زد و در حالی که با دست دیگر مجله خارجی را ورق می زد گفت:

- همین که گفتم، فقط زمین. بهترین کار است... دهان همه باز می ماند.
خدای من! حالا چطور بگویم زمینها را برای چه فروخته ام. چه خاکی بر سرم بریزم؟ عجب گرفتاری شدم ها؟ اختیار مال خودم را هم ندارم. گفتم:
- نه خانم جان، اسم زمین را نیاورید. زمینها یادگار پدرم است برایش یک سینه ریز جواهر می خرم. حالا راضی شدید؟

- به شرطی که سینه ریزی بخرم که چشم همه چهار تا بشود.
نمی خواهم توی دوست و فامیل سرشکسته بشویم. خودم هم یک گل سینه دیدم که تمام نگین هایش الماس و یاقوت کبود است البته به اضافه یک جفت گوشواره خورشیدی که نگینهایش چشم همه را خیره می کند. واقعاً که مینا جان لیاقتش را دارد. اخلاقش درست به خودم رفته.

شعله درونم باز سر کشید و درونم را سوزاند. من من کنان گفتم:

- بله خانم جان، جق با شماست.

کم کم چشمم به واقعیت روشن می شد. حقیقت را می پذیرفتم. به تدریج و با تانی. انگار کسی با منطقی فیلسوفانه مرا قانع می کرد. انگار کسی پندار و اندرزم می داد و می گفت مجبورم تن به خواسته های خانم جان و مینا بدهم. از اینکه خانم جان پا پی مساله سند زمین نشد خوشحال بودم. در واقع خطر از کنار گوشم عبور کرده بود.

عصر شد. به خانم جان گفتم می خواهم بروم تحقیقی از نادر و خانواده اش بکنم. درواقع داشتم اجازه می گرفتم. اول به حرفهایم اطمینان نکرد، اما برایم ساعت گرفت و گفت:

- هر جا رفتی باید سر ساعت هشت توی خانه باشی.

گفتم چشم و شرطش را پذیرفتم، ساعت حدود پنج بود که از شرکت خارج شدم. تصمیمم عوض شده بود. دیدن ملیحه در فرصت پیش آمده واجب تر بود. با سرعت هر چه تمام تر به جنوب شهر رسیدم. اول در خانه احمد رفتم. مادرش گفت:

- خانه نیست، رفته منزل عمویش.

پرسیدم:

- آقا میرزا؟

- خندید و گفت:

- بله.

گفتم:

- لطف کنید آدرسش را بدهید.

بلافاصله دنده عقب گرفتم و وارد خیابان اصلی شدم. منزل آقا میرزا چند خیابان پایین تر بود. تقریباً نزدیک منزل قدیم ملیحه. طبق آدرس وارد کوچه

ای شدم که یک اتومبیل به سختی می توانست حرکت کند. هر لحظه ممکن بود. آینه های بغل اتومبیل به دیوارها برخورد کند. مراقب بودم که خراشی به اتومبیل نیافتد، آن وقت کی حوصله بازخواست به خانم جان را داشت. جلوی در چوبی که به فاصله یک پله از سطح زمین فاصله داشت، رسیدم. کمی جلوتر کوچه پهن تر می شد. حرکت کردم و اتومبیل را پارک کردم. پیاده شدم خدا می داند چه حالی داشتم. نفسم به شماره افتاده بود. از شوق دیدن ملیحه دل تو دلم نبود. لحظه اول که می بینمش چکار کنم؟ چه بگویم؟ او چه می گوید؟ از دیدن من چه عکس العملی نشان می دهد؟ با هزار فکر و خیال جلوی در رفتم. آه که دوست داشتن چه لذتی دارد. تپیدن قلب برای کسی که دوست داشته باشد و به زبان خودش این واژه را بیان کرده باشد چه عالمی دارد. در زدم. محکم و با فاصله. صدایی شنیدم که پرسید:

– کیه؟

صدای دختر یا زن جوانی بود. اما صدای ملیحه نبود. جذابی صدای ملیحه هر ثانیه در گوشم پخش می شد « دوست دارم یاشار »، در باز شد و زن جوانی که چادر نماز آبی رنگی روی سرش انداخته بود از پشت در سرش را بیرون کشید و پرسید:

– بله با کی کار دارید؟

گفتم:

– منزل آقا میرزا همین جا است؟

– گفت:

– بله؟ با کی کار داشتید؟

گفتم:

– احمد آقا اینجا هستند؟

زن جوان که تازه شک کرده بود من کی هستم بیشتر در را گشود و گفت:

- آقای فیضی شما هستید؟

لبخند کمرنگی برای باز شدن چهره ام زدم و گفتم:

- بله خودم هستم، احمد منزل هست؟
گفت:

- نخیر، رفته اند بیرون. اگر پیغامی دارید بگویید من بهشان می گویم.
گفتم:

- ممنونم خانم. باید با خودش صحبت کنم.

و داخل حیاط سر کشیدم تا شاید ملیحه را ببینم.

زن جوان در حالی که آرام آرام در را روی هم می گذاشت گفت:

- طرفهای غروب برمی گردد. البته شاید هم فردا صبح بیاید. منزل خودشان

را بلد هستید؟

گفتم:

- بله.

و تشکر کردم. در حیاط آهسته بسته شد. صدای بسته شدنش چندین برابر در سرم پیچید. انگار صدای پتکی بر روی ورق آهنی می شنیدم. نمی دانم چند دقیقه گذشت تا به خودم آمدم. سوار اتومبیلم شدم. دلم نمی خواست حرکت کنم. هنوز ملیحه را ندیده بودم. دل دل کردم برگردم و دوباره در بزنم. اما چه بگویم. برای ملیحه بد می شود. زشت است یک وقت برایش حرف درمی آورند. گناه دارد و... راه افتادم. اعصابم کاملاً به هم ریخته بود. به آدرسی که لاله نوشته بود، رفتم. منزل نادر، از طرفی مرتب به ساعت نگاه می کردم و محاسبه می کردم که چطور وقت را بگذرانم تا ساعت هشت در خانه باشم.

منزل پدری نادر در واقع در خیابان بهارستان بود. منزلی قدیمی ساز که دارای دو ساختمان کوچک بود و هر دو ساختمان توسط یک حیاط نسبتاً بزرگ از هم جدا می شدند. از در و همسایه و یکی دو مغازه ای که نزدیک منزلشان بود

راجع به نادر سوال کردم. همه از نادر و خواهرش تعریف می کردند. همسایه رو به رویشان که پیرزنی متدین هم بود گفت:

- این خواهر و برادر نگین انگشتر این محل شدند. از بس که خوب و بامعرفت هستند.

پرسیدم:

- خرج و گذرانشان از کجا می رسد؟
گفت:

- ساختمان را به یک زن و شوهر جوان که تازه ازدواج کرد اند، اجاره داده اند. در ضمن نادر در یک شرکت کار می کند. پسر زحمت کش و فعالی است. حیف که عمر پدر و مادرش دوام نیاورد.

از چند نفر دیگر هم سوال کردم. جوابها با هم مطابقت داشتند. هیچ کس، حتی یک کلمه هم پشت سرشان بدی نگفت. از اینکه با دست پر پیش لاله برمی گشتم، خوشحال بودم.

ساعت پنج دقیقه از هشت گذشته بود که به خانه برگشتم. فرصت نبود که نتیجه تحقیق را به لاله بدهم. تصمیم گرفتم برایش تلفن بزنم و خبر را بهش بدهم. خانم جان بهانه پنج دقیقه دیر کردنم را می گرفت. گفتم:

- خانم جان سر به سرم نگذارید. من که بچه نیستم.

- گفت:

- حالا خوب شد بچه بازیت را به چشم خودم دیدم و گرنه از زبان هر کس می شنیدم باور نمی کردم. نه جانم! تو برای من همیشه همان یاشار کوچولوی مودب هستی.

دیگر هیچ واکنشی از خودم نشان ندادم و یگراست سراغ تلفن رفتم. شماره تلفن منزل خردمند را می گرفتم که خانم جان همانند یک برج روی سرم ایستاد. گفتم:

- خانم جان منزل خردمند را می گیرم.
خیالش که راحت شد، سراغ کارش رفت. با لاله صحبت کردم. پیغام را
رساندم و پیغام احمد را دریافت کردم. گفتم:
احمد آمد و پولها را از من گرفت. رفتن دنبال آپارتمان. گفتم به تو بگویم
رفتم اثاثیه ملیحه را هم تحویل گرفتم. فعلاً گذاشتم توی خانه عمو میرزا ولی
خیلی چیزها کسر دارد.
نگاهی به خانم جان انداختم. داشت میز شام را می چید. خدا را شکر که
حداقل این یک کار از عهده خدمتکارها خارج بود. وگرنه تمام ساعت روز را
بیکار، بالای سر من می نشست. به لاله گفتم:
- به احمد بگو هر چه که کسر دارد بخرد، اصلاً نگران پول نباشد. بگو یاشار
گفته هر چیزی که می خری از جنس خوب باشد.
لاله پرسید:
- یاشار! احمد می داند که تو و ملیحه همدیگر را دوست دارید؟
گفتم:
- غیر از تو هیچ کس نمی داند. نمی خواهم آبروی ملیحه برود. نامزد داشتن
من کار را خراب کرد، گرفتار شدم لاله، نمی دانم چطور خلاص...
بعد صدای قدمهای خانم جان نگاهم را به خودش جلب کرد. حرفم را قطع
کردم و خداحافظی کردم. گوشی را که گذاشتم خانم جان پرسید:
- نتیجه تحقیق چطور بود؟
گفتم:
- خوب بود خانم جان، همه اهل محل تعریفشان را می کردند.
خانم جان در حالی که به میز شام اشاره می کرد گفت:
- امیدوارم امشب دیگر اشتها داشته باشی. غذای مورد علاقه ات را درست
کردم. راستی، یادم باشد بعد از شام کادوی مینا را که برایش...

اسم مینا را که می شنیدم از زمان و زمین بیزار می شدم. میان حرفش گفتم:
- می دانم خانم جان، سلیقه شما حرف ندارد. فعلاً برویم شام بخوریم که حسابی گرسنه هستیم.

چند روز دیگر گذشت، یکشنبه شب بود. تولد مینا بود. حیاط پر شده بود از اتومبیلهای شیک و آخرین مدل. تمام چراغها و لوسترهای هر دو طبقه منزلشان روشن بود. چراغهای حیاط و ایوان، باغ را مثل روز روشن کرده بود. صدای موزیک آنقدر بلند بود که صدا به صدا نمی رسید.

در اطاق مخصوص غذاخوری که تقریباً حدود صد و پنجاه متر می شد. میزهای مستطیل در امتداد هم چیده شده بودند. میزهایی از چوب گردو با پایه هایی که منب کاری شده بودند. شمعدانهای نقره به فاصله هر یک متر یک عدد پنج شاخه، با شمعههای بلند طلایی که جلوه خاصی به میز شام داده بودند، انواع غذاهای سرد و گرم، ایرانی و فرنگی با رنگهای اشتهاآور روی میز چیده شده بودند. مهمانها هنوز در سالن بودند. مینا همان لباس زننده را به تن داشت و آنقدر با دوستانش سرگرم خندیدن و خوش و بش بود که اصلاً حواسش به من نبود. من که تمام لحظه ها با دیدنش حرص می خوردم و از درون منفجر می شدم.

مادر مینا همه را به اطاق ناهارخوری دعوت کرد. عکاس مرتب و از هر صحنه که به نظر جالب می آمد عکس می انداخت. دوستان مینا از خودش قرتی تر بودند. حالم از دیدن هر کدامشان بهم می خورد. از اینکه می خواستم عمری را با چنین انسانهایی سر کنم آرزوی مرگ می کردم.

بعد از شام کادوها را باز کردند. پدر و مادرش یک جفت کفش شب نشینی که رویه و پاشنه هایش روکش طلا داشت.

خانم جان گل سینه جواهر و من هم سینه ریز که نگین هایش الماس و یاقوت کبود بود. هر چند تمام کادوها از نظر مینا بی اهمیت بودند و یکنواخت،

جز کادوی کاستر و شارلوت که یک کتاب دست نویس قدیمی بود. با قلم طلاکوب که از نظر من آنها بهترین و گرانبهاترین هدیه را آورده بودند.

مهمانی مینا تا نیمه های شب ادامه داشت و چند نفر از دوستانش قرار بود تا صبح در خانه مینا بمانند. حس کردم بود و نبود من برای مینا فرقی نمی کند. بنابراین جز اولین سری از مهمانهایی بودم که تولدش را تبریک گفتند و از منزلشان خارج شدند. هنگامی که من برمی گشتم تنها کسی که پرسید چرا به این زودی می روی، خانم جان بود که سوال او هم از روی کنجکاوی بود. صدای هیاهو و پایکوبی تا منزل ما هم می رسید. دلم می خواست پنجره را باز می کردم. ولی مگر از سر و صدا می توانستم چشم روی هم بگذارم. روی تخته دراز کشیدم. لحظه ای چهره مینا را با آن لباس و آرایش، با آن خنده های وقیح جلوی چشمم مجسم کردم. بعد چهره معصوم ملیحه را که واقعاً ملیح بود. بعد دوباره مقایسه اخلاق و رفتارشان به مغزم هجوم آورد. آه کشیدم. دلم تنگ شده بود. برای ملیحه، برای صدایش، برای لحن صحبت کردنش و حرفهای شیرینش که زخم کهنه قلبم را التیام می داد. برای اشکهای حلقه بسته در چشمش که مظلومانه می چکید. برای آرام و شمرده و منطقی صحبت کردنش، غصب در دلم فریاد می کشید. من مینا را دوست ندارم. من ملیحه را می خواهم. آیا جز خداوند آفریدگار چه کسی صدای فریاد دلم را در سکوت می شنید؟ به راستی که می باید تا کی حسرت به دل می کشیدم؟ می خواستم بال دریاورم و به سوی اوج پرواز کنم، خاطرم مکدر بود و دنیا را غریب می دیدم، چه باید می کردم؟

صدای ملیحه آرامم می کرد:

- تو یک مرد واقعی هستی یاشار. تو سلیم النفسی، تو ضعیف نواز و حمایتگری.

صبح شد. شب شد. روز دیگری از راه رسید و من فقط با فکر ملیحه به

زندگی ادامه می دادم. هیچ حرف حسابی در مغزم فرو نمی رفت. مرغ یک پا داشت. اگر زیستن هست با ملیحه هست. مغزم در نبردی که با قلبم کرده بود شکست را متقبل شد و از او اطاعت می کرد. بدن من غیر از بدن دیگران بود. در ساحت بدن من این قلبم بود که فرمانروایی می کرد. چشمهایم نمی دیدند، قلبم را می دید. گوشهایم نمی شنیدند و هر چه را که قلبم دستور می داد می شنیدند.

احمد برای ملیحه یک آپارتمان نقلی اجاره کرده بود. اثاثیه خریده بود. سه تخته فرش شیک برای آپارتمان فرستادم.

برایش دفترچه پس انداز باز کردم. به اندازه خرج و خوراک شش ماه برایش به حسابش پول واریز کردم. یک روز به آدرسی که احمد طی پیغامی برایم فرستاده بود، رفتم و از دور آپارتمانش را دیدم. دو پنجره به سمت خیابان داشت. فوراً رفتم و برایش پارچه پرده ای خریدم. هر چه را که می خواستم از طریق لاله به احمد می رساندم. بیش از اندازه مراقب بودم که به هیچ عنوان ملیحه را نبینم. نگران بودم. اما چاره ای نبود، خانم جان را می شناختم. اگر یک بار دیگر ملیحه را همراه من می دید، غوغا به پا می کرد. محال بود بگذارد ملیحه دیگر معنای زندگی را بفهمد. به خودم دلداری می دادم؛ به خاطر ملیحه هم که شده، دندان روی جگر بگذار، دور باشد و سالم باشد بهتر از آن است که او را ببینی و نابودش کنی.

روز بعد رفتم و کنار پیاده رو، رو به روی آپارتمانش ایستادم. پرده ها را زده بود. آه می کشیدم و به حال هر دو نفرمان افسوس می خوردم. نمی دانست که هر روز می روم و با دیدن پنجره اطاقش دلم را خوش می کنم. لاله می پرسید؛ می خواهی به احمد پیغام بدهم که به ملیحه بگویند چه ساعتی بیاید پشت پنجره و تو را ببیند؟ می گفتم نه، لاله، اصلاً این کار را نکنی ها؟ نباید احمد بویی ببرد. بگذار فقط مسئله انسانیت در کار باشد.

لبخند محزونی گوشه لبهای لاله نقش می بست. « یاشار تو یک مرد واقعی هستی، خوش به حال همسرت»، آه کشیدم:

- متأسفانه همسر من نیاز به مرد ندارد. امثال او نامرد را بیشتر می پسندند. آنها غیرت نمی خواهند. بی غیرتی را دوست دارند. از تعصب متنفرد و این حرفها را مسخره می کنند.

لاله جواب می داد:

- اشتباه من هم زمانی همین بود ولی حالا می فهمم که تعصب و غیرت مردها نشانه ای از عشق و دوست داشتنشان است. من عاشق مرد باغیرت و متعصب هستم. منظورم نادر است. خصوصیات تو را دارد. دوست ندارد با هیچ غریبه ای... حتی بخندم... در واقع تعصب و غیرت در وجود هر مردی یا حتی هر زنی نهفته است. این خود ما هستیم که با رفتارمان غیرت را در وجود همسرانمان می کشیم.



به این ترتیب روزها یکی پشت سر دیگری سپری می شدند، تا اینکه کم کم ساعتها به دقیقه ها و بعد به ثانیه ها تبدیل شدند و روز نکبت بار زندگی من از راه رسید. روزی که باید کنار مینا می نشستم و او را به عقد خود در می آوردم. قرار بود جشن را در منزل خودمان بگیریم. کارتهای دعوت را پخش کرده بودند. تمام حیاط و باغ چراغانی شده بود.

استخر پر از آب زلال و نور چراغهای رنگی روی آب می رقصیدند. دور تا دور حیاط و باغ صندلی چیده شده بود. میزها در امتداد هم و روی هر کدام شاخه های گل، ظرفهای گرانقیمت و عتیقه ای که پر از میوه و شیرینی بود. مسعود اتومبیل را برده بود تا تزئین کند. خانم جان و خواهرش و خواهر خوم همراه مینا به آرایشگاه رفته بودند. رمضان کت و شلوار پوشیده بود و

مرتب دور و بر میزها می چرخید تا ببیند چه چیز کم و کسر است. خدمتکارها همه آماده خدمت کردن بودند. طبقه بالا را فقط مخصوص میزهای شام خالی کرده بودیم. هیچ ذوق و علاقه ای از خودم نشان نمی دادم. روحم کشته شده بود. جسمم به تظاهر حرکت می کرد. حتی دریغ از یک لبخند خشک، دیگر زندگی و زنده بودن برایم اهمیتی نداشت. قایقی شکسته که خودم را به دست موج سپرده بودم. حکایت غریبی بود. خون می خوردم و دم بر نمی آوردم. اسیر عشق بودم و چاره ای غیر از تقبل امر بزرگان نداشتم.

آه، چه خوب و باشکوه بود این جشن، اگر یار، یار من بود و اگر میحه بود. نه که من بسوزم و مینا روشنی انجمن باشد. نه من انگشتی شکسته و مینا نگین براقش باشد. ناله می کردم. آه خدایا، چه می شد در این حریم وصال به جای مینا، ملیحه نصیب من می شد؟

عصر بود. در باغ قدم می زدم. مهمانها هنوز نیامده بودند. غرق در فکر ملیحه می سوختم. الان کجایی ملیحه؟ به چه فکر می کنی؟ می دانی امروز من ازداج می کنم؟ چه حالی داری؟ چه کسی تو را درک می کند؟ فقط آنان که حال تو را دارند.

– یاشار خان! یاشار خان.

صدا از جلوی در حیاط بود. سرم را بلند کردم. رمضان بود که دست تکان می داد و صدایم می کرد:

– یاشار خان، مهمانها آمدند.

بی حوصله جواب دادم:

– در را باز بگذارید. بگو بفرمایید.

بعد دو نفر از خدمتکارها را جلوی در حیاط فرستادم تا بایستند و به مهمانها خوش آمد بگویند.

رمضان دو لنگه در را باز گذاشت. احمد را دیدم. بعد لاله و نادر را که پشت

سر احمد وارد شدند. انگار آنها بویی از ملیحه را می دادند. گامهایم را تند کردم. به فاصله یک قدم رو به روی هم ایستادیم. دلم می خواست سرم را روی شانه احمد می گذاشتم و اشک می ریختم و درد دل می کردم. اما نمی شد. حتی احمد راز دلم را نمی دانست. لاله نگاه پردردم را درک کرد. فرصت خوبی به دست آمده بود تا هر چه سوال داشتم از احمد بپرسم. رفتیم و کنار یکدیگر روی صندلی ها نشستیم. از لاله پرسیدم:

- پس چرا آقای خردمند نیامده؟

خندید و گفت:

- مگر خانم جانت می گذارد پدرم استراحت کند. دیروز همراه مینا خانم تشریف آوردند مغازه سفارش کلی مارک دادند. مینا خانم به پدرم گفته بود می خواهید بروید آلمان. حالا هم پدرم رفته دنبال مارک، تا شب پیدایش می شود. سرم را تکان دادم:

- که این طور!

و بعد از احمد پرسیدم:

- ملیحه حالش چطور است؟ چه کار می کند؟

احمد در حالی که شیرینی می خورد جواب داد:

-توی خانه خیاطی می کند، خیلی دلش می خواست می آمد عروسی، اما...

بعد صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- از دست خانم جانت جرأت نکرد. بیچاره اسم خانم جان که می آید قبضه روح می شود. البته عصر که رفتیم دنبالش ببینیم می آید عروسی یا نه، متوجه شدم چشمهایش متورم و قرمز شده بودند. معلوم بود خیلی گریه کرده. وقتی پرسیدم چه شده گفت همین طوری گریه کردم، دلم تنگ شده بود. فکر کنم بیچاره دلش برای پدرش تنگ شده بود.

انگار یک دسته سوزن را روی تمام اعضای بدنم می کشیدند. توی دلم گفتم؛

مطمئن هستم که دلش برای من تنگ شده، از شنیدن خبر ازدواج من گریه کرده. خدا به دادش برسد. کاش می دانستم الان چه حالی دارد؟
بعد پرسیدم:

- حالا راحت زندگی می کند؟

جواب داد:

- این همه پول خرج کردی، تازه فکر می کنی ناراحت است؟
دستش را تکان داد:

- مثل شاه جهان، از وقتی گچ پایش را درآورد سرحال تر شده، می گوید قصد دارد دوباره برگردد شرکت همان رفیقت. همایون را می گوید. گفت یاشار سفارشش را کرده. راست می گوید؟
گفتم:

- ملیحه هیچ وقت دروغ نمی گوید.

مهمانها با سبدهای گل وارد شدند. از احمد و نادر عذر خواستم و رفتم که به مهمانها خوش آمد بگویم. در واقع دنبال لحظات تنهایی می گشتم تا راحت تر بتوانم به ملیحه فکر کنم.

- خوش آمدید، مشرف فرمودید، زحمت کشیدید. متشکرم و...

مسعود ماشین را گل زده آورد. گفت:

- باید بروی آرایشگاه عروس را بیاوری.

با بی میلی گفتم؛ حالا نمی شود تو بروی، که ناگهان چشمم افتاد به ملیحه. تیر نگاهش مستقیم به هدف خورد. قلبم را نشانه کرده بود. خون در وجودم فوران زد. نگاهم در نگاهش آمیخته شد. مسعود در حالی که از کنارم رد می شد
جواب داد:

- نه جانم. داماد باید برود دنبال عروسش.

در دلم با خودم حرف زدم و نگاهم به ملیحه بود؛ ولی مینا عروس من نیست.

عروس من جلوی در حیاط ایستاده، دارد به من نگاه می کند.
قدمیهایم را به سویش برداشتم، آهسته قدم برمی داشتم. با هر یک قدم دو
یا سه بار قلبم می تپید. خیره به من سبد گلی در دست داشت. لباسی را
پوشیده بود که خودم برایش خریده بودم. به فاصله یک قدم شاید هم کمتر رو
به رویش ایستادم. زانوهایم ضعف می رفتند. هر دو سکوت کرده بودیم.
گوشه‌هایم هیچ صدای دیگری نمی شنیدند. انگار فعالیت می کردند تا شاید
بتوانند صدایی از ملیحه بشنوند. دستانش را به سویم دراز کرد و سبد را جلو
آورد. نمی دانم برای چه اما از دستش گرفتم. با لحنی بسیار ملایم ولی لرزنده
سکوت را شکست و گوشه‌هایم را از انتظار درآورد « مبارک باشد یاشار! »، آه
کشیدم، تمام بدنم یکباره لرزید. با فشار آب دهانم را فرو بردم و گفتم:

- چرا آمدی ملیحه؟

نگاهی به سبد گل و بعد به حلقه انگشتم انداخت و گفت:
- آرزو داشتم یک روز تو را در لباس دامادی ببینم. این لباس چقدر برازنده
است یاشار! خوشا به حال عروست.

- شرمنده ام ملیحه...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. خودش گفت:

- دشمن شرمنده باشد، مگر چه کردی جز محبت...

بعد سرش را پایین انداخت:

- یاشار دعا می کنم که با عروست خوشبخت شوی.

نمی دانم چه شد که گفتم:

- من دلم می خواست...

مکثی کردم و ادامه دادم:

- دلم می خواست تو عروسم می شدی تو... ملیحه... تو.

سرش را بالا کرد و همان لحظه اشکش روی زمین چکید. دو قطره پشت سر

هم. چه دل پری داشت. نمی خواست اشکش را ببینم. ولی حالا که دیده بودم به پهنای صورتش مثل باران بهار اشکهایش سرازیر شدند. بی صدا و مظلومانه گریه می کرد. گفتم:

- بس کن ملیحه تو را به خدا بس کن گریه نکن. ملیحه؟ ملیحه؟.... می گویی چه کار کنم؟ می دانم دوستم داشتی، می دانی دوست داشتم. اما چاره ای نداشت. اگر هم ازدواج می کردم فایده ای نداشت. مگر این قوم از خدا بی خبر می گذاشتند تو آسوده زندگی کنی. نابودمان می کردند. من همه فکرها را کرده بودم. اگر روی قله قاف هم می رفتم مادر پیدایمان می کرد. آن وقت زندگیمان را از هم می پاشاند. بعد می دانی چه می شد؟ یک عشق شکست خورده!

ملیحه در حالی که با کفش روی شنهای ردی جا می گذاشت گفت:
- حالا چی؟ عشق ما با شکست مواجه نشد؟ شاید برای تو شکست نبوده اما برای من... من نابود شدم یاشار. ای کاش هرگز تو را نمی دیدم و هیچ زمان فکر نمی کردم از آسمان پایین آمدم. برای من آمدی. برای تنهایی و بی کسیم، برای غریبیم.

- تو رو خدا گریه نکن ملیحه. برگرد خانه، اصلاً نباید می آمدم.
- شب و روز فکر می کردم در لباس عروسی دست در دست تو در باغی قدم می زنم. به چشمانت نگاه می کنم و به امیدهایی که بهم می دادی. لبخندی می زنم. از آینده ای روشن برایم حرف می زدی. امیدهایی را در دلم زنده می کردی. بعد از این می خواهم دستم را به دامن سرو بلند رویاها بگيرم تا شاید از بن و بیخ روی زمین کنده شوم. یاشار؟ در قفس دلت را باز می کنی که پرواز کنم؟
- نه ملیحه، هیچ وقت. جای تو همیشه در قلب من است.
یک پایش را روی شنهای می کشید. سرش پایین بود. پرسید:
- همسرت را دوست داری؟

جوابش را ندادم. در واقع جوابی نداشتم که بدهم. او هم سوال نکرد. همانطور که سرش پایین بود راه افتاد که برود. گفتم:

- ملیحه؟

نگاهم کرد و ایستاد:

- بله یاشار؟

- دوباره که داری گریه می کنی. خودت را بگذار جای من، بی انصاف چطور می توانم تحمل کنم، چرا اینقدر جلوی من اشک می ریزی؟ چرا آمدی که دل شکسته ات را ببینم؟ حالا چطور با قلبی تکه تکه می روی؟ من چطور تحمل کنم؟ ملیحه!

رفت. فقط چند قدم. دوباره ایستاد. دلش نمی خواست برود. بغض کرده بودم. پشت سرش رفتم. روز اول که توی برفها پشت سرش رفتم. مثل همان روز برگشت و نگاهم کرد. اما دیگر قدم به عقب برنداشت. دیگر نگفت چه از جانم می خواهی گفت... گفت:

- دوستت دارم یاشار...

- آه از دست تو ملیحه، دیوانه ام کردی. آمدی که انتقام بگیریم. آمدی تا سخته کنم. می دانستی طاقت دیدنت را ندارم. آمدی آتش به جانم بیاندازی، انداختی. سوختم، تا استخوانم سوخت. اشکهایت عروسیم را به عزا تبدیل کرد. حالا برو. خیالت راحت شد. بعد زدم زیر گریه. طاقتم تمام شده بود. دیگر جای غرور و این حرفها نبود. عشق واقعی غرور بر نمی داشت. در بین گریه هایم گفتم:

- فکر می کنی من نامردم؟ آمده بودی این را بگویی... نیستم ملیحه. به خدا نامرد نیستم. به خدا دوستت داشتم. دوستت دارم. تا آخر عمر خواهم داشت. من اسیرم ملیحه. چرا بی رحمی؟ دلت خنک شد؟ آره... خنک شد؟

نزدیک اتومبیل بودیم. نگاه ملیحه به اتومبیل تزیین شده بود. هر دو اشک می ریختیم. قدمهایش را به سمت اتومبیل برداشت. ساکت شدم اما هنوز چشمه

اشکم خشک نشده بود. ملیحه به اتومبیل رسید. همانطور که اشکهایش پشت سر هم روی زمین می چکیدند آهسته روی گلهایی که به اتومبیل چسبانده بودند، دست کشید. آرام آرام حرف می زد:

- ای کاش امشب من در این اتومبیل، در کنار تو یاشار... می نشستم. تور روی صورتم بود. تور سفید لباس بخت. از همان که امشب عروس تو می پوشد. کاش من به جای او می گفتم: بله، که از ته دل می گفتم. که تمام سلولهای بدنم حرف می زند و هر کدام به سهم خودشان بله می گفتند. کاش امشب به جای او من همراه تو... دست در دست تو وارد خانه بختمان می شدم. تو حق من بودی یاشار، تو مرا می خواستی. تو ثابت کردی که مرا می خواهی. من هم تو را می خواستم. من ثابت کردم که به پایت جان فدا می کنم. نکردم؟ تو حق من بودی. دست بی رحم زمانه ما را از هم جدا کرد.

گریه کنان از من و اتومبیل دور شد. چند بار صدایش کردم؛ «ملیحه! ملیحه! صبر کن ملیحه!» ولی جوابی نشنیدم. با نگاهم تعقبش می کردم. آهسته و بی اراده قدم بر می داشت. سرش پایین بود و پاهایش را روی زمین می کشید. دلم می خواست فریاد می کشیدم. سرم را رو به آسمان می گرفتم و نعره می کشیدم و نامش را صدا می کردم.

دستی روی شانه ام احساس کردم. برگشتم. مسعود بود:

- تو که هنوز ماتت برده. چرا نمی روی دنبال عروس، شاه داماد؟

آهسته دستش را برداشتم و برای اینکه دوباره از اصطلاح عروس و داماد استفاده نکند رفتم سوار اتومبیل شدم. اول یک سیگار روشن کردم و بعد حرکت کردم. از مسیری که ملیحه رفت، رفتم. تا شاید پیدایش کنم. انگار یک چکه آب شده بود و در زمین فرو رفته بود. چند دقیقه سر کوچه ایستادم، اما نبود. ناامید شدم. حرکت کردم. آنقدر در فکر و خیال ملیحه غرق شده بودم که نفهمیدم کی و چطور جلوی در آرایشگاه رسیدم. حوصله پیاده شدن نداشتم.

بوق زدم. چند دقیقه بعد خانم جان بیرون آمد و به محض اینکه مرا دید داخل رفت و پس از گذشت نیم ساعت همراه عروس از آرایشگاه بیرون آمدند. طبق دستوران خانم جان که همچون خانم معلمی درس داده بود پیاده شدم و جلوی مینا رفتم. تور روی صورتش بود. صدای ملیحه در سرم پیچید « به جای او تور روی صورت من بود » دست مینا را گرفتم و دوباره صدای ملیحه را شنیدم « دست در دست تو به خانه بخت بروم »، همزمان با مینا قدم برمی داشتیم. در اتومبیل را برایش باز کردم. سوار شد. بقیه هم سوار ماشین خانم جان شدند. خانم جان گفت:

– شما جلوتر حرکت کنید تا ما پشت سرتان بیاییم.

رفتم و سوار شدم. نه مینا حرفی زد و نه من چیزی گفتم. انگار همه چیز برای هر دو عادی بود. حرکت کردیم. خانم جان از پشت سرمان مرتب بوق می زد. حوصله نداشتیم. حتی نگاه کوتاه هم به مینا بکنم. هیچ ذوقی برای داماد شدن نداشتیم. خیابانها را می پیچیدیم. بی آنکه کلمه ای حرف بینمان رد و بدل شود. در خانه رسیدیم. دوباره پیاده شدم و در را برای مینا باز کردم. با ناز و احتیاط از اتومبیل پیاده شد. زیر بلغش را گرفتم و راه افتادیم. برایمان اسپند دود کردند. وارد حیاط شدیم. نقل و سکه و برگهای گل بود که به سر من و مینا ریخته می شد. صدای مبارک باشد و تبریک گرفتن مدعوین.

خانم جان دستور داده بود گوشه باغ را یک کلبه کوچک بسازند و تمام در و دیوارش را گل بزنند. کلبه ای که سرتاسر جلویش باز بود و سقفش پر از گل بود. پای سفره عقد نشستیم. دلم می خواست در آینه نگاه کنم. سرم را پایین انداخته بودم. اکثر میهمانها جلوی کلبه تجمع کرده بودند و کف زنان تبریک می گفتند. بعضی ها محو تماشای درون کلبه شده بودند. فرش گرانقیمتی کف کلبه انداخته بودیم. دیوارها گل آرای شده بود. رویایی و شاعرانه بود. اما حیف... عاقد آمد. جای او از پیش تعیین شده نشست و تکیه اش را به پشتی داد.

برایش چای و شیرینی آوردند. شربت و میوه آوردند. شروع کرد به خواندن خطبه عقد. نگاهم را به زمین، به تار و پود فرش دوخته شده بود. به گل قالی ابریشمی، صدای عاقد به گوشم رسید:

– حاضرید؟

فقط همین کلمه را شنیدم و لحظه که مینا سر بلند کرد جواب بدهد، سرم را بلند کردم و در بین مهمانهایی که جلوی کلبه ایستاده بودند ملیحه را دیدم. خدای من! عجب لحظه حساسی بود. لحظه مرگ بود یا زیستن؟ نگاهش فقط به من بود و اشکهایش سرازیر بودند. هنوز نرفته بود. هنوز مطمئن نشده بود. ثانیه های آخر هم گذشت. چشمان ملیحه منتظر شنیدن یک کلمه از من بودند. بگویم نه. اما نشد. نتوانستم. مینا گفت: بله، و ملیحه اشکریزان رویش را برگرداند و از بین جمعیت رد شد.

هنوز نگاهم به جای خالیش بود. به همان جا که ایستاده بود. دیگر ندیدمش. جرأت نداشتم صدایش کنم. صدای کف زدن و شادی تمام فضای باغ را در بر گرفت. دست مینا را در دستم احساس کردم. تور را از صورتش کنار کشیدم. لحظه ای چهره ملیحه را دیدم. بعد صورت بزرگ شده مینا را که لبخند بر لبانش بود. چه لحظاتی را تحمل می کردم.

عزیزم رفت و در حالی که چشمانش پر از اشک بود. دیگری که عنوان همسرم را به خود گرفته بود لبخند به لب داشت و غرق در خوشی عالم، خودش را گم کرده بود. ملیحه در عمق غرق بود و مینا در اوج پرواز می کرد. چشم ملیحه پر از اشک بود و همزمان چشمان مینا از فرط شادی برق میزد. دل ملیحه شکسته بود و همان لحظه دل مینا...

یکی صورتم را بوسید. حواسم جمع شد. خانم جان بود. تبریک می گفت. وجودم پر از تنفر شده بود. نسبت به خانم جان، مینا و حتی مادر و پدرش. مینا غرق جواهرات شد.

کاستر و شارلوت اولین بار بود که در جشن عروسی یک ایرانی شرکت می کردند. سه چهار نفر عکاس آمده بودند که از هر طرف و هر لحظه عکس می گرفتند. نور فلاش دوربین بود که در چشمم برق می انداخت. هوا رو به تاریک شدن می رفت. تمام چراغهای باغ روشن شدند. الحق که جشن باشکوهی بود اما حیف عروس و داماد لقمه هم نبودند.

مطرب آورده بودند. ساز و ضرب، گروه ارکستر کامل، کیک هفت طبقه، هیاهویی بود. اما توی دل من غوغایی برپا بود نگفتنی، مینا تور صورتش را بالا زده بود

– خوشگل شده ام یا شار؟

نیم نگاه کوتاه به صورتش انداختم. آنقدر با آرایش دیده بودمش که به نظرم هیچ تغییری با روز گذشته اش نکرده بود جواب دادم:

– خوشگل که بودی خوشگل تر شدی.

داشتم خودم را آماده می کردم برای شروع یک زندگی توأم با لحظات دروغ. یک زندگی نکبت باری که هیچ کدام نمی توانستیم راستگو و با صداقت باشیم. خانم جان در حالی که مدعوین را برای صرف شام به طبقه بالا دعوت می کرد سعی داشت من و مینا را چند دقیقه ای در کلبه به نام حجله تنها بگذارد. همه رفتند. من و مینا تنها شدیم. نه دلم لرزید نه زانوهایم سست شد. هیچ احساسی نداشتم. کنجکاو بودم بفهمم مینا در کنار من چه حالی دارد. هر دو در آینه ای که روبه رویمان روی سفره عقد قرار داشت نگاه می کردیم. مینا لبخند زد چنان که دندانهایش نمایان شدند. بعد نفس راحتی کشید و گفت:

– بالاخره تمام شد. این از جشن. همه فامیل انگشت حیرت به دهان گرفته بودند. دیدی یا شار؟ به این می گویند یک جشن آبرومندانه.

با خودم فکر کردم فیل به چه خیالی و فیل بان به چه خیال. من کجاها سیر می کنم و این به چه فکری است. کی چی گفت یا کدام فامیل چه قدر حسرت

خورد. گفتم:

- مینا؟ در همین لحظه چه آرزویی داری؟ می گویند عروس هر آرزویی کند برآورده می شود.

با صدای بلند خنده کوتاهی کرد و جواب داد:

- سر سفره عقد آرزو برآورده می شود. آن لحظه من آرزو می کردم صاحب یک هتل بزرگ در هامبورگ بشویم. فقط همین.

- فقط همین؟

باز در آینه نگاهم کرد. انگار جای چشمانش فقط دو تکه شیشه قرار داشت. نگاه سرد بی احساس که تیرگی دنیا را در برابر چشمانم بیشتر ظاهر می کرد. باز لبخند بی مفهومی زد و گفت:

- مگر باید آرزوی دیگری هم می کردم. گفتند فقط یک آرزو. حالا تو بگو ببینم چه آرزویی داشتی؟

مشمئز جواب دادم:

- من هیچ آرزویی نداشتم.

با لحن جدی گفت:

- همان بهتر که نداشتم. حالا بلند شو برویم کمی در باغ قدم بزنیم. بعد هم برویم بالا که خیلی گرسنه هستم.

اصلاً رفتارش به عروسهای دیگر شباهتی نداشت. به نظر من رفتارش سبک بود. خصوصاً در لباس مقدس عروس، خنده هایش جلف به نظرم می رسید. دلم می خواست حداقل مثل ملیحه حرف می زد. سنگین و با حجب و حیا. حرفهایی که معنویت را قوی می کرد. عشق را زیاد و روح را تازگی می بخشید. اما متأسفانه راجع به پول و آینده ای که فقط در آلمان برایش شکل می گرفت، حرف می زد.

طبقه بالا رفتم. میهمانها تازه وارد سالن شده بودند. عکاسها عکس می

انداختند. خانم جان سفارش دوازده جور غذا داده بود. اعم از خورش فسنجان، سبزی، آلو، و چند نوع برنج که عبارت بودند از سبزی پلو با ماهی، باقالا پلو با گوشت، زرشک پلو با مرغ و چندین نوع دلمه و غذاهای فرنگی و پانزده بره درسته که به طرز ماهرانه ای بریان شده و روی میزها به طور طبیعی چیده شده بودند که هر کدام مقداری سبزی با هویچ در دهان داشتند. بعد بوقلمون های سرخ شده و مرغ های شکم پر کنارش بودند و میز شام را تکمیل می کردند. من و مینا دست در دست هم روی صندلی های مخصوص خودمان که از قبل در قسمت بالای سالن چیده شده بود نشستیم. یکی از خدمتکارها مخصوص میز من و مینا بود. خلاصه تشریفات بود دیدنی و تماشایی، ولی خود من بهتر می دانستم که این همه برو و بیا و تشریفات فقط جنبه خودنمایی و تظاهر داشت. آخر شب بود. میهمانان تبریک گویان خداحافظی می کردند. نوبت به احمد رسید. هنگامی که صورتم را می بوسید آهسته، طوری که کسی نشنود زیر گوشش گفتم:

- مراقب ملیحه باش.

فقط همین را گفتم و دستش را در دستم فشار دادم. فرصت نبود دلیلش را بگویم اما مطمئن بودم که ملیحه حال خوشی ندارد و باید تحت مراقبت باشد. احمد سرش را تکان داد. یعنی خیالت راحت باشد. لبخندی زدم و تشکر کردم. چشمانم با چشم احمد حرف می زدند. از نگاهم متوجه منظورم شد. خیالم آسوده گردید.

غیر از خانواده من و مینا همه رفتند. خانه خلوت شد. ساکت شد. اعصابم آرام گرفت. مینا رفت که لباسش را عوض کند. خانم جان و بقیه بلند شدند و خانم جان گفت:

- امشب خیلی خسته هستم. یاشار جان من هم همراه خاله ات می روم. مراقب خودتان باشید ما رفتیم.

و خاله جان نگاهی به مینا انداخت. به عنوان اتمام حجت گفت:

– مینا جان! هر چه که گفتم فراموش نکنی ها؟

رفتند. من ماندم و مینا. مینا رفت روی مبل لم داد و یک سیگار روشن کرد.

بعد یک ژرنال را دست گرفت و شروع کرد به ورق زدن. به سوی اطاقم می رفتم

که لباسهایم را عوض کنم. پرسید:

– کجا می روی یاشار؟

نگاهش نکردم و گفتم:

– اطاقم.

گفت:

– به همین زودی خوابت گرفت؟

گفتم:

– خیلی خسته هستم، مگر تو خسته نیستی؟

فقط صدای ورق زدن ژورنال را شنیدم و دود سیگاراش را دیدم. برگشتم و

وارد اطاقم شدم. لباسهایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. سیگار

روشن کردم و مثل شبهای گذشته به آسمان مهتابی خیره شدم. به راه شیری،

به ستارگان چشمک زن که هر کدام درد دلی داشتند. آه که چه زود شروع شد

و چه زود پایان یافت. به ملیحه فکر می کردم. از کجا آمد و به کجا رفت. برای

چه وارد قلبم شد و چرا نمی توانم بیرونش کنم. چرا کلید قفس را پیدا نمی کنم.

چرا بی صدا در قفس دلم پرپر می زند؟ آه ملیحه مرا ببخش. می دانم الان چه

حالی داری. حتماً گوشه ای از اطاق زانوهای غم را بغل کرده ای و بی صدا در

غریبی و تنهایی اشک می ریزی و گاهی صدای هق هق گریه هایت سکوت

اطاقت را می شکنند. ولی باید بدانی که حال من هم چندان تعریفی ندارد. تو فکر

نکن که من الان، شب عروسیم است و خوش هستم. نه، ملیحه، نه، به خدا که دلم

گرفته. به خدا که این ازدواج امضایی بیش نبود. هیچ دلی راضی به این نوع

ازدواج نیست. ملیحه، هیچ دلی. آه که اجبار و طعنه های فامیل بیچاره ام کرد. تو بدان که با قلب تو که اسیر زندان قلب من است زندگی می کنم نفس می کشم، می خندم و می گریم. آه ملیحه فقط نگو که نامرد بودم. بدان که دوست داشتم، عاشق بودم. اما چه کنم که نشد.

در اطاقم باز شد. به خود آمدم. دلم می خواست ملیحه وارد می شد. اما مینا بود. لبخندی روی لبان سرخش بود که به نظرم هیچ زیبایی نداشت. مینا آمد و کنارم نشست. بوی پودر و بوی انواع لوازم آرایش که تنفر مرا صد چندان می کرد. آرزو می کردم از کنارم بلند شود. بلند شد. رفت پشت پنجره کمی به آسمان نگاه کرد و گفت:

- راستی یاشار الان در آلمان چه وقت است؟ شب است یا نیمه شب؟ وای که چقدر دلم می خواست الان در هامبورگ بودم.

بعد با عجله سرش را به طرفم چرخاند و پرسید:

- پس کی می رویم یاشار؟

بی اراده و بدون اینکه فکر کنم جواب دادم:

- هر وقت که تو بخواهی.

صدای خنده هایی که از ته دلش بلند می شد عذابم می داد. حاضر بودم هر چی می گوید فقط بگویم چشم و لحظه ای رو به رویم قرار نگیرد و سر بحث را باز کند.

ته مانده سیگارم را خاموش کردم و ملافه را روی سرم کشیدم. صدای مینا باعث شد که دوباره ملافه را کنار بکشم.

- می دانم تو هم از روی اجبار با من ازدواج کردی.

بلند شدم و نشستم. انگار داشت با خودش حرف می زد. به آسمان نگاه می کرد:

- می دانم تو هم مرا دوست نداری. می دانم که می دانی من هم تو را نمی

خواهم. می دانم که فکر می کنی بیچاره شدی. غصه نخور یاشار. من هم بیچاره شدم. فقط برای خودت افسوس نخور. ما هر دو فدایی پدر و مادر خودخواه شدیم. البته تو که پدر نداری. فدای مادری که فقط منافع خودش را در نظر گرفته بود. فقط می خواست ثروتش را به غریبه ای نرسد. به قول خودشان به گوشت و خون خودشان برسد بهتر است تا غریبه بخورد و به ریششان بخندد بهتر است.

مات و متحیر به مینا نگاه می کردم. پشتش به من بود. از لبه تخت بلند شدم. چند قدم برداشتم. پشت سرش ایستادم. گفتم:

- فکر نمی کردی این حرفها را از من بشنوی نه؟ فکر نمی کردی که از درونت آگاه باشم درسته؟

هنوز گیج بودم. با لحنی بسیار آرام گفتم:

- تو این حرفها را جدی گفتی مینا؟

به سویم برگشت. چشم در چشمم گفتم:

- هیچ زمانی در زندگیم اینقدر جدی نبوده ام.

بعد رفت و روی صندلی گوشه اطاق نشست و ادامه داد:

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟ تو فکر می کنی من نمی دانم چه کسی را دوست داری؟ فکر می کنی او را پای سفره عقد ندیدم؟ فکر می کنی خبر ندارم که چطور زمینهایت را فروختی و از زندان بیرونش آوردی. خبر ندارم برایش آپارتمان و وسیله خانه تهیه کردی، خرج شش ماهش را در بانک گذاشتی؟ من از همه چیز خوب خبر دارم یاشار این تو هستی که غافل بودی. این تو هستی که بی خبر بودی و نمی دانستی دور و برت چه می گذرد؟ این تو بودی که کور کورانه راه می رفتی و فکر می کردی...

به سویش رفتم. میان حرفش پریدم و گفتم:

- حرف بزن مینا. خواهش می کنم حرف بزن مینا. خواهش می کنم حرف

بزن راستش را بگو. تو این چیزها را از کجا می دانی؟ هان؟ هیچکس غیر از من و احمد این راز را نمی داند. نکند لاله...

خنده تلخی کرد و با لحنی طعنه آمیز گفت:

- لاله دیگر کی است. من تا امروز چهار کلمه با لاله حرف نزده ام. می خواهی بدانی؟ واقعاً می خواهی حقیقت را بدانی؟

- آره مینا، خواهش می کنم.

آن وقت جلوی پایش روی زمین نشستم. زانو زدم و سرم را بالا نگه داشتم تا بتوانم نگاهش کنم. چشمانش برقی از غرور داشتند.

- شاید درست باشد که بدبختی خودم را به نمایش بگذارم اما...

ملتمسانه پرسیدم:

- اما چی مینا؟

با لحنی آرام گفت:

- یاشار!

گفتم:

- بله.

گفت:

- چقدر آن دختر را دوست داری؟ ملیحه را می گویم. همان که آن فداکاری بزرگ را در حقت کرد.

سکوت کرده بودم. شاید دلم نمی خواست جواب بدهم. شاید هم جرأت نداشتم. دوباره پرسید:

- عاشقش بودی؟

بلند شدم و یک سیگار دیگر روشن کردم. مینا گفت:

- برای من هم روشن کن.

سیگار خودم را دستش دادم و یکی دیگر برای خودم روشن کردم. گفت:

- فکر کن هر چي تو مي گويي درست است. حالا حرف دلت را بزن. طفره نرو.

گفت:

- مي داني هيچ علاقه اي نسبت به تو ندارم؟

گفتم:

- مي دانم.

گفت:

- مي داني از كرده خود پشيمانم؟

گفتم:

- نمي دانستم. اما حالا فهميدم و خوشحالم. تو مي دانستي كه...؟

گفت:

- من همه چيز را مي دانستم و مي دانم.

گفتم:

- فقط بگو از كجا مي دانستي؟

گفت:

- مگر فرقي مي كند؟

گفتم:

- اگر بگويي خيلي چيزها براي من روشن مي شود.

گفت:

- احمد براي من تعريف مي كرد.

نفهميدم چرا، اما صدای سيلی كه بر صورت مينا كشيدم در گوشم پيچيد. از روی صندلی بلند شد و با دستی كه سيگار لای انگشتش بود جای سيلی را پوشاند. از خشم داشتم منفجر می شدم. گویی آتشفشان فوراً کرده بود. دریا طوفانی شده و گردباد در صحرا سرگردان می چرخيد. گفتم:

- یک بار دیگر تکرار کن تا بهتر بشنوم.
گفت:

- توقع چنین رفتاری را از تو نداشتم!
با لحنی که پر از طعنه بود گفتم:

- از احمد چطور؟ داشتی؟ کثافت پست، تو به من خیانت کردی، چرا به من نگفتی؟

دوباره برگشت و روی صندلی نشست و گفت:

- نه یاشار، هیچ خیانتی نکردم. قسم می خورم. می دانی من و احمد از چه زمانی همدیگر را دوست داشتیم؟
با عجله به طرفش رفتم. دستم را بالا بردم تا سیلی دوم را بزنم که جیغ کشید:

- صبر کن یاشار. بگذار حرفم را بزنم.
و بعد با صدایی لرزیده ادامه داد:

از دوران دانشجویی ما همدیگر را دوست داشتیم. تو خبر نداشتی. مادرم، پدرم، هیچکس چیزی از موضوع نمی دانست. به هم قول ازدواج داده بودیم. اما نشد، می دانی چرا؟

ساکت شد. خیره و مبهوت نگاهش می کردم.

- بگو چرا؟... چرا به من نگفتی. چرا نامزد من شدی؟ چرا راستش را نگفتی؟
چرا...

- تو دیگر چرا این حرف را می زنی یاشار؟ تو که خود یک فدایی مثل من هستی؟ بعداً به مادرم گفتم، قیامت راه انداخت. به پدرم گفتم، تنم زیر شلاق پدرم کبود شد. فایده ای نکرد. فحش می دادند. خون به جگرم کردند. فایده ای نداشت، حرف من یک کلام بود. می گفتم باید با احمد ازدواج کنم. می گفتم تو را نمی خواهم. می دانی بالاخره چه شد؟

پرسیدم:

- بنال ببینم چی شد؟

پدر قسم خورد که اگر یکبار دیگر اسم احمد را بیاورم به هر طریقی باشد او را می کشد. من هم مطمئن بودم که این کار را خواهد کرد. خودش نه ولی با پول این کار را می کرد. از پس که...

دیگر ادامه اش را نگو مینا... خودم فهمیدم. از بس که تو هم احمد را دوست داشتی رهایش کردی و تن به ازدواج با من دادی. همین است؟

- داد کشید مگر تو این کار را نکردی؟ مگر تو دست از ملیحه برنداشتی و از روی اجبار تن به خواسته های خانم جانت ندادی که بلایی سر ملیحه نباید هان؟ آنها نتوانستند مرا درک کنند. اما تو چی؟ تو خوب حرفهای مرا می فهمی. تو که راه مرا ادامه داده بودی. تو هم که مرا فدا کردی. مگر تو مرا فدای ملیحه نکردی؟ تو که حاضر نیستی لحظه ای به من نگاه کنی تن به ازدواج دادی فقط برای اینکه اتفاقی برای ملیحه نیفتد.

توی فکر رفتم. گفتم:

- بس کن مینا. دیگر هیچ حرفی نمی خواهم بشنوم.

چهره احمد را به یاد آوردم. حق با مینا بود. دیدم که وقتی مینا را در لباس عروسی دید رنگ و رویش پرید. حالا می فهمم که چرا هیچکس خوشش از احمد نمی آمد و به خانه راهش نمی دادند. حالا می فهمم که چرا مادر مینا سفارش می کرد با احمد رفت و آمد نکنم. زیر لب از مینا پرسیدم:

- خانم جان هم خبر داشت؟

- از چی؟ از رابطه تو ملیحه یا من و...

- از احمد،... خبر داشت؟

- بله، مگر می شود مادرم برایش نگوید.

- ای لعنت به هر چی مادر مثل خانم جان است. مثل مادر تو است که باعث

بیچارگی فرزندان‌شان می‌شود. آن‌هم فقط به خاطر پول. مادرانی که هیچ وقت نخواستند از درون فرزندان‌شان آگاه بشوند. پدرانی که به هر دلیلی جگرگوشه‌هایشان را درک نکردند کجاست مادر من تا ببیند چطور پسرش، به قول خودش یک دانه نور چشمش بدبخت شد و شب عروسیش به عزا تبدیل شد؟ کجاست تا ببیند اشک چشم پسرش را. کجا هستند پدر و مادر تو ببیند دخترشان در لباس عزا نشسته و چه درد دل‌هایی را دارد. کجا هستند پدر و مادرت تا ببیند و این اشک‌ها را، این دل شکسته را با پول عوض کنند؟ کجا هستند که ببیند شب بخت دخترشان را، دردانه نازپرورده را که چطور به حال زار خودش اشک می‌ریزد. ببیند که چطور این گل‌مینا را در دست‌های خودشان پریز کردند، نیزه‌ای از خودخواهی و بی‌رحمی در قلبش فرو کردند و خوش را ندیده گرفتند تا فقط پول‌هایشان به دست غریبه‌ها نیفتند و...

اشک‌های چشم مینا صورتش را رنگ و وارنگ کرده بود. آه کشیدم:

- برو صورتت را بشور و بیا که امشب خیلی حرف‌ها داریم که برای هم بزنیم. حالا می‌فهمم که چرا اینقدر تلاش می‌کردی مرا راضی کنی که برویم آلمان. این جا بوی خاطره می‌داد درسته؟ اینجا برایت غذای آور بود؟ حالا می‌فهمم که چرا آن روز راجع به تفریحگاه‌های ایران با احمد بحث می‌کردی؟ گویا احمد نگران می‌شد که تو از ایران بروی درسته؟

- زخم زبان می‌زنی یاشار؟

- نه، دارم می‌نالیم. دارم از دست دنیا و روزگار شکایت می‌کنم. این هم از دوست، این هم رفیق. آخر تو این دنیا به چه کسی باید اطمینان کرد. چرا احمد به من نگفت؟ چرا هیچ وقت... آه... حالا می‌فهمم که چرا به حال من افسوس می‌خورد و دلش می‌خواست جای من باشد. پس بگو چرا اینقدر مرا ناشکر جلوه داد؟

مینا رفت که آبی به صورتش بزند. کلافه بودم. پریشان و گله‌مند از دست

روزگار بودم. از این سر اطاق به آن سر اطاق قدم می زدم. شب عروسی بود. اما نه شب شادی. شب غم. شب باز شدن دلها. شب غصه ها، شب افسوس و... آه... آه.. که چه کسی امشب از حال من آگاه است. چه کسی درد مرا می شنود و درکم می کند و به راستی چه کسی می توانست جای من آن همه تحمل داشته باشد. همدردی می خواستم. سرم را روی شانه اش بگذارم و درد دل کنم. دلداریم بدهد و لحنش تسکینم بدهد. چه کسی جز ملیحه می توانست؟ مینا وارد اطاق شد. اولین بار بود که صورتش را بدون آرایش می دیدم. آه که چقدر تغییر کرده بود. بیچاره حق داشت با رنگ و روغن به صورتش جلوه بدهد. پوستش پر از لکه و جوش بود. مثل شیر غران در اطاق پایین و بالا می رفت. من لبه تخت نشسته بودم. غر غر کنان گفت:

- فراموش کردم لوازم آرایشم را بیاورم. حالا چه کار کنم، تا صبح دیوانه می شوم.

- یعنی یک شب هم نمی توانی بدون آرایش بخوابی؟

- نه نمی توانم. آرایش را دوست دارم. روحیه ام را عوض می کند. شاد و سرحالم می کند.

- چه فایده ای دارد؟ دلت را با چه تزیین می کنی؟ صورتت را آرایش می کنی، سیرت را چه می کنی؟

داشت قدم می زد. یکباره ایستاد. با لحن پر خاشجویانه ای گفت:

- فکر می کنی سیرت خودت خیلی زیباست؟

لبخندی تلخ از روی حرص زدم و گفتم:

- ولی من هیچ وقت هم سعی نکردم ظاهر را زیبا جلوه بدهم.

- چرا دادی، زیبا جلوه دادی. تو فکرت را هم نمی کردی که من از همه چیز خبر دارم. اما دروغ گفתי، به من، به خانواده ام. به مادرت.

بلند شدم رو به رویش ایستادم. گفتم:

- من هیچ دروغی نگفتم. من تنها میان یک عده که زور می گفتند گیر کرده بودم. اگر حرفی از ملیحه نزدم برای این بود که جان یک انسان بی گناه بازیچه دست دیگران می شد. من فقط راستش را نگفتم، آن هم برای اینکه هیچکس از من سوالی نکرد که من بخواهم جوابش را، حالا راست یا دروغ بدهم. من ملیحه را دوست داشتم، ولی چه کسی حاضر بود حرف مرا، درد دل مرا بشنود که من بتوانم حقیقت را بگویم. این خود شماها بودید که هیچ وقت نخواستید حرف راست را بشنوید. مثلاً خود جنابعالی، شما که از همه چیز اطلاع داشتید، چرا هیچ وقت به من نگفتی که دور و برم چه اتفاقی می افتد؟ این را می گویند دورویی و دورنگی. من راست نگفتم اما تو دروغ گفتی. به همه، به من، حتی به خودت.

روی زمین نشست. سرش را میان دو دستش گرفت و داد کشید:
- بس کن یاشار، ولم کن، حالا نوبت عذابهای تو رسیده؟ دست از سر من بردار.

بعد دستهایش را جلوی من گرفت و تکان می داد گریه می کرد:
- از جان من چه می خواهی؟
پوزخندی زدم و گفتم:
- از آن همه مهر و محبت و صداقتی که از تو دیدم، حیفم می آید که دست از سرت بردارم. مگر کسی می تواند دل از تو بکند!
- طعنه می زنی؟
- نه، واقعیت همیشه تلخ بوده. باورش هم مشکل. قبول داری؟
- تو دیوانه ای یاشار.
- راستی می گویی.
بعد زدم زیر خنده. خنده ای که از روی تنفر و حرص بود و گفتم:
- شماها دیوانه ام کردید. تو، مادرت، خاله ات که خدا برایش نسازد. برو خدا

را شکر کن که دوستت ندارم وگرنه با این حرفهایی که شنیدم سرت را از بدنت جدا می کردم.

با صدای بلند های های زد زیر خنده. طوری که صدایش در باغ هم می رفت. بعد یکباره ساکت شد. از حرص دندانهایش را به یکدیگر فشار می داد و از لای دندانهایش گفت:

- راست می گویی. مگر نکستی، مگر پدر ملیحه را نکستی. مگر قاتلش نشدی؟ خون با خون چه فرقی می کند. مگر وقتی آدم کشتی ککت گزید؟ دختر بیچاره را یتیم کردی حالا ادعا می کنی دوستش داشتی. چرا بهش تهمت زدی. اگر پولها را او برداشته بود پس چرا زمینهایت را فروختی و آزادش کردی. معلوم است که دیوانه ای چون از قبل ثابت کردی که عقل توی کله ات نیست.

- خفه شو... من اعصاب ندارم.

- و به سویی حمله کردم و چنگم را داخل موهایش بردم. دست خودم نبود. نمی دانم چه شد که چنگم را بیرون کشیدم. یک مشت مو لای انگشتهایم گیر کرده بود. مثل ترقه از جایش پرید و یک سیلی به صورتم زد. دستش را برد که سیلی دوم را بزند، مچش را که به لاغری دو انگشت بود گرفتم و فشار دادم. با صدایی زیر جیغ کشید:

- دستم شکست وحشی.

گفتم:

- وحشی پدرت است که تو را تربیت نکرده.

و دستش را رها کردم. آب دهانش را در صورتم انداخت و مثل برق از اطاق خارج شد. با پشت دست صورتم را پاک کردم و زیر لب دری وری گفتم. بعد صدای در ورودی ساختمان در گوشم پیچید. محکم خورد به یکدیگر تق. پشت پنجره رفتم. سراسیمه در حیاط می دوید. سرم را کمی بیرون بردم و گفتم:

- می خواهی بروی مرا لو بدهی یا از بی شرمی خودت تعریف کنی؟

بعد با عصبانیتی سیگاری روشن کردم و باز شروع به قدم زدن کردم. آنقدر گامهایم بلند بود که به سرعت به آخر اطاق می رسیدم و باید برمی گشتم. به فاصله کمتری به سیگارم پک می زدم و غرق در فکر که باید چه خاکی بریزم توی سرم. حالا مشکلم دو برابر شده بود. در دل خودم را مسخره می کردم. خنده دار بود. عجیب شب عروسی بود. عروس به زبان خودش و با وقاحت به شوهرش می گوید، من تظاهر با تو ازدواج کردم و داماد هم که دلش جای دیگر است و در مقابلش حتی نوک سوزنی غیرت و تعصب از خود نشان نمی دهد. واقعاً خنده دار و دردناک بود.

برای شنوندگان خنده دار بود. اما برای خودم دردناک و دردش تمام اعضای بدنم را می سوزاند.

نمی دانم چقدر طول کشید. شاید به اندازه کشیده شدن یک نخ سیگار. صدای گریه شنیدم. گویا صدای مینا بود. پشت پنجره رفتم. و با دقت گوش کردم. صدا از پشت خانه و از درون باغ به گوش می رسید. از خانه خارج شدم. چراغهای باغ و حیاط، هر چهار دانه با یک پریش روشن می شد. چراغها را چهار تا چهار تا روشن کردم و به سوی باغ رفتم.

پاکوتاه هم مثل من و مینا بیدار بود و پارس می کرد. مینا رفته بود توی کلبه نشسته بود. سفره عقد هنوز پهن بود. لحظه ای دلم برایش سوخت.

- چرا نرفتی مینا؟

صورتش را از پشت دستهایش بیرون آورد و گفت:

- وقتی سرنوشتم این طوری بوده، دیگر با تقدیر چه می توانم بکنم. بروم بگویم چی؟ بگویم من یاشار را گول زدم، فقط برای اینکه بتوانم راحت تر از ایران خارج شوم. آنجا از یاشار جدا بشوم و آن کسی را که دوست دارم را به آلمان دعوت کنم و بعد با همدیگر ازدواج کنیم. بگویم که یاشار هم از نقشه ام باخبر است و این شماها بودید که گول خوردید؟ یا بگویم شوهر من عاشق دختر

دیگری است و از من متنفر است. از اول هم مرا نمی خواسته، چه بگویم؟ از فداکاریهای تو بگویم یا از فداکاری های ملیحه خانم. از اشکهای تو بگویم یا از دلتنگی های تو؟ از حماقت خودم بگویم یا از یک عمر غفلت خودشان بگویم؟ تازه اگر می رفتم و می گفتم، فکر می کردی فایده ای داشت؟ نه آقا یاشار. آنها پدر و مادرهایی نیستند که به حرف فرزندان شان گوش بدهند. به قول خودشان ما بچه هستیم و هنوز خام هستیم. آنها تجربه دارند و می گویند، بالاخره به هم انس می گیرید و دوست داشتن به مرور زمان پیش می آید. عشق باید کهنه باشد، مثل شراب باید جا بیافتد و از این حرفها.

رفتم و گوشه دیگر کلبه نشستم. رو به روی میا. حق با او بود. درست می گفت. گفتن حقیقت جز کشیدن بدبختی بیشتر فایده ای نداشت. ما فداایان ثروت آنها شده بودیم و به قول خودشان از این جیب وارد جیب دیگرشان شده بود. باید خودمان یک فکر اساسی می کردیم. به میا که مرتب اشک می ریخت گفتم:

– به نظر تو اگر این مسأله را مثل یک راز در سینه نگه داریم بهتر نیست؟
بی اهمیت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

– راه دیگری نیست. گفتن هیچ دردی را از من و تو درمان نمی کند، در ضمن جان آن دو بدبخت هم به خطر می افتد. اینها پدر و مادر نیستند. اینها خون آشامند، چه یک لیوان آب بخورند، چه به یک قاتل پول بدهند تا به قول پدرم کلکشان را بکند. میا به من راست بگو، تو اصلاً به من هیچ علاقه ای نداری؟
یعنی به هیچ عنوان نمی توانی زندگی بکنی؟

آب بینی اش را با دستمال کاغذی مچاله شده دستش گرفت و در حالی که سعی می کرد جلوی اشکش را بگیرد تا بتواند حرفش را زند گفت:

– می دانی یاشار؟ تمام این مدت که نامزد بودیم خیلی تلاش کردم خودم را از جلوی چشم تو بیاندازم. اما نشد. لباس زننده در مهمانی پوشیدم که صدای تو

را دربیاورم. با کاستر شوخی می کردم. جوابهای سربالا و سرد بهت می دادم. مرتب از پول حرف می زدم و هیچ وقت نگذاشتم مهرم به دلت بنشیند. شاید واقعاً هم تو مقصر نبودی. این من بودم که تو را از خودم دور کردم. با بی محبتی، با بی مهری از خودم متنفرت کردم. بعد تو هم رفتی دلت را جای دیگر فروختی. در واقع من باعث دور شدن تو شدم. من آنقدر نسبت به تو بی اهمیت بودم که حتی توی کلانتری ملیحه را دیدم. فهمیدم که چطور برایش کفش و لباس خریدی... هیچ اهمیتی ندادم. از همان روز احمد همه چیز را برایم گفت. گناهکار واقعی من هستم یاشار. من که اگر یک لحظه با تو صاف و صادق بودم هیچ وقت از من فاصله نمی گرفتی. یاشار تو پسر صادقی بودی. مهربان و بی شילה پیله بودی. فقط نیاز به محبت داشتی که من و مادرت همیشه دریغ کردیم. حالا هم هیچ کس حق ندارد تو را سرزنش کند.

آه کشیدم و هر یک نخ سیگار را به ته مانده سیگار قبلی روشن می کردم. آه ملیحه کجایی که صدای قلبم را گوش کنی و از صدای تپیدنش بفهمی که برای کی می تپد. تو حالا چکار می کنی. حتماً در رختخوابت غلت می زنی و دانه های اشک بی صدایت روی بالش زیر سرت می چکد. حالا فکر می کنی که امشب من چه عالمی را می گذرانم. چه حرفهای را با عروسم می زنم. حرفهایی را که یک روز به تو گفته بودم. نه ملیحه آن حرفها توی قلبم زندانی هستند. دیگر برای هیچ کس به زبان نخواهد آمد. آنها حکم یک راز را در سینه ام به خود گرفته اند. آن حرفها فقط مال تو بود و نزد من امانت است. من امانت داری بیش نیستم که تو مطمئن باش به خوبی از امانتهایت مراقبت خواهیم کرد. آه ای ملیحه که از نظرم پنهانی، آگاه باش که قلبت همچون پرده ای جلوی چشم آشکار است با من حرف می زند. درد دل می کند.

آسمان خاکستری شده بود. سپیده زده بود. ستارگان با شب جشن و عزای من و مینا خداحافظی می کردند. مینا همان گوشه کلبه دراز کشیده بود و کم کم

با چشمهای اشک آلود به خواب می رفت. ساکت بودم و گاهی نگاهش می کردم. هوای سحر خنک بود. گوشه و کنار کلبه را نگاه کردم چیزی پیدا نکردم که روی مینا بکشم. وسایل سفره عقد را جمع کردم و همه را گوشه ای چیدم. سفره عقد پارچه ای از جنس ترمه بود که لبه هایش نقره دوزی شده بود و خانم جان می گفت سفره خودش و پدرم هم همان بوده، پارچه را روی مینا کشیدیم که سرما نخورد. به سختی چشمهایش را کمی باز کرد و از زیر پلک هایش نگاهی به من کرد و گفت:

- اولین عروس و دامای که حکم خواهر و برادر را دارند.

آهسته تر از صدای خودش گفتم:

- مطمئن هستم که ما اولی نیستیم و نخواهیم بود. فقط می دانم آنهایی که مثل ما هستند و با چنین شرایطی ازدواج می کنند مثل ما مجبورند حکم ازدواجشان را مثل یک راز در سینه نگه دارند. چون گفتنش...

صدای نفسهای عمیق مینا وادارم کرد که نگاهش کنم عجب خواب سنگینی روحش را احاطه کرده بود. خوش به حالت، چطور خوابت برد. فکر اینکه از صبح فردا باید چه کار کنم و به چه نحوی زندگی کنم دیوانه ام کرده بود. فکرهای مختلفی به مغزم هجوم آورده بودند. مغزم را محاصره کرده بودند و من گیج و مستأصل در باغ قدم می زدم.

آه ملیحه، ملیحه جان! من با تو جان می گرفتم. من با تو سروسا می گرفتم. قدم تو برای زندگی من مبارک بود. تو تنها کسی بودی که مرا خوشبخت می کردی.

دستها را پشتم قلاب کرده بودم و همانند نگهبانی که مجبور است بیدار باشد تلاش می کردم خواب به چشمانم راه پیدا نکند. هوا رو به روشن شدن می رفت و کم کم رگه هایی از اولین اشعه های نارنجی خورشید روی برگهای درختان تابید. وارد کلبه شدم. فکر تازه ای داشتم راه دیگری نبود. مینا را بیدار

کردم. آهسته چشمهای خواب آلودش را گشود و پرسید:

- چی شده یاشار، این وقت شب تو چرا آمده ای خانه ما؟

بیچاره هنوز فکر می کرد نامزد من است. او هیچ وقت حتی در ذهنش هم به خودش اجازه نداده بود که روزی همسر من می شود. پارچه را از رویش کنار کشیدم و گفتم:

- بلند شو مینا. تا یکی دو ساعت دیگر سر و کله خانم جان و مادرت پیدا می شود. نباید چیزی از موضوع بدانند. هر دو بیچاره می شویم. بلند شو تنبل...

دوباره چشمهایش را و این بار با تلاش بیشتری گشود و گفت:

- از چی حرف می زنی یاشار؟ کی می آید؟ چرا می آیند؟
با صدایی که خواب از سرش بپرد گفتم:

- بلند شو دیگه آه، حوصله ام را سر بردی. جان احمد آقا بلند شو که هزار بدبختی دارم.

مثل اینکه روی فنر خوابیده باشد از جا پرید و دو سه بار مژه زد. تازه به خودش آمده بود. با حیرت نگاهم می کرد:

- چرا من اینجا خوابیدم؟ ساعت چند است؟ چرا زودتر بیدارم نکردی؟ تو خوابیدی؟ یادت باشد یاشار، حرفی به کسی نزنم ها، من و تو مجبوریم...

آنقدر هول شده بود که پشت سر هم سوال می کرد و خودش هم جواب خودش را می داد. بلند شدیم و هر دو از کلبه خارج شدیم. ناگهان مثل برق گرفته ها خشکش زد. پرسیدم:

- چی شد مینا؟

چشمهایش را گشادتر کرد و گفت:

- ته مانده سیگارها؟... اگر خاله جان ببیند شک می کند، نباید هیچ کس از موضوع بویی ببرد. ما باید وانمود کنیم که هر روز که می گذرد بیشتر به هم علاقه پیدا می کنیم. من نقشه دارم. راهی غیر از این نیست.

با بی حوصلگی و لحنی تند گفتیم:

- آخه تا کی باید نقش بازی کنیم؟

- دِ همین... تا وقتی که از ایران خارج بشویم همین آش و همین کاسه است. دیگر میل خودت است. اگر می خواهی از اینکه هستی بیچاره تر نشوی من حرفی ندارم. آن وقت مجبوری یک عمر با من زندگی کنی و پدر بچه من بشوی، دوست داری؟

با آن چشمان ریز سیاهی که داشت می توانست انسان را جادو کند. بی اراده گفتیم:

- من تحت اختیار جنابعالی از امروز امر، امر شماست خانم، دیگر چه می گویی؟

انگار که بلیط برنده را در دست داشت خندید و گفت:

- بقیه اش با من عالی است. تو فقط بنای خانم، خانم بگذار، دیگر کارت به هیچ چیز نباشد. به همین زودی هر دو خلاص می شویم. راهش فرسنگها فاصله است. باید از ایران برویم، فقط همین.

- آخه مینا؟... چطور...

- آخه ندارد. همین که گفتیم. این جا بمانیم وضع بدتر می شود. فردا باعث بدبختی دو تا بچه هم می شویم. تا زود است و کسی چیزی نمی داند باید بجنبیم.

- مینا ما باید بیشتر فکر کنیم. ما نمی توانیم توی کشور غریب طاقت بیاوریم. من که دیوانه می شوم.

در حالی که به طرف کلبه برمی گشت گفت:

- توی همان کشور غریب بهترین فرصت را برای آزاد شدن به دست می آوریم. آنجا که رسیدیم، از هم جدا می شویم. بعد هر کدام راه خودمان را می رویم. کسی هم نیست دخالت های بی جا کند.

صدایش از داخل کلبه گرفته تر به نظر می رسید. از لابه لای درختها نگاهش کردم. خم شده بود و مشغول جمع کردن ته مانده سیگارها بود. همانطور که دولا دولا راه می رفت گفت:

- تو فقط فکر تهیه بلیط و ویزا و مارک باش باید هر چه را که داریم به مارک تبدیل کنیم. پول که داشته باشیم، هیچ جای دنیا برایمان غریب نیست. کاستر و و شارلوت آخر همین ماه، یعنی بیست روز دیگر برمی گردند آلمان، آدرسشان را گرفتیم. ما تنها نیستیم یاشار!

در حالی که به نقطه ای از باغ خیره شده بودم گفتم:

- هر طور که صلاح می دانی هر چند ترک وطن برایم سخت است.

- ولی به این می ارزد که از این خانه و این تجملات دور بشوم. روحم خسته است مینا، دلم می خواهد یک جای آرام که هیچ سر و صدایی نباشد زندگی کنم. دور از هیاهو، دور از تجملات و دور از امر و نهی.

- به همین زودی هر کدام از ما هر طور که دلمان بخواهد زندگی خواهیم کرد. تو می توانی با دختر مورد علاقه ات ازدواج کنی و خوشبخت شوی. من هم فکریایی دارم که... فکر نمی کنم حوصله شنیدنش را داشته باشی، یا شاید هم تمایلی به دانستنش نداری. همه را جمع کردم. حالا می توانیم برویم توی اطاق خواب تو، هیچ ردی از شب تلخ و به یاد ماندنی عروسی ظاهریمان به جا نمانده. فقط فراموش نکن که برقه‌های اضافی را خاموش کنیم. ما وانمود می کنیم که دیشب را راحت خوابیدیم. چطور است آقای داماد قلبی؟

آه کشیدن برایم عادت شده بود. خدایا کی این دل من آنقدر سبک می شود که دیگر آه نکشد؟ صدای جیک جیک گنجشکها که از این شاخه روی شاخه دیگر می پریدند برای تنهایی من و مینا موزیک دلنوازی بود برگهای سبز در مقابل نسیم صبحگاهی بنای رقصیدن گذاشته بودند و گاه گاهی تک و توکی از شاخه جدا می شدند و در حالی که خود را به دست باد ملایم می سپردند در یک

نقطه جای می گرفتند. چند دانه روی آب استخر، چند تایی گوشه باغ و یا پشت پنجره و روی ایوان می نشستند. حیف از این همه زیبایی که برای من لذتی نداشت. من که یک کلبه را در یک مزرعه دورافتاده به تمام تجملات منزل پدری ترجیح می دادم. آرزو می کردم با ملیحه همانطور که در رویاهایم می دیدم زندگی می کردم. یک کلبه چوبی، یک امشب، دور تا دور کلبه را نرده می کشیدیم، ملیحه می خندید و بدرقه ام می کرد. به حیوانات اهلی و مرغ و خروسها دانه می داد و رسیدگی می کرد. باغچه کوچکی داشتیم. بچه دار می شدیم و...

- یاشار!

- بله مینا؟ با من بودی؟

- باز ملیحه را در رویاهایت می دیدی؟ خوش به حالت، حداقل با خیالباقی راضی هستی، برو پنجره را ببند و پرده را بکش. در اطاق هم ببند خودت را به خواب بزن، الان است که پیدایشان بشود.

- ولی اطاق من که فقط یک تخت یک نفره دارد. اگر من روی تختم بخوابم، تو کجا می خوابی؟

مینا نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- تقصیر خودم بود. فکر کردم چون قرار است بروم آلمان دیگر نیازی به تهیه جهیزیه نیست. اتفاقاً مادرت دیشب سفارش کرد که توی اطاق خواب خودش بخوابیم. بیچاره خبر ندارد که چه شبی را در کلبه گذرانیم. پوزخندی زدم و گفتم:

- نگو بیچاره همان بیچاره ما را بیچاره کرد. من که به عنوان یک موجود زنده، یک انسان بدبخت،... چه می دانم، هر چه که اسمم هست حلالش نمی کنم. من دنبال یک زندگی راحت بودم، نه این زندگی خفت بار که همیشه تظاهر به دنبالش کشیده می شود. مثل یک بافت زنجیری که هر بافته اش از دروغ و

تظاهر شکل می گیرد. نه یک زندگی بدون پایه و اساس، بدون ریشه و...
مینا در حالی که روتختم را مرتب می کرد گفت:
- آرام باش یاشار، این حرفها دیگر هیچ فایده ای ندارد. کاری است که شده،
فعلاً بهتر است برویم توی اطاق خواب مادرت.
هر دو از اطاق خارج شدیم. اطاق خواب خانم جان مرتب بود. مینا روتختش
را برداشت و گفت:

- اینکه من و تو یک زن و شوهر قلبی هستیم و در واقع مثل خواهر و برادر
به هم نگاه می کنیم یک راز است. متوجه شدی یاشار. تا آخر عمر بین من و تو
می ماند. باید قسم بخوری رازی که هیچ وقت نباید آشکار شود.
چند بار صدای مینا در گوشم پخش شد: نباید آشکار شود... نباید آشکار
شود... نباید... از پایین تخت دور زدم و رفتم سمت چپ تختخواب دراز کشیدم و
طاق باز ملافه را تا زیر گردن روی خودم کشیدم. آنقدر خسته بودم تا چشمم را
روی هم گذاشتم به مهمانی شیرین خواب دعوت شدم.

کجا هستیم؟ ساعت چند است؟ چرا روی تخت خانم جان خوابیده ام؟ همه
چیز یکباره یادم آمد. ای کاش همه را در خواب دیده بودم. مینا گوشه ای
خوابیده بود. پشتش به من بود و ملافه را روی سرش کشیده بود. دلم می
خواست بیدار شوم. پنجره اطاق خواب خانم جان به طرف مشرق باز می شد. نور
خورشید تا پایین تخت تابیده بود. خمیازه کشیده و دوباره چشمهایم را بستم،
کابوس می دیدم. مینا در لباس عروسی بود. ملیحه لباس مشکی پوشیده بود.
ملیحه را آرایش غلیظ کرده بودند. مینا در لباس عروسی گریه می کرد. یکباره
دستهایش پر از خون شد. خونها را به صورت من پاشید. ملیحه های های می
خندید و خونها را با دامن سیاهش پاک می کرد. از خواب پریدم. عرق کرده و
می لرزیدم. وحشت کرده بودم. مینا هنوز خواب بود. صدای نفس هایش نشانه
ای از خواب سنگین بود. نگاهی به ساعت دیواری اطاق خانم جان انداختم. حدود

یازده بود، از روی تخت پایین آمدم. جلوی آینه رفتم. موهایم را مرتب کردم و آهسته در اطاق را باز کردم. دست و صورتم را می شستم که صدای خانم جان را شنیدم:

- بچه ها ما آمدیم. کجا بیدار شده‌اید؟

از صدایش متنفر بودم. از خودش. حاضر بودم عزرائیل را ببینم و چشمم به چشم چنین مادری نیافتد. مادری که فرزندش را به پول فروخته بود. آه، حال من از دیدنش به هم می خورد. صدایش مثل زلزله خانه را تکان می داد. صدای خنده هایش.

- بچه ها چه قدر می خواهید؟ بیا بیدار که مسعود برایتان حلیم خریده، یاشار؟ عروس گلم مینا؟ پاشو بیا عزیزم.

شیر آب را بستم و از دستشویی خارج شدم. مینا هم بیدار شده بود. جلوی آینه میز آرایش خانم جان ایستاده بود و مشغول آرایش صورتش بود می دانستم با آن قیافه بیرون نمی آید. مگر صورتش را...
. خندید و گفت:

- صابونم را نیاوردم. امروز وسایلم را می آورم و فعلاً صورتم را با شیر پاک کن پاک کردم.

با تمسخر پرسیدم:

- چی چی پاک کن؟

یک قوطی سفید مثل شیشه شربت نشانم داد و گفت:

- مایعی است که صورت را تمیز می کند.

سرم را تکان دادم. یعنی متوجه شدم. بعد از اطاق خارج شدم. خانم جان مشغول دستور دادن به خدمتکارش بود که به چه نحوی میز صبحانه را برای من و مینا بچیند. سلام کردم و رفتم روی صندلی نشستم. شیرکاکائو، قهوه، کیک و... انواع و اقسام مرباها و عسل طبیعی و کره حیوانی روی میز چیده شده بود.

حلیم را در ظرف چینی بزرگی ریخته بودند و رویش با دارچین نوشته بودند: یاشار و مینا. یک وجب روغن کرمانشاهی ریخته بودند که عطرش تا ساعتها در مشام انسان جا می ماند. خاله جان و خانم جان هم آمدند سر میز نشستند. همه منتظر مینا بودیم. خاله جان پرسید:

– خب داماد عزیزم دیشب را راحت خوابیدی؟

در دل به خودم دری وری گفتم که چرا تن به این ذلت می دهم. قبل از اینکه جوابی بدهم مینا از اطاق خانم جان بیرون آمد و در حالی که به ظاهر می خندید گفت:

– سلام و روز به خیر به همگی، البته که راحت خوابیدیم. مگر نه یاشارخان؟ از اینکه آنقدر طبیعی نقش بازی می کرد در حیرت بودم. به حال خودم که مجبور بودم زندگی زناشویی را با هر تظاهری ادامه بدهم افسوس و تأسف می خوردم. یک صندلی را کنار کشیدم و گفتم:

– بفرمایید کنار خودم بنشینید خانم.

مینا نگاهم کرد و لبخند زد.

– یعنی نقشم را خوب بازی کردم.

خانم جان جعبه ای را جلوی دست مینا گرفت و گفت:

– این هم پاتختی عروس خوشگلم. بفرما.

و خاله جان هم یک جعبه ریش تراش و یک انگشتر درشت که نگین فیروزه اصل را داشت جلوی من گذاشت و گفت:

– انشاءالله که عروسیت مبارک باشد.

من و مینا همزمان حرف آخر را در دلمان خفه کردیم و به هم نگاه کردیم. بعد کادوها را برداشتیم و تشکر کردیم. جالب اینجا بود که هر دو راز دل هم را می دانستیم. دیگر نگاههایمان راز چشمانمان را می دانستند. گاهی همراه با تأسف و گاه همراه با حسرت بود که توام با آه بود. دیگر نیاز به زبان نبود.

چشمهایمان کار هر دو را انجام می دادند.

- خب یاشار خان! به سلامتی تصمیم گرفتید برای ماه عسل کجا بروید؟
مینا به جای من جواب داد:

- ما هیچ جا نمی رویم خاله جان، یاشار یک سری کارهای واجب دارد که باید هر چه سریعتر انجام بدهد. ما در اولین فرصت، همان طور که قبلاً شرط کرده بودم قرار است برویم آلمان، در واقع رفتن به هامبورگ هم حکم ماه عسل را دارد. هم...

مکشی کرد و ادامه داد:

- در ضمن ما تصمیم گرفتیم هر چه را که داریم به مارک تبدیل کنیم. چطور است خاله جان، شما که مخالفتی ندارید؟

خانم جان سیگار دست خواهرش را گرفت و گفت:

- وقتی تو با یاشار باشی، من از هر جهت خیالم راحت است. برای همین می گفتم گوشت را نباید دهان گربه بسپاریم پول ما و شما ندارد مادر جان، یاشار هم هر چی دارد متعلق به خودت است. تو که غریبه نیستی. گذشته از اینکه عروسم شده ای دختر خواهرم هم هستی. هر کاری که خودت صلاح می دانی انجام بده. یاشار هم باید به حرفهای تو گوش بدهد. تو که برای شوهرت بد نمی خواهی. بد می گویم خواهر جان...؟

آه، ای که در خواب غفلتی و نمی دانی که دور و برت چه می گذرد. درست مثل پسر که چطور با سر توی چاه افتاد. خندیدم:
- درسته خانم جان، شما همیشه درست گفتید.

نگاهی به مینا کردم و گفتم:

- مگر نه خانم؟

پوزخند مینا تعذیب را بیشتر کرد:

- البته، هر چه باشد دلشان برایمان می سوزد.

هر دو مادر در خواب و خیال غش غش می خندیدند و راضی از وصلتی که کرده بودند به هم تبریک می گفتند. یعنی ما برنده شدیم و نگذاشتیم خودشان انتخاب غلطی داشته باشند، یعنی در کارمان موفق شدیم و خوشبختشان کردیم. یعنی اجازه ندادیم پولهایمان زیر دست غریبه ها نفته شود، یعنی بعد از خودمان به غریبه نمی رسد و...

- یاشار جان! بهتر است برویم و کارهایمان را انجام بدهیم. بهتر نیست؟
منظور مینا این بود که یعنی بلند شو تا مجبور نشویم بیشتر به سوالهایشان جواب بدهیم. خانم جان هم خطاب به خواهرش گفت:
- بهتر است ما هم فعلاً طبقه بالا را آماده کنیم. فعلاً که یک مدت در ایران می مانند.

مینا برای اتمام حجت گفت:

- فقط تا زمانی که کارهایمان را ردیف کنیم خانم جان.

و خطاب به من افزود:

- بیا یاشار، بیا که خیلی کار داریم.

- چشم خانم. چشم.

و باز تظاهر و نقش بازی کردن. صدای خانم جان در سالن پیچید که به نوکرها دستور می داد چطور طبقه بالا را مرتب کنند.

بله، به این ترتیب بود که من و مینا تشکیل یک زندگی به ظاهر زناشویی را دادیم و با نقش بازی کردن وانمود می کردیم که زن و شوهر خوشبختی هستیم و برگ برنده در دست آنها است. پدر و مادر مینا و خانم جان یک مقدار وسایل از قبیل تخت خواب دوفره و فرش و دیگر مایحتاج برایمان مهیا کردند. طبقه بالای منزل خودمان زندگی می کردیم. البته اکثر اوقات فقط برای خواب بالا می رفتیم. هر روز که می گذشت خانم جان و بقیه بیشتر باورشان می شد که ما چقدر خوشبخت هستیم. مینا سه دانگ گاوداریش را به پدرش فروخت. من هم

سه دانگ شرکت را از مینا خریدم و در عوض آپارتمان، اتومبیل و بقیه چیزهایی را که داشتم فروختم. ویلایی را که سر عقد خانم جان هدیه داده بود را به خودش فروختم و پولش به مارک تبدیل شد. وضع مینا بهتر از من بود. او به هیچ چیز رحم نکرد و هر چه را که داشت فروخت و به پول تبدیل کرد.

من شرکت را طی یک قرارداد به طور امانت به همایون سپردم تا در نبود من شرکت تعطیل نشود. حدود یک ماه از عقد من و مینا می گذشت. کاستر و شارلوت رفته بودند. مینا مرتب با شارلوت تماس می گرفت. از ملیحه بی خبر نبودم، اما با احمد حرف نمی زدم و گاهی اوقات لاله را می فرستادم تا از حال ملیحه باخبر شود. احمد چندین بار سه سراغم آمد و علت دلخوریم را پرسید. هر بار جواب سربالا می دادم و بهانه ای جور می کردم. دیگر به دو چشمم هم اطمینان نداشتم. یک روز که آمده بود شرکت تهدیدش کردم:

– اگر یکبار ببینم یا بشنوم رفتی در خانه ملیحه، به روح پدرم قسم می خورم که نابودت می کنم.

و خودش می دانست که این کار را می کنم. تا حدودی شک برده بود که مینا ممکن است حرفهای از گذشته برای من زده باشد. هر بار که می آمد جرأت نمی کرد اسم مینا را بر زبان بیاورد.

– یاشارا! تو چت شده، چرا با من این طوری شده ای. بگو از چی ناراحتی. بگو دردت چیه. ما که با هم رفیق بودیم.

به روی خودم نمی آوردم. چون قسم خورده بودم که تمام مسائل همچون یک راز در سینه ام، سینه پدرم، سینه چاک چاکم نگهدارم. توی دلم حرفهایی می زدم؛ برو نامرد پست. بی شرف. تو آبروی هر چه رفیق خوب است بردی. به تو هم می شود گفت رفیق؟ تو که مفهومی از رفیق نمی دانی. رفیق کسی است که مرد باشد. ناموس پرست باشد، نه خیانتکار که فقط ادای مردانگی و رفاقت را درمی آورند و از پشت خنجر می زنند.

غصه ها و دردهایم روز به روز افزایش پیدا می کرد. ملیحه دیگر پیغامی برایم نداشت. لاله تعریف می کرد که گوشه گیر شده و یک کلمه هم حرف نمی زند. فقط بی صدا اشک می ریزد و خانم جان را نفرین می کند. می گفتم؛ « لاله تو را به خدا برو و پیغام مرا به ملیحه برسان، بگو یاشار گفته، هر طور هست باید بینمت » لاله می رفت و پیغام را می رساند و از طرف ملیحه پیغام می آورد که گریه کرده و گفته « دیگر تمام شد. یاشار ازدواج کرده، دیدن من چه فایده ای دارد؟ قلبی که دو نیم شود زخم خورده است. محبتش هم نصف می شود »، وقتی لاله می رفت غصه هایم شروع می شد. دلم می خواست با ملیحه حرف می زدم. او باید واقعیت را بفهمد. باید بداند که قلب من هنوز متعلق به خودش است. قلبی که تنها روزنه امیدش ملیحه بود و ملیحه با به زبان آوردن نامش امید زیستن را جستجو می کردم. با به یاد آوردن خاطراتش روحم تسکین پیدا می کرد. وجودش درمان دردم بود. آه ملیحه!... ملیحه... زیستن را فقط برای به تو رسیدن می خواهم. پرواز را برای وصال تو می خواهم.

مثل دیوانه ها شده بودم. حالا که رنجیده خاطر شده بودم و با زمین و زمان می جنگیدم. به هر گوشه که نگاه می کردم او را می دیدم. شبها چهره اش در ماه بود، روزها در میان عابرین، در کنار اطاق کارم. همان جا که روز اول نشسته بود، عاشق همان صندلی بودم که او رویش نشسته بود. حس می کردم بوی ملیحه را می دهد. در اطاقم قدم می زدم. نکند از ملیحه چیزی جز خاطره برایم باقی نماند؟ نکند دیگر دوستم نداشته باشد؟ نکند دیگر به من فکر نمی کند با خودم حرف می زدم، خودم را دلداری می دادم؛ مگر دیوانه شدی یاشار؟ عشق که فراموش شدنی نیست، مگر تو او را فراموش کردی که او بتواند تو را فراموش کند، مگر چند تا قلب دارد؟ بیچاره یک قلب داشت که در قفس سینه من زندانیش کرد.

باز لحظه های تنهاییم تکرار می شد، باز لحظه ها را با یادش می گذراندم. باز

به یادش در سکوت و تنهایی می گریستم. شبها، خواب با چشمانم غریبی می کرد و تا سحرگاه قدم می زدم و سیگار می کشیدم.

اعضای بدنم با یکدیگر درد و دل و همدردی می کردند. به چشمانم حسادت می کردم، چرا که قلبم سراپا به درد دلش گوش می کرد. به قلبم حسادت می کردم، چرا که مغزم گوش به فرمانش بود، خون در رگهایم به عشق وصال ملیحه جریان پیدا می کرد. تک تک سلولهایم به عشق وصال او نقش خود را ایفا می کردند.

پاییز بود. صحن حیاط پر شده بود از برگهای زرد و نارنجی خشک شده که زیر پاهایمان صدای فریاد خرد شدنشان شنیده می شد. گاهی یک دسته پرده بر فراز آسمان ابری که در حال کوچ کردن بودند، نگاهمان را به سوی خودشان تغییر می دادند.

خرچ، خرچ صدای لگد کردن برگهای خشکی بود که زیر پاهایمان ناله می کردند. دو چمدان دست من بود. مینا هم یک چمدان دستش گرفته بود. خانم جان و کل خانواده مینا پشت سر ما راه می آمدند، آخرین نگاهم را به گوشه و کنار باغ انداختم. به شاخه های بی برگ و تنه بی حرکت درختان، باد پاییزی برگهای خشک روی زمین را کنار دیوارها و پای درختان جمع می کرد. رمضان دستها را صاف انداخته و به زمین نگاه می کرد. خانم جان اشاره کرد که بیايد و چمدانها را در اتومبیل بگذارد. دلم گرفته بود. بدترین روز زندگیم از راه رسیده بود. ساعت هشت صبح پرواز داشتیم. روز وداع با وطن، با ملیحه، تنها چیزی که با خودم بردم مشتی خاطرات بود که در قلبم انباشته شده بود.

خاطرات تلخ، خاطرات شیرین، بغض کرده بودم. داشتم قدم برمی داشتم به سوی کجا؟ از قلبم پرسیدم با کی حرف می زنی؟ گفت: با خودم، چه کسی بهتر از خودم دردم را می فهمد؟ صدایم را می شنود. به کجا می روم من؟ برای چه مجبورم که بروم؟ چطور راضی شدم که ملیحه را تنها بگذارم؟ قدمهایم بی اراده

به طرف اتومبیل می رفت، دلم پیش ملیحه بود، باور نداشتم که عزم رفتن کرده باشم. به راستی می روی یاشار. پس ملیحه چه؟ حق او چه می شود؟ آیا او سهمی نداشت؟ او که دلش را، تمام وجودش را به خاطر من باخته بود. تکلیف آن دختر تنها چه بود؟

سوار شدیم. خانم جان رانندگی می کرد. نگاه مینا پر معنی بود. یعنی بالاخره تمام شد یاشار، یعنی ما رها شدیم، از قفس، از ناامیدی ها، دیگر اجباری در کار نیست آزاد شدیم... آزاد شدیم. لبخند رضایت روی لبهای مینا هر لحظه پررنگ تر می شد.

ساعتها به دقیقه ها و ثانیه ها تبدیل می شدند. به فرودگاه رسیدیم. دلم پر از خون بود. لحظه ای از یاد ملیحه غافل نمی شدم. کاش یکبار دیگر می دیدمش. کاش بود و سوختنم را باور می کرد. روی صندلی نشسته بودم. مینا سرگرم صحبت با مادرش بود. خانم جان روی یک صندلی رو به روی من نشسته بود و روزنامه می خواند. حس غریبی داشتم. انگار ملیحه را می دیدم. فکر می کردم خیال است. اما واقعاً ملیحه را می دیدم. باورش برایم سخت بود، ولی چشمهایم دروغ نمی گفتند. ملیحه را می دیدند. بی اختیار اشک در چشمم حلقه بست. دل نازک شده بودم. زانوهایم سست شده بودند. انگار نمی توانستم خودم را کنترل کنم. قدمهایم را به سوی آن چهره زیبا برداشتم. آن فرشته ای که روحم را تصرف کرده بود. یعنی خودش است؟ هر یک قدم توام با چندین فکر بود. یعنی ملیحه آمده فرودگاه؟ دارد به من نگاه می کند. هر چه جلوتر می رفتم بیشتر باور می کردم که ملیحه رو به رویم ایستاده. به یک قدمی اش رسیدم. سرش را پایین انداخت و آهسته با صدایی لرزیده گفت:

- سلام یاشار.

وای که صدایش دلم را می لرزاند. چه لحظاتی بر من گذشت؟ آیا او چه حالی داشت. دو عاشق واقعی که رو در روی هم ایستاده بودند. دو عاشقی که روزگار

دل‌هایشان را شکسته بود. دو عاشقی که با قلبی صاف یکدیگر را پذیرفته بودند و اجبار و چرخ گردان بینشان فاصله انداخته بود. دو عاشقی که روحشان با هم و به هر کجا پر می کشید و چشم‌هایشان در انتظار اشک می ریختند. آه که چه کسی در آن لحظه حال مرا درک می کرد. آه که عجب لحظه سنگینی بود. کاش می توانستم فریاد بکشم. نعره بزنم. ملیحه آمده. ملیحه مال من است. من ملیحه را می خواهم. دوستش دارم. اشک بریزم و دردم را برای همگان، برای آنها که حالم را می فهمیدند، برای آنهايي که درکم می کردند می گفتم. کاش دلشان برایمان می سوخت. کاش مادرم رحم می کرد و دلم را نمی شکست. کاش مردم واسطه می شدند و می توانستند من و ملیحه را به هم برسانند. کاش یک نفر از عالم غیب دست ملیحه را در دست من می گذاشت. کاش خطبه عقدمان را در آسمانها می خواندند. کاش فرشته ها به شادی سرور جشنمان دعوت می شدند. کاش فرشته ای که رو به رویم ایستاده بود عروسم، عروس واقعیم می شد. ای خدا... ای خدا... ای خدا دردم را به چه کسی بگویم که سرم را در سینه اش پناه می داد و نوازشم می کرد. دلداریم می داد، آه کشیدم. صدای ملیحه دوباره دلم را لرزاند.

- یاشار.

گفتم:

- بله؟ جانم؟ ای عزیزتر از جانم.

چشم‌هایش غرق اشک بودند. ای خدا این اشکها برای من، برای من بی وفا در این چشمان معصوم و مظلوم جمع شده بود. ای خدا چرا من اینقدر ضعیف النفس بودم. چرا قدرت نداشتم داد بزنم و واقعیت را بگویم. بگویم به خدا مینا حکم خواهرم را دارد. بگویم به خدا که ملیحه را می خواهم. بگویم به خدا که برای ملیحه جان می دهم. به خدا که حاضرم وفاداریم را تا آخر عمر ثابت کنم. به خدا که باید ملیحه قسمتم می شد. به خدا ملیحه مرا دوست دارد. آهای

مردم... آهای کسانی که عاشق هستید بیایید و بنشوید. جمع بشوید و دردم را بشنوید. این دختر که اینجا آمده، این که اشک می ریزد، اینکه لحظه های سنگین زندگیش را فقط با به زبان آوردن نام من فراموش کرده، این فداکاری که بزرگترین بخشش را در حق من انجام داده. این ملیحه است ملیحه ای که خدا برای من فرستاده بودش. این ملیحه من است. باید مال من باشد. آهای مردم پاک نیت، آهای کسانی که دردم را درک می کنید بیایید دست مرا به دامن ملیحه و دست او را در دست من بگذارید. داد بزنم و به مادرم بگویم: رحم کن خانم جان، مینا مال من نبوده و نیست، نخواهد بود. به ما رحم کن! دلهای ما را نشکن. رحم کن و بگذار ما به هم برسیم. آه که جرأت نداشتم. هنوز نگاهم به ملیحه بود. هنوز سرش پایین بود. هنوز فقط خودم بودم که دلم به حال خودم می سوخت. هنوز کسی درکم نکرده بود. گفتم:

- ملیحه چرا آمدی فرودگاه؟ چرا رحم نداری؟ با قلب من چه می کنی؟
ملیحه، بس نبود توی این مدت آتشم زدی؟

فقط گفت:

- یاشار!

و اشکش چکید و نگاهم کرد. با نفوذ نگاه می کرد. با نگاهش تیری آغشته به غم و اندوه در قلبم فرو کرد. گفتم

- ملیحه...؟! برو ملیحه... اینجا نمان.
گفت:

- می روی یاشار؟

باز اشکش همانند سوزنی در قلبم فرو رفت. گفتم:

- بس کن ملیحه. فقط برو... خواهش می کنم.

مظلومانه نگاهم کرد. اشکهایش راهی از کنار بینی اش طی کرد تا لبهای خشکیده اش را خیس کرد:

- یاشار نرو... تو را به خدا نرو... یاشار...؟

باز گفتم:

- ملیحه...

باز گفت:

- یاشار فقط نرو... بمان یاشار، بعد از تو دیوانه دشت و بیابان می شوم. بعد از

تو مونس سکوت می شوم. بعد از تو به جای قلب قلوه سنگی را در سینه ام جای

می دهم. یک قلب داشتم یاشار، مراقبش هستی؟

دستم را روی قلبم گذاشتم:

- ما هر دو یک قلب داریم ملیحه به جای قلوه سنگ قلب مرا امانت نگه می

داری؟

- آره یاشار، با قلبت...

میان حرفش گفتم:

- با قلب من زیستن را برای رسیدن می خواهی.

هر دو در چشم هم نگاه کردیم و اشک ریختیم. انگار که با خودم حرف می

زدم گفتم:

- زیستن برای رسیدن، من هم نفس کشیدن را برای وصال می خواهم باید

حسرت و انتظار را با خودم ببریم. آه... که چقدر خسته ام آه که چقدر سخت

است جدایی دو عاشق، چه لحظات...

- برو به سلامت یاشار، بدان که همیشه و در تمام لحظاتم با تو هستم با یاد

تو. با یاد خاطرات، و با آن همه مهربانی... آن همه فداکاری یاشار!

- بسه ملیحه! دیگر ادامه نده.

ساکت شد و در حالی که چشم در چشمم دوخته بود چند قدم به عقب

گذاشت و بعد با عجله برگشت و گامهایش را تندتر کرد. صدایش نکردم. بودنش

بیشتر عذابم می داد. با نگاهم تعقیبش کردم. مرتب برمی گشت و نگاهم می

کرد. با تمام قدرتی که داشتم توانستم یک دستم را تا حد چانه بالا بیاورم و برایش آهسته تکان بدهم.

جلوی درب خروج که رسید، ایستاد. برگشت و دستم را دید. با یک دست و با حالت عصبانی اشکهایش را پاک کرد. بعد دستش را برایم تکان داد و از در خروج بیرون رفت. نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای مینا باعث شد بفهمم تمام مدت به همان حالت ایستاده ام و دستم را انداختم. مینا که تمام مدت من و ملیحه را دیده بود با صدایی لرزیده گفت:

- بیا یاشار، همه منتظر ما هستند. ملیحه آمده بود بدرقه ات؟
گفتم:

- برای سوزاندن دلم آمده بود. بهم فهماند که چقدر بی عرضه هستم. آمده بود که خودم را به خودم بشناساند.

همراه مینا راه افتادم که بروم همان لحظه دستی روی شانه ام احساس کردم. صاحب دست پشت سرم ایستاده بود. برگشتم و نگاهش کردم. پسر جوانی که ته ریش و سبیل بور داشت و چشمانش آبی بود گفت:

- شما آقای یاشار فیضی هستید؟
گفتم:

- بله، خودم هستم، امری داشتید؟

پسر جوان خودش را رضا معرفی کرد و گفت:

- بهتر است من بروم پیش خاله جان.

بعد رضا یک دستش را پشت شانه من حلقه کرد و در حالی که به من می فهماند همراهش قدم بردارم، گفت:

- چه خوب شد که زود رسیدم.

لحنش به جوانهایی می خورد که ادعای مشتی صحبت کردن می کردند. مکثی کرد و ادامه داد:

- سیگار داری آقای یاشار؟

پاکت سیگار را درآوردم و جلویش گرفتم. یک نخ برداشت و گوشه لبش گذاشت. بعد، در حالی که سیگاراش را روشن می کرد گفت:

- راستش عرضی داشتم. می دونی راجع به ملیحه هستش، آخه...
با تعجب پرسیدم:

- ملیحه؟ شما ملیحه را از کجا می شناسید؟

خنده کوتاه و تلخی کرد و گفت:

- ای بابا، داستانش مفصله.

بعد آه کشید و به سیگاراش یک پک زد. من منتظر بودم که ادامه بدهد.
گفتم:

- خب؟

گفت:

- راستش خلاصه می کنم چون می دونم بایستی همین الان بری سوار هواپیما بشی، حرفم یادم نره، اول شما بایستی به من قول مردونه مردونه بدی که بهم گیر ندی.

در حالی که به نیمرخش نگاه می کردم گفتم:

- اتفاقی برای ملیحه افتاده آقا؟

دلم لرزید یاد صحبت های مینا و احمد افتادم. ای خدا نکند... حدسم درست از آب درآمد.

گفت:

- قول می دی؟

بی حوصله گفتم:

- بله، قول می دهم. قول مردانه. فقط تا نرفته ام حرفت را بزن.

گفت:

- البته این موضوع مربوط به قبل از آشنایی شما با ملیحه می شد.
ناگهان سوالی در مغزم به وجود آمد؛ چه خوب از آشنایی من و ملیحه خبر داشت. او کی بود و با من چی کار داشت. ادامه داد:

- راستش داداش، من از دو سال پیش یکی دوبار رفته بودم خواستگاری ملیحه. پدرش موافقت می کرد، اما خودش راضی نبود و هیچ وقت به من اهمیت نمی داد.

رضا این را گفت و ساکت شد. مصرانه گفتم:
- ادامه بده، آقا رضا، خواهش می کنم. ادامه اش را تعریف کنید.
مینا از فاصله چند قدمی صدا کرد:
- یاشار جان!

یعنی بیا، بی آنکه نگاهش کنم دستم را تکان دادم یعنی باشد می آیم. بعد رو کردم به رضا و گفتم:
- خب می گفتی؟

رضا ته مانده سیگارش را در ظرف زباله اناخت و گفت:
- کجا بودم؟ آهان یادم آمد. ملیحه به من اهمیت نمی داد. اصلاً ما رو آدم حساب نمی کرد. هر چی رفتم دور و برش محلم نمی گذاشت. راستش، من هم از دق دلم تصمیم گرفتم اگر یک خواستگار بهتر برایش پیدا شد، تلافی کنم و به یک طریقی حالش را بگیرم... آخه می دونی آق یاشار؟ ما به ملیحه خیلی علاقه داشتیم، اما... خب... آه... البته بعداً فهمیدم که خب بیچاره حق هم داشت. من از مال دنیا فقط همین یک دست لباس رو دارم و بس.

رضا دوباره ساکت شد. گفتم:
- چه قدر این دست و آن دست می کنید آقا رضا. خب اینکه ربطی به من ندارد. هر دختری ممکن است چندین خواستگار داشته باشد.
گفت:

- دِ همین دیگه، ربطش را شما می دانید چه بود.
گفتم:

- چه بود؟
گفت:

- یک روز که ملیحه را با شما دیدم به قول بچه ها غیر تم گل کرد. شما را سر
کوچه ملیحه دیدم داشتی باهاش خوش و بش می کردی. نشنیدم چی گفتید.
طوری رد شدم که ملیحه خانم مرا نبیند. فقط ساعت قرارتان را شنیدم.
بعد از ظهر آمدم سر کوچه پرسه زدم. ماشین شما را دیدم بعد هم دیدم که شما
پیاده شدید و وارد کوچه حقیقت شدید. از فرصت استفاده کردم و پریدم داخل
ماشین، اول درس باز نمی شد. بین خودمان باشه، کار من همینه دیگه.
سراپا گوش سرم را تکان دادم و گفتم:

- خب، خب؟

یادآوری کرد که قول مردانه دادی ها. گفتم:

- خیالت راحت باشد بگو.
گفت:

- هیچی دیگه پولها را من برداشته بودم.

اول می خواستم خود ماشینت را بدزدم، اما وقتی آن همه پول را در داشبورد
دیدم... هم فال بود، هم تماشا. هم داغ دلم را خالی می کردم، هم به نان و نوایی
رسیده بودم. برداشتم ذو زده...
یقه اش را گرفتم:

- نامرد. پس تو پولها را برداشته بودی. آن وقت، آن وقت...
ملتماسنه دستم را گرفت و گفت:

- گوش کن آقا یاشار، به خدا من... من... اصلاً مگر شما قول مردانه نداده
بودی هان؟

دستم شل شد. گفت:

- من نامردی کردم آقا یاشار. شما حق دارید. الان هر بلایی که دلتان را خنک می کند سر من بیاورید. من پشیمانم. این پول نه تنها مرا خوشبخت نکرد، نه تنها مرا به نان و نوا نرساند، بلکه... از وقتی این پول را به خانه بردم، مادرم مرد. برادر چهار ساله ام تصادف کرد. هزار بلا سرمان آمد. نخواستم آقا یاشار. به خدا دیشب مادر مرحومم به خوابم آمد. توی خواب نفرینم می کرد. می گفت حلال نمی کند. ترسیدم آقا یاشار. بیا بگیر. این پول ششصد هزار تومان است. ببخش آقا یاشار. حلال کن. صد هزار تومانش را خرج دفن و کفن مادرم و پول بیمارستان برادرم کردم. اگر هم حلال نمی کنی به خدا سر کار رفته ام توی کارخانه کارگری می کنم. قسطی میارم می دم. چی می گی آق یاشار؟ بفرما این هم پول.

پولها در یک کیسه متقال سفید بود. داخل کیسه را نگاهی کردم و گفتم:

- مثل شیر مادر حلال باشد.

- پس بگیرد آقا یاشار، دست شوما درد نکند. بفرمایید.

هر دو دستم را روی شانه هایش گذاشتم. چهره کارگریش قلبم را به آتش کشید. گفتم:

- همه اش حلال باشد مال خودت.

لکنت زبان پیدا کرده بود. چشمهایش داشتند از حدقه بیرون می زدند. کم کم لبهایش باز شدند و گفت:

- چی... چی... چی گفتمی آقا یاشار؟ ما... ما... مال من؟ همه اش؟

نگاهم به مینا بود. داشت به ما نگاه می کرد. رویم را به طرف رضا برگرداندم. گفتم:

- همه اش. برو با خیال راحت کار و کاسبی برای خودت راه بیانداز. گفتمی مادرت فوت کرده؟

- بله آقا... آقا یاشار.

- چند تا خواهر و برادر داری؟

- پ... پنج تا آقا یاشار. پدرم هم توی رختخواب افتاده. بنا بود از روی داربست افتاد. فلج شده، خیلی بدبختیم آقا یاشار. خرج همه خانواده را خودم می دهم آقا یاشار. یک خواهرم یک سال از خودم بزرگتر است. دم بخت است. از پدرم مراقبت می کند... آقا یاشار.

پولها را در سینه گرفته بود اما هنوز باور نداشت و چند بار دیگر پرسید:

- همه اش مال من؟

مینا صدایم کرد. صورت رضا را بوسیدم و خداحافظی کردم. سبک شدم. پولها را به نیت آرامش روح پدر ملیحه بخشیدم. چندین بار به رضا سفارش کردم هر شب جمعه برای پدر ملیحه و مادرش خیرات بدهد. رضا رفت. پیش مینا و خانم جان برگشتم. نوبت خداحافظی بود. مادر و پدر مینا گریه می کردند. خانم جان هم وانمود می کرد که ناراحت است. مینا زیر لب طوری که فقط من بشنوم گفتم:

- اشک تمساح می ریزند.

خداحافظی کردیم و به طرف هواپیما رفتیم. هر دو سوار شدیم. آخرین چهره ملیحه را به یاد آوردم. دستش را تکان داد و اشکش را پاک کرد و رفت ولی چه دل شکسته و ناامید رفت. من هم می روم ولی با کوله باری از غم و اندوه می روم ملیحه.

مینا بسیار آهسته با شانه اش زد به بازویم و گفت:

- با آن جوان راجع به ملیحه صحبت می کردید؟

کمربندم را بستم و جواب دادم:

- از کجا فهمیدی؟

خنده کوتاهی کرد و او هم مشغول بستن کمربندش شد:

- حالا چی می گفت؟

انگار که اصرار داشتیم مینا بداند گفتیم:

- خدا را شکر که در لحظات آخر ثابت شد که ملیحه پولها را بر نداشته بود

همان جوان را دیدی مینا؟

- بله، دیدم.

- حدسش هم نمی توانی بزنی، باور می شود مینا؟ او... اسمش رضا بود پولها؟

پولها را برداشته بود.

فکر می کردم مینا از شنیدن خبر متعجب شود. اما خندید و خیلی خونسرد

و در حالی که یک چشمش به مهماندار هواپیما بود گفت:

- چرا باور نکنم یاشار. زودتر از اینها به تو ثابت شد که ملیحه دزدی نکرده

بود. در غیر این صورت که آزادش نمی کردی. در ثانی، من خودم رضا را

راهنمایی کردم که بیاید فرودگاه. بیچاره چند روز بود که دنبال تو علاف و...

آهسته ولی با حالت تندی گفتیم:

- چی گفتی؟ تو رضا را از کجا می شناسی؟ تو رضا را فرستادی فرودگاه،

معلوم هست این جا چه خبر است؟

مینا آهسته تر از من زیر گوشم گفت:

- از چند روز پیش هر روز می آمد در خانه و به رمضان پیغام می داد که تو

بروی به آدرس منزلشان، رمضان موضوع را به خانم جان گفته بود. خانم جان هم

فکر می کرد پیغام از طرف ملیحه است ما اصلاً نمی دانستیم که مسأله پول یا

دزدی مطرح است. این بود که خانم جان از من خواست به همان آدرس بروم و به

قول خودش ته و توی قضیه را دریاورم. اول نمی خواستم بروم. خودت که بهتر

می دانی موضوع ملیحه برای من حل شده است. قرار شد من و تو کاری به

یکدیگر نداشته باشیم و بعد از مدت چند ماه که در آلمان زندگی کردیم از هم

جدا شویم. بی سر و صدا و بی آنکه کسی بفهمد فقط باید چند ماه طولش بدهیم

که پدر و مادرم شک...

میان حرفش پریدم و با لحن پر خاشجویانه ای گفتم:

- اینها را که صد بار گفتیم. بگو در خانه رضا که رفتی چه اتفاقی افتاد؟
هواپیما به پرواز درآمد و مهماندار به دو زبان ایرانی و انگلیسی تعیین مقصد
و ارتفاع را می گفت. مینا در حالی که سعی می کرد به سخنان مهماندار هم
گوش بسپارد، سرش را جلو آورد و گفت:

- چند دقیقه صبر داشته باش، همه چیز را می گویم.
هواپیما هر لحظه بیشتر و بیشتر اوج می گرفت. چند دقیقه گذشت. با
شنیدن صدای مخصوص بوق، کمربندها را باز کردیم. مهماندارها آماده پذیرایی
می شدند. گفتم:

- خب چند دقیقه هم گذشت، بالاخره حرف می زنی یا نه؟
مینا در حالی که روزنامه را برای خواندن مطالبش باز می کرد گفت:
- به آدرسی که رضا به رمضان داده بود رفتیم، آه یاشار، ای کاش وضعیتشان را
می دیدی، یک خانواده هفت نفری که در فقر کامل دست و پا می زدند. در یک
خانه ای زندگی می کردند که غیر از خانواده رضا دوازده خانواده دیگر هم... وای
یاشار، هر خانواده در یک اطاق نمدار که درست مثل...

- طویله؟

- اوه؟ از کجا فهمیدی؟

- نترس علم غیب ندارم، اگر داشتم آخرم به این صورت نبود. از لحن بیانت
فهمیدم.

مینا یک چشمش به مطالب روزنامه بود و در عین حال سعی می کرد جواب
مرا هم بدهد. پرسیدم:

- رضا مادر داشت؟

جواب داد:

- بیچاره برادر کوچک رضا، تازه تصادف کرده بود، نه یاشارا! مارشان فوت کرده بود. هنوز پدر رضا لباس مشکی اش را درنیاورده بود. در ضمن پدرش هم... میان حرفش گفتم:

- بنا بود و فلج شده؟

دیگر تعجب نکرد و گفت:

- رضا خودش برایت تعریف کرد؟

گفتم:

صد هزار تومان از پولها کسر بود. می گفت خرج دفن و کفن ختم مادرش کرده و پول بیمارستان برادرش؟ - بله.

- به من هم گفته بود. حالا بقیه پولها را برایت آورد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله آورد.

مینا با لحنی که دلسوزانه به نظر می رسید گفت:

- ای کاش یک مقدار...

مکثی کرد و ادامه داد:

- پنج شش هزار تومانی بهش کمک می کردی.

لبخندی تلخ روی لبانم نقش بست و در حالی که به یکی از مطالب روزنامه خیره شده بودم جواب دادم:

- فراموش کردم مینا، در واقع به عqlم نرسید، رضا گفت رفته و در یک

کارخانه کار می کند. این خبر را بخوان ببینم:

« مردم اصفهان، تبریز و کرمانشاه صبح روز گذشته در خیابانها گردهمایی و شورش کردند »

مینا روزنامه را ورق زد و گفت:

- هر روز از این خبرها می نویسند. فکر کنم خبرهایی شده، چه خوب شد که...

با تمسخر گفتم:

- که ترک وطنمان کردیم یا فرار کردیم؟

با عصبانیت و دلخوری جواب داد:

- ولی ما برای موضوع دیگری از ایران خارج شدیم یاشار این را فراموش نکن.

و بعد اشاره کرد که بسته های صبحانه را از دست مهماندار بگیرم.



به فرودگاه بُن رسیدیم. مینا همچون پرنده ای که از قفس رهایی یافته باشد، یک بار دور خودش چرخید و بعد نفس عمیقی کشید:

- خیلی خوشحالم یاشار، نمی دانی یاشار...! کاش می دانستی چه حالی دارم. آه یاشار چقدر سرده.

- نظرت چیه مینا؟ من می گویم امشب در بن بمانیم و فردا صبح زود به هامبورگ برویم من که خیلی خسته هستم.

- پس اجازه بده من یک تلفن به شارلوت بزنم و بگویم که فردا می رویم هامبورک، من مطمئن هستم که کاستر و شارلوت منتظر ما هستند.

مینا رفت که تلفن بزند. روی یک صندلی نشستیم و چمدانها را رو به رویم گذاشتیم. از پسر بچه ای که روزنامه می فروخت یک روزنامه خریدم و شروع کردم به خواندن. در کشور غریب احساس غریبی داشتم. خدا می داند لحظه ها را چطوری می کشتم و پشت سر می گذاشتم. ای کاش انسان از سرنوشتش آگاه بود. ای کاش در آن لحظه می دانستم قرار است چه روزهای را پشت سر بگذرانم و بالاخره در تلاطم دریای بیکران به کدام ساحل خواهم رسید. آه که انسان برای

زیستن چه راههای پرپیچ و خمی را باید پشت سر بگذارد.

مینا برگشت و گفت:

- با شارلوت تماس گرفتم، می گفت کاستر از اینکه شنیده بود ما بالاخره به آلمان آمدیم بسیار خوشحال بود و گفت فردا منتظرمان هستند.

شب را در یکی از هتل‌های بُن استراحت کردیم. همه چیز برایم در عین تازگی بی اهمیت بود. مینا تا نیمه های شب از پشت پنجره اطاقمان خیابانها را نگاه می کرد. صبح روز بعد با قطار به طرف شهر هامبورگ حرکت کردیم. مینا حسابی به خودش رسیده بود. لبخندی از روی رضایت بر لبهای قرمزش نقش بسته بود و از پنجره کویه، مناظر بیرون را تماشا می کرد. هوا ابری بود و مه آلود. قطار با سرعت حرکت می کرد و من مجله ورزشی کشور آلمان را می خواندم. می خواندم اما چیزی از مطالبش نمی فهمیدم. انگار فقط می خواندم که خودم را سرگرم نشان بدهم و فرصتی برای فکر کردن نداشته باشم. فکر کردن به ملیحه، به او که از جانم عزیزتر بود و من تنهایش گذاشته بودم. به خودم دلداری می دادم که تا مورد سرزنش وجدانم قرار نگیرم. صدایش با لحن ملایمی گوشم را نوازش می داد « زیر رگبار مصیب بی کسی، تنها یارم و تنها کسم بودی »، آه ملیحه تو گلی بودی روی شاخه اندوه. نامت را با قلم غصه می نویسم. بر دفتر قلبم که هر برگش را با نام تو شروع کردم و می نویسم: زیستن را نه برای زندگی، برای رسیدن به تو می خواهم، بال را برای پرواز در آسمان وصال تو می خواهم. آه ملیحه که هر روزی می نویسم حکایت تو را تا برگهای دفترم تمام شود. می دانم که با تمام شدن برگهای دفترم، به تو خواهم رسید، آری ملیحه به تو خواهم رسید.



در اولین ایستگاهی که وارد شهر هامبورگ شدیم پیاده شدیم. قبلاً که در

ایران بودم از کاستر شنیده بودم که مردم شهرهای مختلف در کشور آلمان برای آفتاب گرفتن به شهر هامبورگ می روند. هامبورگ شهر بسیار زیبایی بود. سوار تاکسی شده بودیم. نمی دانستم به کجا نگاه کنم، اتومبیلها، فروشگاههایی که ویتترینهایش چشم را خیره می کرد. برج هایی که فرصت شمردن طبقاتش نبود. مینا آدرس شارلودت را از کیفش بیرون آورده و به راننده تاکسی نشان داد و با زبان آلمانی دست و پا شکسته گفت:

- لطفاً ما را به همین آدرس برسانید.

بعد به ساعتش نگاه کرد و خطاب به من ادامه داد:

- یاشار فراموش نکن که حتماً امشب با مادرم تماس بگیرم و...

حوصله شنیدن اسم خانم جان و بقیه را نداشتیم. نگذاشتیم حرفش را ادامه بدهد و میان حرفش گفتم:

- توی این کشور غریب هم باید اسم آنها را بشنوم؟ ول کن مینا قرار شد اینجا دیگر راحت بگذاری. آمده ام اینجا و غربت را تحمل می کنم که از آنها و امر و نهیشان دور باشم. مگر نه اینکه به خاطر آنها بود که آواره شدم. چی شده مینا؟ تو که بیشتر از من دلت پر بود. می گفתי باعث بیچارگیت پدر و مادرت شدند. حالا چی شد؟ عزیز شدند؟ نرسیده هوس شنیدن صدایشان را کردی؟

- بس کن یاشار! اصلاً معلوم هست تو چت شده؟ مگر می شود تلفن نزنیم. می خواهی آنقدر دلشوره نصیبشان شود که بلند شوند بیایند اینجا سراغمان و دوباره همان... دخالتهای بی مورد و اجبار کردنها شروع شود؟ گفتم که، باید پله پله بالا برویم. نباید بگذاریم کوچکترین بویی ببرند؟

راننده تاکسی جلوی یک آپارتمان چند طبقه توقف کرد و به زبان آلمانی گفت:

- بفرمایید! رسیدیم.

کرایه تاکسی را پرداختم و سپس هر سه نفر پیاده شدیم. مینا کنار در

آپارتمان ایستاد. راننده چمدانها را بیرون آورد و دوباره سوار شد. یکی یکی چمدانها را جلوی در آپارتمان گذاشتم و به مینا گفتم:

- پس چرا منتظری؟ زنگ بزن.

مینا زنگ طبقه اول را فشار داد و چند لحظه بعد در باز شد. چمدان به دست وارد شدیم. جلوی درب آپارتمان منتظر ایستادیم. دوباره مینا زنگ را فشار داد. چند لحظه بعد در آپارتمان باز شد و زن قدبلندی که سیاه پوست بود و کلاه سفید به سر داشت بین چهارچوب در نمایان شد و با لبخندی که به لب داشت به زبان آلمانی گفت:

- با کی کار دارید؟

مینا خنده کوتاهی کرد و با لحنی که همراه با رودربایستی بود گفت:

- من مینا و...

بعد اشاره کوتاهی به من کرد و...

ادامه داد:

- ایشان هم همسرم هستند. آقای یاشار.

زن سیاه پوست که خدمتکار خانه به نظر می رسید، لبخندش را پررنگ تر کرد و گفت:

- اوه. یاشار... میتا.

و زد زیر خنده.

مینا هم خندید و گفت:

- مینا، نه میتا.

دوباره زن سیاه پوست زد زیر خنده و با صدای بلندتر گفت:

- اوه بله... مینا، مینا. من هم ژانت هستم، خوشختم.

بعد سرش را به سمت عقب چرخاند و با زبان آلمانی گفت:

- خانم شارلوت، مهمانهایتان تشریف آوردند.

و دوباره به سوی ما برگشت و افزود:

– بفرمایید داخل.

بعد چمدان را از دست مینا گرفت و از جلوی در کنار رفت. در حالی که ما وارد می شدیم، شارلوت به طرف ما آمد. دستهایش را باز کرده و مینا را به آغوشش دعوت کرد.

چمدانها را روی زمین گذاشتم و کناری ایستادم و منتظر شدم تا تعارفهای ایرانی و آلمانی به اتمام برسد. شارلوت من و مینا را به اطاقی راهنمایی کرد که از قبل برای ما آماده کرده بود. ژانت چمدانها را به اطاقمان منتقل کرد. من پشت سر شارلوت و مینا وارد اطاق شدم. اطاقی که پنجره اش رو به یک پارک باز می شد. یک تخت برنز دو نفره با روتختی صورتی چین دار و یک میز آرایش که کنار تخت قرار گرفته بود و یک پانختی که در طرف دیگر تختخواب قرار داشت و یک آباژور قرمز رویش گذاشته شده بود. کف اطاق خواب پارکت بود و دو قالیچه ای که قبلاً کاستر از شرکت خودم خریداری کرده بود به طور سه گوش رویش انداخته شده بود. قالیچه هایی که نقش شکارگاه داشتند. پرده اطاق خوابمان قرمز بود و گلهای ریز صورتی رنگش با رنگ روتختی و کوسن ها مطابقت می کرد. ژانت چمدانها را گوشه اطاق گذاشت و خارج شد. شارلوت که کلی از تعارف های ایرانی ها را یاد گرفته بود می گفت:

– خوش آمدید. من و کاستر بسیار خوشحالیم از اینکه دوستان خوبی مثل شما داریم. چه قدر خوب شد آمدید آلمان، در واقع پیش ما...

: بعد با صدای بلند می خندید. در بین خنده هایش ادامه داد:

– خوشحال شدیم خوشحالمان کردید.

بعد در حالی که از اطاق خارج می شد افزود:

– تشریف بیاورید سالن پذیرایی، ما داشتیم قهوه می خوردیم. من مهمان

دارم. وکیلیم آمده، دوست دارم با شما آشنا بشود. کاستر هم به همین زودی

پیدایش می شود.

به این ترتیب چند روز در منزل کاستر به عنوان مهمان ماندیم. از کاستر خواهش کردم برایم یک آپارتمان اجاره کند. کاستر و شارلوت یک طبقه آپارتمانی حوالی محله خودشان اجاره کردند، آپارتمان مبله و تمام وسایل منزلش کامل بود. صاحب آپارتمان از آشناهای کاستر بود. در واقع یک پیرمرد اتریشی بود که مسئولیت مدیریت هتل کاستر را به عهده داشت. آپارتمانی که ما اجاره کرده بودیم به نظافت و یک مقدار تعمیر جزئی نیاز داشت. کاستر دو خدمتکار برایمان گرفت که کارهای آپارتمان را انجام بدهند. قرار شد چند روز دیگر هم در منزل کاستر بمانیم.

کاستر آن شب پذیرایی مفصلی در رستوران هتلش از ما کرد. هوای هامبورگ بسیار سرد بود و مرتب باران می بارید. کاستر و شارلوت اکثر جاهای دیدنی هامبورگ را به ما نشان دادند.

مینا مرتب هامبورگ و تهران را با هم مقایسه می کرد. در آن چند روز غریب ده بار یا شاید هم بیشتر با تهران تماس گرفته بود و مادرش را در جریان اتفاقی که می افتاد می گذاشت. اگر گاهی من دلخور می شدم و با رفتارش مخالفتی داشتم، فوراً به گوش مادرش می رساند و بعد از اینکه مکالمه را قطع می کرد، با صدای بلند می خندید و می گفت:

- کم کم دارم نقشه ام را عملی می کنم. باید کم کم ذهنشان را عادت بدهم تا یک روز باور کنند که من و تو می خواهیم از هم جدا بشویم.

توی اطاقی که شارلوت برایمان در نظر گرفته بود، پشت پنجره ایستاده بودم و منظره بیرون و داخل پارک را نگاه می کردیم. بعدازظهر بود. کودکان مشغول بازی بودند. دریاچه کوچکی وسط پارک قرار داشت که صبحها و عصرها دیدن پرنده هایی که کنار دریاچه جمع می شدند واقعاً لذت بخش بود. در آن چند روزی که ما در منزل کاستر بودیم من متوجه شده بودم که هر روز عصر پیرزنی

می آید کنار دریاچه و برای پرنده ها دانه می پاشد. با خودم فکر می کردم که دل بارحم در همه جای دنیا وجود دارد و دل بی رحم در همه جا ممکن است در کنار آدم و نزدیک ترین کسی که تصورش هم برای انسان مشکل است. مینا کنارم ایستاده بود و سیگار می کشید. صورتش پشت انبوهی از دود خاکستری تار دیده می شد. گفتم:

- چه قدر سیگار می کشی مینا، برایت ضرر دارد. تازگی ها سرفه هم می کنی. از دود سیگار است.

دستی به موهایش کشید و گفت:

- قرار نیست تو کاری به من داشته باشی. لطفاً شما دلت به حال خودت بسوزد. فکر نمی کنم دست کمی از من داشته باشی.

بعد با عشوهِ ادامه داد:

- این طور نیست، همسر تقلبی بنده؟

گفتم:

- من که به عنوان همسرت برایت دلسوزی نکردم. به عنوان یک پسرخاله یا یک دوست دلسوز که برایت ارزش قائل است و به فکر سلامتت است.

لبهایش را جمع کرد و همزمان شانه هایش را بالا انداخت:

- چه می دانم؟ شاید تو راست بگویی. اما من دوست دارم دوستانم در کارهای شخصیم دخالت نکنند. در ضمن فراموش نکنید که ما باید از هم جدا شویم و نباید در هیچ کار هم دخالت کنیم.

بعد برگشت و لبه تخت نشست و پای راست را روی پای چپ انداخت و گفت:

- فردا صبح باید بروم و یک اتومبیل برای خودم بخرم. یک اتومبیل بسیار شیک، از همانهایی که همیشه آرزویش را داشتم.

خنده تمسخرآمیزی کردم و گفتم:

- تو که در ایران هم اتومبیل داشتی.

- واه، اتومبیل نبود. ابوطیاره بود. ماشینهای اینجا را دیدی؟ آدم حظ می کند سوار شود. آخر که باید همه جا را بگردم. تو چطور یاشار، نمی خواهی یک اتومبیل برای خودت بخری؟ البته... چندان هم به من مربوط نیست. از روی کنجکاوی پرسیدم.

رفتم و لبه دیگر تخت دراز کشیدم. مینا پشتش به من بود. زیر لب گفتم: بهتر نبود حالا که قرار است از اتومبیل همدیگر استفاده نکنیم یک آپارتمان جدا هم شما می گرفتید دختر خاله جان.

بلند شد و ته مانده سیگارش را در زیرسیگاری که روی پاتختی بود خاموش کرد و رفت جلوی میز آرایش نشست و مشغول آرایش کردن صورتش شد.
- بد هم نگفتی، البته خودم هم به این فکر افتاده بودم، اما... اما نمی خواهم حتی کاستر یا شارلوت هم چیزی از موضوع بدانند. بگذار، یک مدت که بگذرد خودم یک آپارتمان لوکس می خرم.
گفتم:

- هر کاری که دوست داری بکن.
چشمهایم را بستم و نفهمیدم چطور خوابم برد. باز خواب ملیحه را دیدم. باد تندی می وزید. کنار دریا طوفان شده بود. از دور دیدم که قایقی در تلاطم موجهای آب در حرکت است و ملیحه فریاد می زند، کمک کن یاشار. کمک کن. من هم فریاد می کشیدم، ملیحه آمدم، ناگهان هوا صاف و آفتابی شده بود. نبود. ملیحه نبود. یک پری دریایی دیدم، تو کی هستی؟ مرا نمی شناسی؟ و از خواب پریدم.

مینا بالای سرم بود. با هفت قلم رنگ و وارنگ که به صورتش زده بود.

- چیه؟ باز هم خواب ملیحه جانت را می دیدی؟
بلند شدم نشستم. هنوز داشتم نفس نفس می زدم.

- هوا تاریک شده کجا می خواهی بروی؟

دستهایش را تکان داد و گفت:

- وای، خوب است همه حرفهایم را زده ام. من نباید و دلم نمی خواهد به شما بگویم.

بعد از اتاق خارج شد و صدایش را شنیدم:

- من حاضر شدم شارلوت.

و بعد صدای شارلوت را که آلمانی و فارسی را قاطی کرد و گفت:

- پس یاشار کجاست. مگر با من و تو نمی خواهد بیاید. دلش می گیرد تنهایی.

زیر لب گفتم؛ مدتهاست که دل من گرفته.

آه کشیدم. اگر با ملیحه ازدواج کرده بودم و اگر ملیحه مال من شده بود، چقدر احساس خوشبختی و سعادت می کردم.

گوشه گیر شده بودم. سودای دام عاشقی از سرم نمی افتاد. بال و پرم شکسته بود. ای خدا چرا بخت من به شاه راه طریقت گذر نکرد؟ چرا در نقش سنگ قطره باران اثر نکرد؟ آه ملیحه جان، من هم مثل شمع صبحگاهی سزاوارم که بسوزم و بگیریم. آه ملیحه جان، دلم را رام کردی و در قفس قلبت زندانی کردی. آه ملیحه، آرزو دارم بر تخت جم بنشینی و تاجت معراج خورشید باشد.

تنها توی اطاق نشسته بودم. مینا و شارلوت رفته بودند، ژانت برایم قهوه آورد. گاهی به مینا فکر می کردم و گاهی به ملیحه. برای ملیحه دلتنگی می کردم و به حال مینا دلم می سوخت. از لحظه ای که قدم در فرودگان بن گذاشتیم کاملاً رفتارم عوض شد. بدحجاب تر شده بود، به هیچ عنوان به صحبت ها یا نصیحتهای من توجهی نداشت. می گفت در ایران هم حفظ ظاهر می کردم.

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. شارلوت و مینا برگشتند. من هنوز توی اطاق خواب نشسته بودم. دهم کتاب می خواندن که مینا قهقهه زنان وارد شد

و در اطاق را پشت سرش بست و همان طور که تکیه اش را به در داده بود در میان خنده هایش که نفس کشیدن را برایش سنگین کرده بود گفت:

- وای یاشار چه قدر خوش گذشت، حسابی گشتیم، جای تو خالی، با شارلوت رفتیم به یک رستوران...

لحن حرف زدنش کاملاً تغییر کرده بود. هر کلمه به اندازه ده دوازده ثانیه می کشید. با صدای بلند قهقهه می زد. میان حرفش گفتم:

- حالت خوبه مینا؟

باز خندید و پشتش را از در جدا کرد و در حالی که قدمهایش را به طرز نامرتب و بدون اراده برمی داشت گفت:

- من حالم خوبه. خوب خوب. نگران حال من نباش. فقط... فقط یک کمی سرم گیج میره.

گویا نمی توانست خودش را کنترل کند، فهمیدم که کاری که نباید انجام داده. یک دستش را به لبه تخت گرفت و بعد به من نگاه کرد. با تعجب خیره شده بود، گفت:

- چطور شده ام. مگر تا حالا مرا ندیده بودی؟

و باز زد زیر خنده و روی تخت دراز کشید و ساکت شد. دیگر نخندید. زیر لب حرفهای می زد که به نظر هذیان می رسید. چشمهایش را بسته بود و گاهی دستهایش را کمی بالا می آورد و انگار که نمی توانست سنگینیش را تحمل کند دوباره با ضرب روی تخت می کوبید.

- وای سرم، سرم گیج می رود، احمد!... نه احمد نیست.

باز خنده کوتاهی که همراه با بغض بود باز ادامه می داد:

- همه نامردند، همه بی وفا.

فهمیدم جریان از چه قرار بود. معلوم نبود چه کوفت و زهرماری خورده بود. از اطاق بیرون رفت. شارلوت نبود. سراغش را از ژانت گرفتم. ژانت به در اطاق

خواب شارلوت اشاره کرد. متوجه منظورش شدم. فهمیدم که شارلوت هم دست کمی از مینا ندارد. ناچار دوباره به اطاق برگشتم. مینا خوابیده بود. برق را خاموش کردم و در تاریکی، روی صندلی که کنار پنجره بود نشستم و بیرون را تماشا کردم. افکارم به هم ریخته بود. چه بر سر مینا آمده بود چرا روز به روز اخلاقی فاسدتر می شد.

آن شب کاستر به منزل نیامد. صبح که از خواب بیدار شدم مینا را سر حال و شاداب دیدم. انگار نه انگار که شب گذشته با چه وضعی به خانه برگشته بود. همان طور که آرایش کرده و با آن لباس جدیدی که تازه خریده بود رو به رویم ایستاد گفت:

- امروز قرار است با شارلوت برویم یک اتومبیل برای من بخریم. تو هم بهتر است یک سر بروی هتل و ببینی چرا دیشب کاستر به خانه برنگشته. از امشب می رویم منزل خودمان، من فکر نمی کنم ظهر بتوانم برگردم. احتمالاً شب هم دیروقت می آیم. کلید آپارتمان را بده.

از دستش حسابی عصبانی بودم. خصوصاً به خاطر رفتار شب گذشته. گفتم:

- اگر کلید را به شما بدهم پس خودم...

حرفم را قطع کرد و با لحنی خونسرد گفت:

- تا شب کارگراها در خانه می مانند. خودشان در را برایت باز می کنند. نگران نباش. همین امروز یکی دو کلید اضافه از روی این کلید...

دسته کلید را بالا گرفت و با چشم اشاره کرد. بعد ادامه داد:

- می سازم. امیدوارم دیگر بهانه ای نداشته باشی.

آن وقت کلید را در کیف گذاشت و به سوی اطاق رفت.

گفتم:

- صبر کن من هم همراهتان بیایم. می ترسم کلاه سرت...

نیم رخس را دیدم که پوز خندی زد و گفت:

- نگران نباش عزیزم، این خاک ایران نیست نگران من هم نباش. شارلوت همراهم هست. اتومبیل خریدن کاری ندارد. پول می دهم، اتومبیل شیک می خرم.

از اطاق خارج شد. پشت سرش رفتم. شارلوت پشت در ورودی آپارتمان منتظرش بود. به شارلوت سفارش کردم که مراقب مینا باشد. با زبان آلمانی گفت:

- نگران مینا نباشید. مینا دختر باهوش و زرنگی است. می خواستم بگویم اگر زرنگ بود به همین زودی خودش را گم نمی کرد. زهرماری نمی خورد. اما صلاح را در آن دیدم که اصلاً به رویش نیاورم. اینطوری بهتر است. به نظرم رسید شارلوت کمی گرفته است. پرسیدم:

- اتفاقی افتاده شارلوت؟ سر حال نیستی؟

آهسته و چند بار سرش را تکان داد و گفت:

- نه، نه، مهم نیست. نگران کاستر هستم. دیشب بی آنکه با من تماس بگیرد شب را در هتل مانده. دلیل کارش را نمی فهمم. شاید کاری برایش آمده باشد. شما امروز کاستر را می بینید؟

- بله، پیغامی دارید؟

شارلوت کمی فکر کرد و گفت:

- نه پیغامی ندارم، امیدوارم که حالش خوب باشد.

مینا یک لبخند از روی تعجب زد و خطاب به من گفت:

- به این می گویند یک زندگی غربی ایده آل. بهتر است برویم شارلوت. خداحافظ یاشار. بای.

و بعد به حالت جلفی خندید و دستش را تکان داد. در آپارتمان پشت سرشان بسته شد و من به اطاق برگشتم، هوای ابری بیرون از گرفتگی دل آسمان خبر می داد. پرنده ها زیبایی خاصی به اطراف دریاچه داده بودند. کسل

بودم. دلم هوای ایران را کرده بود. هوای ملیحه و پاکیهایش را. چند ضربه به در اطاق زده شد.

همان طور که از پشت پنجره منظره بیرون را تماشا می کردم گفتم:
- بیا تو ژانت.

در باز شد و صدای ژانت را شنیدم که گفت:

- برایتان صبحانه آورده ام یاشار.

دستها را به سینه تکیه داده بودم و خیره به آسمان ابری گفتم:

- بگذارش همان جا ژانت. ممنونم.

بعد صدای سینی را شنیدم که روی میز کوچکی که گوشه اطاق بود گذاشت.
بعد هم صدای ژانت که پرسید:

- چیزی احتیاج ندادی یاشار؟

در همان حالت که ایستاده بودم کمی چرخیدم و گفتم:

- ببینم ژانت، تو می دانی چرا دیشب کاستر به منزل نیامد؟

ژانت هر دو دستش را در جیبهای پیشبندش کرد و شانه هایش را بالا انداخت. یعنی از هیچ چیزی خبر ندارم. اما من مطمئن بودم که ژانت دروغ می گفت و دلیل نیامدن کاستر را می دانست. چون ژانت را از چشم خدمتکار نگاه نمی کردم. ژانت از بچگی در منزل پدری آنها بزرگ شده، در واقع مادر ژانت هم خدمتکار پدر و مادر کاستر بودند و ژانت کاملاً با اخلاق و رفتار کاستر آشنا بود.

ژانت بی آنکه کلمه ای حرف بزند از اطاق خارج شد. یک فنجان شیر داغ در آن هوا چقدر می چسبید. صبحانه ام را که خوردم لباسهایم را پوشیدم و به قصد رفتن به هتل از منزل خارج شدم. مسیرها و اکثر خیابانها را از کاستر پرسیده بودم. مشکل نبود. به آسانی خیابان را پیدا کردم، همین طور هتل را. یک راست به طرف دفتر کاستر رفتم. در زدم و با شنیدن صدای بفرمایید آهسته دستگیره در را چرخاندم. چشمم به آقای اسمیت افتاد. صاحب همان آپارتمانی که من و

مینا اجاره کرده بودیم. جلو رفتیم و سلام کردم. بلند شدم. با هم دست دادیم و احوال پرسیدیم. بعد هر دو رفتیم روی دو مبل گرد راحت نشستیم.

- تا یک ساعت دیگر می آید هتل. حتماً کار مهمی با کاستر دارید که صبح به این زودی آمدید هتل.

خنده کوتاهی کردم و پاکت سیگارم را از جیبم در آوردم.

راستش کار مهمی که نداشتم. دیشب... درست است به شما بگویم یا خیر، اما تا آنجا که من اطلاع دارم شما دوست صمیمی کاستر هستید و شاید بتوانید... منظورم این است که... من من می کردم. اسمیت گفت:

- حتماً شارلوت شما را به اینجا فرستاده؟ اوه، شارلوت که موقعیت کاستر را درک می کند، نباید خودش را نگران کند.

- اما دیشب کاستر به منزل نیامد.

اسمیت متعجب به من نگاه کرد و گفت:

- ولی کاستر از روز اول که با شارلوت ازدواج کرد موقعیتش را که هفته ای دو روز نمی تواند به خانه برود، گفته بود. در واقع این شارلوت بود که با کمال میل شرط کاستر را پذیرفت. من آن روز شاهد بودم. حالا هم نباید از دست کاستر دلخور باشد. در هر حال کاستر و الیزابت بسیار زوج خوشبختی بودند. من واقعاً دلم به حال الیزابت و پسرش دنی می سوزد. شارلوت حق ندارد که کاستر را از الیزابت و پسرش بگیرد. این الیزابت بود که با ثروت پدرش کاستر را به اینجا رساند. شما الیزابت را دیده اید؟ پسرش، دنی را چطور؟ اوه، دنی، اوه یاشار، شما نمی دانید که این دنی ما چقدر باهوش است. همیشه بهترین نمره ها را از درسهایش می آورد. بله بله، بهترین نمره ها را، واقعاً کاستر باید قدر پسرش را بیشتر بداند.

اسمیت آنقدر در خودش و افکارش بود که پاک فراموش کرده بود که من کنارش نشسته ام و با تعجب به حرفهایش گوش می دهم. دیگر همه چیز برایم

روشن شد. ای کاش مینا اینجا بود و صحبت های اسمیت را از زبان خودش می شنید تا معنای زندگی ایده آل شارلوت را بهتر بفهمد.

اسمیت آنقدر از دنی و الیزابت تعریف کرد و از خصوصیاتش گفت تا بالاخره یک ساعت گذشت و کاستر وارد اطاق شد. با دیدن من کمی جا خورد اما به روی خودش نیاورد و شروع کرد به احوالپرسی. حدس می زد اسمیت قضیه همسرش را برایم تعریف کرده باشد گفت:

– حتماً اسمیت حسابی سرت را درد آورده.

و بعد خنده تظاهری کرد و مرا به صرف قهوه دعوت کرد. اسمیت رفت پشت میز نشست و مشغول کارش شد. به اتفاق کاستر به رسیشن هتل رفتیم. برایمان قهوه و شکلات آوردند. کیک کائو و چند نوع ژله به شکل های مختلفی قالب زده شده بود. قبل از هر چیز کاستر دفترچه یادداشتش را از جیبش بیرون آورد و شروع به یادداشت کردن مطلبی کرد و در همان حالت که می نوشت گفت:

– حال شارلوت چطور است؟ حتماً کاملاً عصبانی است؟

و دوباره با صدای زیر خنده کوتاهی کرد.

مسأله شنیدن موضوع الیزابت را به روی خودم نیاوردم و گفتم:

– نگران حال شما بود. شاید به دلیل آنکه دیشب نیامدید منزل.

کاستر دفترچه اش را دوباره در جیب کتش گذاشت و دست برد تا فنجان قهوه را بردارد:

– راستش پشیمانم از اینکه موضوع زندگی گذشته ام را از تو و همسرت پنهان کردم تو دوست خوبی برای من هستی یاشار. مطمئن هستم که اسمیت همه چیز را برایت تعریف کرده. حالا تو می دانی که من یک همسر دیگر و یک پسر دارم به نام دنی.

– از هوش و استعدادش اسمیت بسیار تعریف می کرد.

– شاید اسمیت به دلیل نداشتن فرزند آنقدر به دنی علاقه نشان می دهد و

دنی هم اسمیت را دوست دارد و او را عمو جان اسمیت صدا می زند.

- کاستر آمدم تا راجع به یک موضوع جدی...

کاستر نگران پرسید:

- اتفاقی برای شارلوت افتاده؟

گفتم:

- هنوز که نه، اما... اما راستش دیشب مینا و شارلوت نیمه شب به خانه برگشتند، در ضمن ناگفته نماند که حال هیچ کدامشان نرمال نبود. متوجه منظورم که می شوی؟ خصوصاً مینا که...

- که این طور، پس دوباره شروع کرده...

انگار که کاستر با خودش صحبت می کرد ادامه داد:

- ولی شارلوت به من قول داده بود که کنار می گذارد. این یکی از شرط های من بود برای ازدواج با او. اوه شارلوت تو حق نداری... تو. و بعد خطاب به من افزود:

- تو می دانستی که شارلوت به زودی مادر می شود؟

تعجب کردم ولی برایم مهم نبود. گفتم:

- نه نمی دانستم از کجا باید بدانم.

- فکر کردم شاید همسرت برایت گفته باشد. با رابطه صمیمی که شما با هم دارید فکر نمی کنم بین تان موضوعی پنهان بماند. درست مثل من و الیزابت. در دلم خندیدم ولی آه کشیدم. هم به حال خودم هم به اشتباه کاستر. گفتم:

- شاید مینا هم اطلاع نداشته باشد.

- اوه نه، من مطمئن هستم که شارلوت حتماً موضوع را برای مینا تعریف کرده. آنها با یکدیگر بسیار صمیمی هستند و من از این موضوع بسیار خوشحالم. راستش را بگویم، شارلوت با خانواده اش قطع رابطه کرده. خیلی تنهاست. واقعاً نیاز به یک دوست خوب مثل همسر شما دارد.

- البته، البته، ولی به خوبی همسر شما که...

دروغ هایی بود که پشت سر هم و از روی اجبار ردیف می کردم
کاستر با صدای بلند خندید و گفت:

- باز هم تعارفهای ایرانی شروع شد.

با دیدن چهره گرفته من صدای خنده اش قطع شد و آهسته پرسید:

- برای همان موضوع نگرانی؟

بعد یکی دو بار زد روی شانه ام و ادامه داد:

- من با شارلوت صحبت می کنم. نگران نباش. به جای این حرفها بلند شو

برویم حسابی گردش کنیم. با یک فیلم خوب چطوری؟ بعد هم می رویم

رستوران و یک ناهار مفصل می خوریم. مثل چلوکباب ایرانیها. چطوره. لبخند

بزن یاشار. اینجا کسی حق غصه خوردن ندارد. فهمیدی؟

شاید دلداریم می داد. شاید هم واقعاً برایش مهم نبود. در هر حال خوشحال

و بی اهمیت بود. هر دو رفتیم سوار اتومبیل شدیم. باران تندی می بارید. کاستر

چند تا از خیابانهای معروف هامبورگ را نشانم داد. همین طور چند پل و

تفریحگاه دیدنی.

یکی یکی خیابانها را پشت سر گذاشتیم. برف پاک کنها اتومبیلها با شُرشر

باران سر جنگیدن داشتند. بخاری اتومبیل روشن بود و ما بی خبر از سرمای

بیرون مشغول صحبت بودیم.

- خب یاشار! نظرت با طرخی که قبلاً برایت گفته بودم...

مکشی کرد و ادامه داد:

- موافقت می کنی یاشار؟ امیدوارم که تصمیم درستی راجع به پولهایت

گرفته باشی که البته من نظرم را قبلاً گفته ام. اگر دوست داشتی یک پمپ

بنزین با هم شریکی می خریم. فکر نمی کنم با پول شما و پول مینا بشود...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- روی پول مینا هیچ حسابی باز نکن... مینا خودش برای پولهایش تصمیم می گیرد. این را خودش گفت کاستر.

- او جدی، اصلاً مهم نیست. تو هر چقدر که داری به من بده، خودم بقیه اش را جور می کنم. همه چیز را به من بسپار. یاشار، کاری می کنم که تا سال آینده بتوانی سهم من را هم بخری. عالی است، این طور فکر نمی کنی؟

عصر شد. اول منزل کاستر رفتیم. چمدانها و وسایلم را برداشتم و در اتومبیل کاستر گذاشتم. بعد به آپارتمان من رفتیم. کارگرا مشغول نظافت پله ها بودند. کاستر کمکم کرد تا چمدانها را به آپارتمانم که در طبقه دوم بود ببرم. وارد آپارتمان شدیم. یک آپارتمان کوچک که یک سالن پذیرایی در امتداد هال داشت و یک اتاق خواب کوچک، به اضافه سرویس کامل. رنگ دیوارهای اتاق خواب لیمویی بود و با رنگ پرده و روتختی که نارنجی بود مطابقت می کرد. یک دست مبلمان استیل در سالن پذیرایی بود. میز غذاخوری گوشه هال قرار داشت. کف آپارتمان از موکتی پوشیده شده بود که گلهای برجسته به رنگ قهوه ای و شیری داشت. گوشه هال تلفن روی یک میز کوچک قرار داشت. چمدانها را در کمد اتاق خواب قرار دادم.

- یاشارا! کاری با من نداری؟ من باید هر چه زودتر برگردم هتل. اسمیت منتظرم است. در ضمن یادت نرود. فردا نیا هتل، باید بیشتر راجع به پمپ بنزین صحبت کنیم.

تا پشت در همراه کاستر رفتیم. کارگرا کارشان را تمام کرده بودند. مزدشان را پرداختم و همه را مرخص کردم. یکی از آنها که چند سال هم در هتل کاستر خدمتکار بود قبول کرد که هفته ای دو روز بیاید و کارهای منزل را انجام بدهد. شب شد. تنها بودم و مینا نیامده بود. دلم شور می زد. گوشی را برداشتم و شماره منزل کاستر را گرفتم. ژانت گوشی را برداشت پرسیدم:

- شارلوت هنوز برنگشته؟

گفت:

- شارلوت عادت ندارد که سر شب به منزل برگردد.

کلافه بودم و نمی دانستم چه کار کنم. گوشی را گذاشتم و این بار شماره هتل را گرفتم. اسمیت گوشی را برداشت. سراغ کاستر را گرفتم. گفت:

- برای انجام کاری رفته بیرون. نیم ساعت دیگر تماس بگیرید.

نیم ساعت دیگر هم دندان روی جگر گذاشتم، دوباره شماره هتل را گرفتم. این بار خود کاستر جواب داد. خوشحال شدم و گفتم:

- هنوز مینا و شارلوت برنگشته اند!

کاستر زد زیر خنده و بعد از لحظه ای مکث گفت:

- تازه ساعت هشت و نیم است. از ساعت دوازده به آن طرف باید منتظرشان باشی.

پرسیدم:

- تو دلت شور نمی زند؟

جواب داد:

- مدتی بود که شارلوت دست از این شب زنده داریها کشیده بود. اما انگار دوباره شروع کرده. چاره ای نیست. باید حتماً باهاش صحبت کنم.

گوشی را گذاشتم. قدم می زدم. از حال وارد پذیرایی می شدم. بعد توی آشپزخانه می رفتم و بی خود در یخچال را باز می کردم. مرتب به تلفن نگاه می کردم. گاهی هم پشت پنجره آشپزخانه می ایستادم و خیابان را نگاه می کردم.

ساعت سه نیمه شب بود که مینا برگشت. اما ای کاش بر نمی گشت. حالش از شب قبل وخیم تر بود. نمی توانست خودش را کنترل کند. از این دیوار به آن دیوار می خورد. تا بالاخره دستش را گرفتم و کمکش کردم تا یک مبل را برای نشستن انتخاب کند. مرتب سرش را به این سمت و آن سمت می چرخاند و چرت و پرت می گفت.

- اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ من کجا آمدم؟ و...

آن شب هم حال مینا مساعد حرف زدن و پذیرفتن نصیحت نبود. تا صبح نتوانستم بخوابم. صبح زود مینا با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد. گوشی را برداشتم. شارلوت بود. با مینا کار داشت. از شارلوت پرسیدم:

- دیشب مینا را کجا برده بودی؟

با دلخوری جواب داد:

- چرا از خود مینا سوال نمی کنی؟

مینا آمد و گوشی را از دستم قاپید.

- بده من ببینم. مگر تو فضول من هستی؟

صدای خنده شارلوت را از پشت خط می توانستم بشنوم. مینا به محض اینکه شروع به صحبت کرد قرار گذاشت که شارلوت دنبالش بیاید تا دوباره دنبال خوشگزارانی بروند.

یک لحظه کنترلم را از دست دادم و در یک چشم به هم زدن گوشی را از دست مینا گرفتم و خطاب به شارلوت گفتم:

- دوست ندارم همسر من تنها از خانه برود بیرون. متوجه شدی خانم؟

بعد هم گوشی را گذاشتم و داد کشیدم:

- چرا متوجه نیستی مینا تو داری خودت را کم کم از بین میبری. چرا به خودت، به جوانیت رحم نمی کنی؟ چرا به فکر...

مینا یک قدم به عقب گذاشت و گفت:

- تو از جان من چه می خواهی یاشار؟ چرا راحت نمی گذاری؟ دارم از دست کارهای تو دیوانه می شوم.

بعد رفت رو به اطاق خواب و ادامه داد:

- کار درستی نکردی که با شارلوت با آن لحن صحبت کردی. باید از خودت خجالت بکشی.

- من خجالت بکشم؟ یا تو که داری دستی دستی هم خودت و هم مرا نابود می کنی...

در حالی که وارد می شد برگشت و گفت:

- تو با من چه نستی داری که من بتوانم تو را نابود کنم.

وارد اطاق خواب شد و محکم در را بست. بلند شدم و با گامهای بلند پشت سرش رفتم. در را قفل کرده بود. چند بار به در زدم:

- آن تو داری چه غلطی می کنی مینا؟ ما تازه یک هفته است که به این کشور آمده ایم. می خواهی با خودت چه کار کنی. مینا در را باز کن. چرا نمی فهمی؟ من در قبال تو احساس مسئولیت می کنم.

صدایش را از داخل اطاق شنیدم که گفت:

- تو هیچ مسئولیتی نداری. کارهای من هم به خودم مربوط است. این بابا عجب گیری افتادم.

آن وقت در اطاق را باز کرد و در حالی که پالتوی پوستش را پوشیده بود و کلاه روی سرش گذاشته بود از اطاق بیرون آمد. جلوتر از مینا رفتم و پشت در آپارتمان ایستادم و هر دو دستم را باز کردم و به چهارچوب تکیه دادم:

- من نمی گذارم از این در بیرون بروی مگر از روی نعل من رد بشوی. تو نمی فهمی داری چه کار می کنی

- برو کنار یاشار! برو کنار وگرنه...

- وگرنه چی؟ اگر نروم چه کار می کنی؟

- داد می زنم.

- داد بزنی. داد بزنی. هر چقدر دلت می خواهد فریاد بزنی. تو زن قانونی منی.

هستی. نیستی؟

- نه، نیستم. من و تو مثل یک خواهر و برادر هستیم. مگر تا امروز غیر از این

بوده؟

ممکن است این طور باشد اما فعلاً مسئولیت تو با من است. اگر پایت را از این بیرون بگذاری قسم می خورم که تلفن می زنم و همه چیز را به مادرت می گویم.

مینا این حرف را که شنید لحظه ای ساکت شد و رفت روی صندلی که کنار میز تلفن بود نشست و با اشمئزاز گفت:

– بیا زنگ بزن. جلوی خودم این کار را نکن. اما مطمئن باش به ضرر تو تمام می شود.

دیدم که مینا به هیچ صراطی مستقیم نمی شود. تصمیم گرفتم دوستانه باهاش کنار بیایم. دستهایم را از چهارچوب در جدا کردم و در عوض در پشتم به یکدیگر قلاب کردم و چند قدم جلوتر رفتم. در یک قدمی مینا رسیدم. صدایم را آهسته کردم و گفتم:

– ماشین خریدی؟

یک پا را روی پای دیگر انداخت و از داخل کیفش پاکت سیگارش را بیرون آورد. یک سیگار روشن کرد و گفت:

– بله خریدم. ولی نپرس به چه قیمتی، چون دوست ندارم تو را در هیچ یک از کارهای خودم دخالت بدهم. در ضمن امروز قرار است من با شارلوت بروم و با یک وکیل صحبت کنم. باید کم کم خودت را برای طلاق آماده کنی. بعد که از هم جدا شدیم تو آزادی که هر کاری دلت خواست انجام بدهی.

سیگار را از دستش گرفتم و در زیرسیگاری خاموش کردم:

– گوش کن مینا، ممکن است تا امروز من به میل تو هر کاری کردم. اما هرگز اجازه نمی دهم تو بدون اجازه من هر کاری انجام بدهی. در ضمن خوب گوش کن از امروز حق نداری نه سیگار بکشی، نه تنها از منزل خارج بشوی. با شارلوت هم حق حرف زدن نداری. همین که گفتم. فعلاً شوهر تو من هستم. حداقل در قانون که این طور است.

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

- برو بابا دلت خوشه. قانون کدام است اینجا آلمان است. نه ایران، من تو را دوست ندارم و به هیچ عنوان نه زندگی می کنم نه تو حق اجبار به مرا داری آره برادر من فهمیدی؟

- مینا آن روی سگ مرا درنیاور. دارم بهت اخطار می کنم. تو داری نابود می شوی.

از روی صندلی بلند شد. دستش را روی سینه من گذاشت و به طرف عقب هلم داد و گفت:

- تو هیچ کس من نیستی که بخواهی برای من تعیین تکلیف بکنی. شیرفهم شد.

بعد به سوی در رفت و ادامه داد:

- اگر یک بار دیگر هم درکارهای من دخالت بکنی، مطمئن باش از دست شکایت می کنم.

با حرص گفتم:

- خوب شد که با شارلوت دوست شدی. حسابی همه راهها را نشانت داده مینا خانم. ولی بدان که شارلوت هم یک دختر بدبخت است که می خواهد تو را هم نابود کند.

مینا لبش را با عشوه گاز گرفت و گفت:

- وای، شارلوت؟ همسر کاستر؟ یکی از ثروتمندان هامبورگ؟ نه خیر آقا! اشتباه به عرضتان رساندند. کاستر و شارلوت بسیار هم خوشبخت هستند. شارلوت که عاشق شوهرش است و کاستر هم همین طور. شما بهتر است به فکر خودتان و آن دختر گدایی که در ایران منتظران است، باشید.

وقتی بیرون رفت، پشت سرش رفتم و اجازه ندادم در آپارتمان را ببندد و دستم را لای در گذاشتم. بعد با فشار در را باز کردم و میچ دستش را گرفتم. اما

بنای زندگی من و مینا از ریشه گندیده بود و این کارها فایده ای نداشت. به زور دستش را از دست من رها کرد و پله ها را دو تا یکی پایین رفت. داخل برگشتم. آرام در را بستم. هنوز تکیه ام به پشت در بود. چشمم به تلفن بود. بی اراده رفتم و گوشی را برداشتم.

نمی دانستم شماره کجا را بگیرم. صحبت کردن با کاستر هیچ فایده ای نداشت. شماره منزل خودمان را در تهران گرفتم. چند بار زنگ زدم ولی همین که صدای خانم جان را می شنیدم گوشی را می گذاشتم. تحمل شنیدن صدای کسی که با نام مادر زندگی مرا تباه کرده بود را نداشتم. مادری که ظاهرش مادر و باطنش کژدم بود. شماره منزل لاله را گرفتم. هیچ کس گوشی را بر نمی داشت. کلافه و عصبی بلند شدم و کلیدی را که مینا برایم جا گذاشته بود را برداشتم و از منزل خارج شدم. یکراست به هتل پیش کاستر رفتم.

- آه کاستر. دارم دیوانه می شوم. خواهش می کنم جلوی همسرت را بگیر. من که حریف مینا نمی شوم.

خنده مرموزی کرد و گفت:

- وِلشان کن. وقتی سرشان به سنگ بخورد آدم می شوند. شارلوت با نصیحت کردن اصلاح نمی شود. باید همه چیز را خودش تجربه کند. مینا هم چون فعلاً احساس می کند به آرزویش رسیده و همه چیز در این شهر برایش تازگی دارد کمی خودش را گم کرده. تو نگران نباش. بگذار به حال خودش باشن. این طوری مینا هم حریص تر نمی شود. به قول شما ایرانیها بی خیال باش بابا.

آهی از سردرد کشیدیم و گفتیم:

- اشتباه نکن کاستر. در این طور موارد یک ایرانی هیچ زمان بی خیال نمی شود.

یک ماه به همین روال گذاشت. کاستر یک پمپ بنزین را در نظر گرفته بود

که با من به صورت شریکی بخرد. رفتیم و پمپ بنزین را دیدیم. مینا هم آمده بود. البته با اتومبیل خودش. هیچ نظری نداد. فقط گفت:

– من تو کار تو دخالتی نمی کنم که تو هم در کارها و خرج کردن پولهای من دخالت نکنی.

کاستر و شارلوت گوشه ای ایستاده بودند و سخت گرم صحبت شدند. وقتی به چهره مینا دقت کردم و با صورت شارلوت مقایسه کردم متوجه شدم چقدر رنگ صورت مینا زرد شده و زیر چشمهایش گود رفته. مینا که دید به او خیره شده ام پرسید:

– به چی نگاه می کنی یاشار؟

دوباره حرف جدیدی برای گفتن پیدا کردی؟ حتماً می خواهی بگویی چقدر زرد و لاغر شده ام.

بعد با صدای نسبتاً گرفته که از شدت دود سیگار بود خندید و در حالی که سرفه می کرد گفت:

– حق با شارلوت بود. بیچاره حدس می زد که تو یک همچین نظری داشته باشی.

گفتم:

– ولی مینا باور کن من دلم برای تو می سوزد تو داری به وجاهت خودت لطمه می زنی.

پوزخندی زد و از روی بی حوصلگی گفت:

– اِ جدی می گویی، پس از نظر تو من آدم با کمال و با شخصیتی بودم؟

و بعد دندانهایش را به هم فشار داد و با حرص از لای آنها گفت:

– نه آقا یاشار من همیشه از نظر جنابعالی یک دختر جلف و عشوه ای بودم.

یادت نیست خودت یک زمان این حرف را به احمد زده بودی؟

مینا این را گفت و با صدایی که شارلوت از آن سوی پمپ بنزین صدایش را

بشنود گفت:

- شارلوت جان، من دارم می روم، تو نمی آیی؟
شارلوت که به راحتی صدای مینا را می شنید دستش را تکان داد و اشاره کرد که الان می آیم.

هر دو سوار اتومبیل شدند و رفتند. کاستر با قدمهای آهسته و در حالی که در فکر بود و گویا محاسباتی را در ذهنش انجام می داد به طرف من آمد:
- خب یاشار، نظرت راجع به این پمپ چیه؟ ها؟ مناسب است؟ البته این را گفته باشم این پمپ در بهترین و شلوغ ترین جای شهر قرار گرفته. درآمد خوبی هم دارد. صاحبش آمریکایی است. می خواهد برگردد کشور خودش. به قیمت مناسب می توانیم برویم پای معامله ها؟

در حالی که به مینا فکر می کردم گفتم:
- هر طور خودت صلاح می دانی، من که اینجا...
آهی کشیدم و ادامه دادم:

- غریبم. نه کسی را می شناسم نه جایی را بلد هستم.
کاستر خنده رضایت بخشی کرد و در حالی که پشت من می زد، گفت:
- پس به قول شما ایرانی ها ریش و... چی بود بقیه اش؟
سرم را تکان دادم و آهسته و با افسوس گفتم:

- درسته، همان که یاد گرفتی. قیچی. هر کاری را که می دانی به صلاح است انجام بده، فقط این را گفته باشم. روی پولهای مینا هیچ حسابی باز نکن. مقدار پولهای مرا هم که می دانی.

- البته، یاشار. می دانم. باشد. فکرش را کردم. بقیه اش را تهیه می کنم. شما صبح زود پولها را به من تحویل بده و دیگر به هیچ چیز کار نداشته باش. تو مرد ثروتمندی می شوی. یاشار، من مطمئن هستم.

برایم اهمیتی نداشت. من پول را می خواستم چه کار؟ ثروتمند شدن من چه

تأثیری به حال زارم داشت. دل من که با پول تسکین پیدا نمی کرد. عشق را که با پول نمی شد خرید. دوست داشتن را که نمی شد معامله کرد.

از کاستر جدا شدم و به خانه برگشتم. عصر بود. روزنامه می خواندم. مینا حتی برای خوردن یک وعده غذا هم به خانه نمی آمد. من هم مجبور بودم برای خوردن ناهار یا شام تهیه کنم. آن هم اگر گرسنه بودم به خیابان بروم و در نهایت یک ساندویچ یا غذای ساده دیگری بخورم. دیگر هیچ دلخوشی به زندگی و به آینده نداشتم.

سراغ تلفن رفتم. دلم هوای ایران را کرده بود. هوای ملیحه را. شماره منزل لاله را گرفتم. مطمئن بودم که در آن وقت روز لاله در خانه است. چند لحظه گذشت تا لاله گوشی را برداشت. خودش بود. صدای ظریفی داشت. اول مرا شناخت و بعد که خودم را معرفی کردم جیغی آهسته کشید و گفت:

- وای یاشار! تو کجایی چرا با من تماس نگرفتی. ملیحه حالش خوب نیست... دلم فروریخت. نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم:

- دیگر نگو لاله. تو را به خدا هیچ حرفی زن. بگو حالش خوب است. دیوانه می شوم. لاله ادامه نده خواهش می کنم.

چند لحظه هر دو گوشی در دستان ساکت بودیم. هول کرده گفتم:
- لاله گفתי ملیحه...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم و گوشی را قطع کردم.

اعصابم به هم ریخته بود. نه طاقت شنیدن داشتم، نه تحمل ندانستن. خدا یا چه کار کنم. قدم می زدم، سیگار می کشیدم. آنقدر به خودم دلداری دادم تا راضی شدم و دوباره گوشی را برداشتم و همان شماره را گرفتم. باز خود لاله گوشی را برداشت. این بار با بغض پرسیدم:

- بگو برای ملیحه چه اتفاقی افتاده؟

لاله که متوجه شده بود تا چه اندازه حال من خراب شده گفت:

- نگران نباش، مساله خاصی نیست. حالش به هم خورده بود. تلفن زد به من...

- کی؟ کی به تو تلفن زد. مگر ملیحه حالش به هم نخورده بود در ضمن ملیحه که شماره منزل تو را نداشت.

لاله لحظه ای سکوت کرد و من چند بار گفتم:

- الو... الو.. الو لاله.

آهسته گفت:

- احمد. احمد برایم تلفن زد.

داد کشیدم:

- احمد پیش ملیحه چه غلطی می کرده. مگر نگفتم دور و بر ملیحه نرود.

با حرص داد می زدم.

- به احمد بگو پدرت را... پدر پدرسگت را درمی آورم

لاله از پشت خط سعی می کرد آرامم کند:

- گوش کن یاشار...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- اصلاً راجع به احمد یک کلمه هم نمی خواهم بشنوم. آن پست فطرت نامرد

از پشت یک بار خنجر به من زده. تو که می دانی. حالا ول کن... بگو ببینم حال

ملیحه چطور است. چه بر سرش آمده.

لاله کمی مکث کرد و انگار که فکر می کرد چه بگوید گفت:

- از روزی که تو را در فرودگاه دیده بود حالش بد شده... گویا قلبش گرفته

بود. البته نگران نباش. فعلاً در بیمارستان بستری است... من خودم با دکترش

صحبت کردم....

- خب، خب. دکترش چه گفته؟ گفت ملیحه چطور شده؟ حرف بزن لاله،

خواهش می کنم راست بگو. تو نمی دانی من در حال حاضر چه حالی دارم. لاله

قسمت می دهم به روح مادرت راستش را بگو.

- گوش کن یاشار، راستش... راستش...

- راستش چی لاله.

و داد زدم:

- حرف بزن.

- ملیحه نارسایی قلبی دارد. باید عمل جراحی بشود. فعلاً هم در بیمارستان بستری شده.

دستم سست شد. گوشی از دستم افتاد. به دیوار رو به رو خیره شده بودم.

صدای لاله را از درون گوشی می شنیدم:

- الو... یاشار...؟ جواب بده یاشار.

سیم تلفن را از فیش کشیدم. هنوز خیره بودم. شاید حس می کردم که لال شده ام و دیگر نمی توانم حرف بزنم. زبان در دهانم به سنگینی یک پاره سنگ شده بود. لبهایم خشک بود و با سختی یک بار آب دهانم را فرو بردم.

ملیحه؟ ملیحه؟

فقط همین را گفتم و توانستم سرم را به پشت صندلی تکیه بدهم. هر دو دست را روی زانوهای گذاشته و به سقف خیره شده بودم. چند دقیقه گذشت، چهره ملیحه را جلوی چشمانم می دیدم. آه ملیحه... ملیحه من که تنت، قلبت نیازمند طبیبان شده و من در این شهر غریب باید چه کار کنم. آه ملیحه... ملیحه من وجودت آزرده گزند بی مروتان شده که من چه باید برایت بکنم؟ آه ملیحه... ملیحه... ملیحه من! من خبر نداشتم یا تو نشانی از من نداشتی.

اشکهایم جمع شده و پشت سر هم می چکید. شفایت را فقط از خدا می خواهم. ملیحه، آه ملیحه مگر من مرده بودم که تو غریب و بی کس روی تخت بیمارستان افتاده ای؟ وای ملیحه مگر من قلبم را سپر قلب تو نکرده بودم... آه ملیحه من، آفتاب شرقم، ماه شب چهارده من. حکایت شبهای تنهاییم. مصرع

بیت‌های عشقم.... تحمل کن. سنگ لعل می شود در مقام صبر ملیحه... به خاطر من تحمل کن.

نور امیدی در دلم زنده شد. هنوز گوشی آویزان بود. دو شاخه را به فیش زدم و برای بار سوم شماره لاله را گرفتم.

هر ثانیه برایم یک سال می گذشت. لاله گوشی را برداشت. شماره بیمارستانی را که ملیحه در آن بستری شده بود را خواستم. لاله نگران حال من شده بود. شماره را برایم گفت و سپس ادامه داد:

- تو حالت خوبه یا شار؟

گفتم:

- فقط نگران حال ملیحه هستم.

شماره را یادداشت کردم و پس از خداحافظی گوشی را گذاشتم. بلافاصله شماره بیمارستان را گرفتم. با مسئول بخش بیماران قلبی صحبت کردم و خواستم که به اتاقی که ملیحه در آن بستری بود وصل کند.

قلبم به شدت می تپید. خدا می داند چه حالی داشتم. تا لحظاتی دیگر صدای ملیحه را می شنوم. از ذوقم آنقدر گوشی را در دستم فشار می دادم که یک لحظه احساس می کردم خون در انگشتانم حرکت نمی کند. خط وصل شد. صدایی آهسته و گرفته گفت:

- بفرماید.

خاری در سینه ام غلتید. سکوت کرده بودم. دوست نداشتم دوباره بگویم بفرماید.

باز گفت:

- بفرماید.

هول شده بودم. منِ منِ کنان گفتم:

- الو... الو... آ... الو ملیحه؟ خودت هستی؟

صدای قطع شدن خط را که شنیدم فهمیدم گوشی را گذاشت. انگار که گوشی را محکم و چندین بار در سر من کوبیده بود. صدای مرا شناخت. خودش بود. ملیحه بود. مرا شناخت نخواست با من صحبت کند. دوباره شماره بیمارستان را گرفتم و خواهمش کردم که به اطاق ملیحه وصل کنند. چند بار بوق تلفن زده شد تا بالاخره گوشی برداشته شد و صدایی که بیشتر به مرد مستی شباهت داشت گفت:

- بفرمایید؟

گفتم:

- ببخشید آقا، مثل اینکه اشتباه وصل کردند.

پرسید:

- شما خواستید به کدام اطاق وصل شود؟

جواب دادم:

- ۲۲.

مرد مسن گفت:

- درست گرفتید آقا. همین اطاق است. شما با کی کار دارید؟

گفتم:

- با ملیحه، ملیحه...

هنوز فامیلش را نگفتم جواب داد:

- ایشان تشریف بردند در حیاط بیمارستان قدم بزنند.

پرسیدم:

- شما کی هستید چه نسبتی با ملیحه دارید؟

جواب داد:

- من مستخدم هستم. همین طوری گوشی را برداشتم.

فهمیدم که ملیحه همان جا است و خودش از مستخدم خواسته تا گوشی را

بردارد و بگوید ملیحه بیرون رفته.

التماس کردم:

- آقا من از کشور آلمان تماس می گیرم. ارتباط مشکل است. خواهش می کنم لطف کنید و بروید صدایش بزنید.

متوجه شدم که مستخدم دارد پیچ پیچ می کند. می دانستم دارد با ملیحه حرف می زند. گفت:

- من نمی توانم بروم صدایش کنم آقا. لطفاً بعداً تماس بگیرید.

ترسیدم گوشی را بگذارد با عجله گفتم:

- صبر کنید آقا تو را به خدا گوشی را بهش بدهید. من می دانم که الان ملیحه روی تختش نشسته. آقا تو را به خدا این کار را نکنید. لحظه ای بعد صدای ملیحه را شنیدم:
- الو.

دلم یک جا کنده شد. صدای خودش بود. گفتم ملیحه! ملیحه جان! خودت هستی؟ چی به سرت آمده ملیحه؟ تو را به خدا حرف بزن ملیحه. از من متنفری؟ آره؟ از من تنفر داری که حرف نمی زنی.

هر دو ساکت بودیم. گوشی در دستم می لرزید. مطمئن بودم که از من رنجیده و نمی خواهد حرف بزند. نمی دانستم چه بگویم که دلش را به رحم بیاورم. آخر او که موقعیت مرا نمی دانست. فکر می کرد، من چقدر خوشم و چه زندگی راحتی را با مینا دارم. مطمئن بودم که او فکر می کند من و مینا عاشق همدیگر هستیم.

آهسته گفتم:

- ملیحه! نمی خواهی حتی یک کلمه حال مرا بپرسی؟

لحظه ای ساکت شدم. بالاخره آهسته تر از صدای من، آنقدر که به سختی شنیدم گفت:

- تا کی می خواهی به من ترحم کنی یاشار؟

- چی؟ ترحم؟ ای بی انصاف!

گویا صدایم را نشنیده بود. ادامه داد:

- تو دیگر ازدواج کردی یاشار. درست نیست با من تماس بگیری. شماره

اینجا را از لاله خانم گرفتی؟

- انصاف داشته باش ملیحه؟

- اینکه می گویم به زنت خیانت نکن بی انصافی است؟

- تو که نمی دانی ملیحه. تو از هیچ چیز خبر نداری.

- چطور خبر ندارم یاشار؟ آدمم و عقد کردنت را با چشم خودم دیدم که باور

کنم. آدمم و رفتنت را با چشم خودم دیدم که باور کنم و از همه چیز خبر داشته

باشم. حالا می گویی من از هیچ چیز خبر ندارم؟ دیگر باید از چه چیز خبر

داشته باشم. حتماً تلفن زدی تا خبر مادر شدن همسر عزیزت را بهم بدهی تا از

سوخته هایم هم چیزی باقی نماند. یا شاید هم فهمیدی قلبم نارسایی دارد زنگ

زدی تا بگویی دلت برای من می سوزد و اجازه گرفتی تا برایم پول بفرستی.

تق گوشی را گذاشت. چند بار صدایش کردم. اما فایده نداشت. ارتباط قطع

شده بود. حتی مجال نداد از خودم دفاع کنم. آخر که چه شبی را باید می

گذراندم. وای که چه صبحی در انتظارم بود. خدایا شب ظلمتم را سحر کن و

سحرم را غروب کن. از ظلمت شب تنم فرسوده شده بود. از تنگی غروب دلم

پوسیده شده و ناله می کرد. تا کی کبوتر دلم همچون مرغی در خاک و خون غم

روزگار دست و پا بزنند؟ آه که از سوز سینه ام هر دم آهی بیرون می آید. این

بخت رمیده کی سر آشتی با من می گذارد؟ تا آخر شب دوبار دیگر تماس

گرفتم. اما مسئول بخش گفت:

- نمی توانیم وصل کنیم. برای بیمار آرام بخش زدیم و باید استراحت کند.

چه نقشه ها و چه فکرهایی که از مغزم عبور نکرد. نمی دانم ساعت چقدر از

نیمه شب گذشته بود که صدای چرخاندن کلید در قفل، افکارم را از یکدیگر گسیخت و نگاهم را متوجه در آپارتمان ساخت. مینا وارد شد. با چهره ای خسته و درهم. در همان حالت که روی صندلی نشسته بودم گفتم:

- ای لعنت به این زندگی که تو در پیش گرفته ای.

جوابم را نداد و آهسته در را بست. یکراست به اطاق خواب رفت. بلند شدم و از لای در نگاهش کردم. لبه تخت نشسته بود و سیگارش را روشن می کرد. در را گشودم و با گامهای بلند و سریع خودم را به نزدیکش رساندم و سیگار را از دستش قاپیدم. از بوی دودش فهمیدم که چه کوفتی می کشد. دیگر این مینا، مینای سابق نبود. تکیده شده بود. روز به روز وضع بدتری پیدا می کرد. بلند شد و دوباره سیگار را از دستم گرفت. محکم مچ دستش را گرفتم. سیگار از دستش افتاد. با دمپایی که سیگار را لگد کردم تا خاموش بشود، هنوز مچ دست مینا در دستم فشرده می شد. چشمهایش روی هم سنگینی می کرد. صدایش گرفته بود. گفت:

- دستم را شکستی یاشار. ولم کن. برو بیرون. کاری نکن دیگر به خانه نیایم ها.

مچ دستش را رها کردم و سیلی محکمی به صورتش کشیدم. به سیگار له شده اشاره کردم:

- چه کوفتی می کشیدی؟ وقتی خودت را بدبخت کردی. صبح آن همه پول را برای چی از بانک درآوردی. هان؟ راستش را بگو مینا. به خدا اگر حرف نزنی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

انگار که نمی توانست روی پاهایش بایستد. دوباره لبه تخت نشست. دیگر کلمات را محکم بیان نمی کرد. شل حرف می زد. حدس می زدم چه خاکی بر سرش شده است.

گفت:

- پولها را برای خرید آپارتمان از بانک گرفتم. با شارلوت توی رستوان نشسته بودیم که کیفم را زدند. رفته بودم دستهایم را بشویم. تا برگشتم شارلوت داد زد: آهای دزد را بگیرید. کیف دوستم را زدند.

- همه پولها... را دزدیدند. تمام پولهایی را که برای خرید آپارتمان از بانک گرفته بودی؟

سرش را آهسته تکان داد و خنده آرام و تلخی کرد و در حالی که یک سیگار دیگر روشن می کرد گفت:

- فدای سرت. باز هم پول دارم.

به حدی تنفر پیدا کرده بودم که صلاح را در آن دیدم قیافه اشم را نبینم. برایم بهتر بود. با دیدن چهره ای که نیاز به کفاره داشت از خودم هم حالم به هم خورد. زیر لب به خانم جان دری وری می گفتم و از خدا می خواستم که حق مرا از ظالمها بگیرد. او بود که این آتش را به جان من انداخت. آخر یکی نبود بگوید مگر ملیحه چه عیبی داشت. معرفت نداشت، صفت نداشت، با شخصیت نبود. فقط پول نداشت که جلوی چشم خانم جان را بگیرد که امیدوارم آن چشمها کور شوند.

تصمیم گرفتم با شارلوت صحبت کنم. شماره منزلش را گرفتم. شارلوت گوشی را برداشت. برخلاف مینا شارلوت بسیار سرحال به نظر می رسید. این را از صدا و خنده های مکررش می شد تشخیص داد. هر چه من می پرسیدم چطور شد که آن همه پول را یکجا دزدیدند. شارلوت می خندید و می گفت؛ متأسفم یاشار... باور کن من مقصر نبودم. مینا نباید کیفش را روی صندلی جا می گذاشت. حتی به من نگفت که مراقب کیفش باشم. من داشتم قهوه می خوردم که دیدم یک جوان آمد کنارم. همان جا که صندلی مینا بود ایستاد و گفت: ببخشید خانم آن اتومبیلی که بیرون پارک شده مال شما است تا من سرم را به طرف پنجره چرخاندم، کیف مینا را دزدید و در رفت. آه یاشار، واقعاً متأسفم.

ولی باور کن که من مقصر نبودم. مینا که کیفش را به من سپرده بود تا من مراقبش باشم ژانت برو در را باز کن. زنگ می زند فکر می کنم کاستر برگشته. خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. به پلیس زنگ زدم و موضوع دزدیده شدن پولها را اطلاع دادم. گفتند:

- باید بیایی اداره پلیس تا تشکیل پرونده بدهیم.
گفتم:

- پولها مال همسرم بوده، من می توانم بیایم؟
گفتند:

- حتماً باید خودش بیاید و موضوع را گزارش بدهد.
گوشی را گذاشتم و دوباره وارد اتاق خواب شدم. در همان چند دقیقه زیرسیگاری پر شده بود از ته مانده سیگارهای کشیده شده. اتاق پر از دود بود. غر غر کنان رفتم و پنجره را باز کردم. سوز سردی وارد اتاق شد. مینا پتو را تا زیر گردن کشیده و چشمهایش را بسته بود. زیر لب گفت:
- پنجره را بند یاشار. هوای اتاق سرد می شود. لطفاً برق را خاموش کن. نور چراغ اذیتم می کند.

بعد ناله ای کرد و خوابید.

برق اتاق را خاموش کردم و بیرون رفتم. تلویزیون را روشن کردم اما نه چیزی می دیدم نه می شنیدم. یک فکرم پیش ملیحه بود و فکر دیگرم نگران حال مینا بود. گیج و مستأصل فکر چاره بودم. گاهی فکر می کردم از مینا جدا بشوم و به ایران برگردم. گاهی فکر متلاشی شدن مینا عذابم می داد و وجدانم سرزنشم می کرد. گاهی بیماری ملیحه وادارم می کرد پا روی هر چی هست بگذارم. حتی وجدانم سرزنشم می کرد. او بود که به من نیاز داشت و او بود که مرا دوست داشت. اما پس مینا چی؟ او هم به من نیاز دارد. اگر چه خودش را نمی بازد و غرورش اجازه نمی دهد که یاری بخواهد. اما من در قبال او مسئولیت

داشتم و باید فکر بهتری می کردم.

تا سحر بیدار بودم. بعد از آن نفهمیدم کی و چطور خواب به سراغ چشمان خسته ام آمد. صبح با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. مطمئن بودم با شارلوت است یا کاستر. غیر از آن دو هیچ کس شماره منزل ما را نداشت. گوشی را برداشتم. کسل بودم، گفتم:

- الو.

- پس چرا نیامدی، مگر قرار نبود امروز پول بیاوری؟
کاستر بود.

- حال مینا خوب نیست. باشد برای فردا. امروز می خواهیم مینا را ببرم دکتر.
کاستر حال مینا را پرسید و بعد از اینکه قرار روز بعد را گذاشت خداحفظی کرد.

گوشی را گذاشتم و در اطاق خواب را باز کردم. از دیدن جای خالی مینا تکانی خوردم که داد کشیدم:

- مینا... مینا تو کجایی؟

هم آشپزخانه را نگاهم کردم، هم حمام را. اما نبود. یعنی ممکن بود کجا باشد؟ چطور ممکن بود. با منزل شارلوت تماس گرفتم. ژانت گوشی را برداشت. سراغ شارلوت را گرفتم. گفت:

- همین چند دقیقه قبل مینا آمد دنبال شارلوت با هم رفتند. چیزی به من نگفتند، اما فکر می کنم... رفته باشند محله...

ژانت حرفش را خورد و انگار که از گفتنش پشیمان شده بود ادامه داد:

- من نمی دانم کجا رفتند.

با لحن تندی گفتم:

- اما تو همین الان گفתי رفتند محله... کدام محله رفتند ژانت. به من بگو.
نترس من به کسی حرفی نمی زنم.

- من نمی دانم آقا.

و گوشی را گذاشت. من هم گوشی را محکم روی تلفن کوبیدم. آه، لعنتی. پیشانیم را به میز تکیه داده بودم و فکر می کردم. قدرت برخاستن نداشتم. انگار می خواستم ساعتها همانجا فکر کنم تا شاید بمیرم. از هر طرف در محاصره افتاده بودم. خدایا مگر من گناهکارم که باید این طور گرفتار بشوم. از آن طرف ملیحه بی کس و غریب روی تخت بیمارستان افتاده، از این طرف همسرم دستی دستی دارد خودش را نابود می کند و از طرفی خودم به آتش نادانیها و ظلمتهای مادرم می سوزم.

به هتل رفتم. سراغ کاستر. بیرون رفته بود. منتظر نشستم تا برگشت. با دلخوری گفتم:

- مرد حسابی چرا جلوی همسرت را نمی گیری. هر روز با مینا قرار دارد. نمی دانم کجا می روند. دیروز تمام پولهای مینا را دزدیدند. امروز صبح هم وقتی از خواب بیدار شدم دیدم خانم رفته دنبال خانم جنابعالی و هر دو... کاستر یک سیگار روشن کرد و دستم داد. بعد میان حرفم گفت:

- همین الان خودت گفתי مینا رفته دنبال شاروت. در نتیجه شارلوت مقصر نیست یاشار. حالا حرص نخور. جایی ندارند که بروند. علت نگرانی تو بی کاریت است. توی خانه نشسته ای و دائم فکر و خیال باطل می کنی. معلوم است شکاک می شوی. حالا بگو ببینم پولها را آورده ای؟

- گفتم که، فردا می روم بانک، در ضمن من باید چند روزی برگردم ایران کار مهمی پیش آمده که حتماً باید بروم.

- مینا هم همراهت می آید؟

- نه، تنها می روم البته خودش صلاح می داند. اگر بخواهد می تواند بیاید ولی فکر نمی کنم بیاید. فعلاً که تمام زندگیش شده شارلوت.

- اوه یاشار جان! تو چقدر حساسی؟ فکر کارهای بزرگ را بکن. از من به تو

نصیحت همسرت را آزاد بگذار تا دنیا را بشناسد.

با تمسخر گفتیم:

- اگر شناختن باعث از بین رفتنش شد چه کار کنم؟

بی اهمیت و در حالی که خنده های کوتاه و پشت سر هم می کرد جواب داد:

- هر کسی مسئول سلامت خودش است. به جای این فکرهای پوچ به شغل

آینده و درآمدی که در انتظارت است فکر کن.

پرسیدم:

- تو نمی دانی شارلوت و مینا کجا رفتند؟ ژانت حرف از یک محله می زد.

کاستر متعجب و با حالت عصبانی گفت:

- ژانت غلط کرده. او از کجا می داند.

و سراغ تلفن رفت که من بلند شدم و نگذاشتم زنگ بزند.

- بیچاره حرف بدی که نزد. اتفاقاً خودش پشیمان شد و بعداً هر کاری کردم

گفت من نمی دانم.

کاستر در حالی که از درون ظرفی که روی میزش بود شکلات برمی داشت

گفت:

- البته که نمی داند. مگر خدمتکار خانه می داند خانم یا آقای منزلش کجا

می روند و یا از کجا می آیند. مگر صاحبخانه خودش پیغام جا گذاشته باشد.

- خب یاشار، من باید بروم پیش صاحب پمپ بنزین. تو با من می آیی؟

حوصله نداشتم گفتیم:

- نه کاستر، تو برو من برمی گردم خانه. شاید مینا برگردد.

بنابراین از کاستر خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. ظهر شده بود.

گرسنگی معده ام را به درد آورده بود. دو تا تخم مرغ آب پز کردم و خوردم. چه

زندگی سرد و بی روحی. یعنی اگر با ملیحه ازدواج می کردم، زندگیم این طور بی

روح و رنگ بود؟ نه محال ممکن بود. ملیحه مرا این طور به حال خودم رها می

کرد. ملیحه مرا دوست داشت به من احترام می گذاشت. غذای مورد علاقه ام را درست می کرد و هر کاری را برای رضایت دل من انجام می داد. به حرفها و پیشنهادهایم احترام می گذاشت. آه کشیدم. ملیحه چیز دیگری بود. من و ملیحه خوشبخت می شدیم.

باران ریز تندی می بارید. چشمهایم را بستم. ساعت سه بعدازظهر بود که از خواب بیدار شدم. رفتم کنار میز تلفن نشستم. دوباره شماره بیمارستان را گرفتم. هر چه التماس کردم مسئول بخش ارتباط را وصل نکرد. به ناچار گوشی را گذاشتم و این بار شماره منزل لاله را گرفتم. هیچ کس گوشی را بر نمی داشت. کلافه شدم. از خانه بیرون رفتم. توی باران، در پیاده رو قدم می زدم. خاطرات ملیحه یکی یکی برایم زنده می شد. آن روز برفی که آمده بود شرکت. مرگ پدرش و...

کاملاً خیس شده بودم. پشت ویتترین مغازه ها لحظه ای می ایستادم و... داخل را نگاه می کردم. باز خاطره ملیحه.

دوباره آه کشیدم. اشکم در میان قطرات باران گم شد. به زن و شوهرهایی نگاه می کردم که دست در دست هم و چتر به دست و لبخند زنان از کنارم می گذشتند. آه... خوش به حالشان. ای کاش یار من هم اینجا بود. دستش را می گرفتم و با هم قدم می زدیم. صحبت های زن و شوهر جوانی که پشت ویتترین یک فروشگاه ایستاده بودند توجهم را جلب کرد:

- اوه عزیزم، دوست دارم هدیه تولدت را خودت انتخاب کنی، چطور است؟
بعد صدای خنده هایشان، آن وقت وارد مغازه شدند. به راه بی کس و تنهایی ادامه دادم. در کشور غربی که هیچ کس مرا نمی شناخت چه باید می کردم. از چه راهی باید روح خسته ام را آرامش می دادم. کم کم هوا رو به تاریک شدن می رفت. چراغهای کنار خیابان و مغازه ها روشن شدند. اما دل من همچنان تاریک بود. هیچ روزنه ای در ظلمتش پیدا نمی شد. ناامید و سرگردان به خانه

برگشتم. به خانه تنهایی. به خانه سکوت که تنها مونس من تلفن بود.

شام نخوردم. خسته بودم. یک راست به اتاق خواب رفتم و همانجا خوابم برد. نیمه های شب بود که با صدای شر شر باران به پشت پنجره از خواب بیدار شدم. دست بردم و آباژور را روشن کردم. به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود. مینا را صدا کردم و هیچ صدایی نشنیدم. دوباره چند بار دیگر هم صدا کردم و مطمئن شدم هنوز نیامده. نیامدنش برایم عادی شده بود. هوای اتاق کمی سردتر از هوای سالن بود. پتو را تا زیر گردنم کشیدم و دوباره چشمهایم را بستم. این بار که بیدار شدم آسمان آبی بسیار کم رنگ بود. فکر کردم شاید مینا برگشته باشد. بلند شدم و تمام خانه را گشتم. اما نیامده بود. بار سومی که از خواب بیدار شدم ساعت هشت صبح بود که تلفن زنگ زد.

بلند شدم و گوشی را برداشتم. کاستر بود:

این طوری قول می دهی؟ حتماً تازه از خواب بیدار شده ای. منتظرت هستم. ساعت ده اینجا باش، صاحب پمپ بنزین هم می آید.

گوشی را گذاشتم و دوباره مینا را صدا کردم. اما هیچ صدایی خبر از برگشتنش نمی داد. حاضر شدم و یکراست به بانک رفتم. مقدار پولی را که می خواستم در آوردم. ساعت ده در هتل بودم. پولها را شمردم و تحویل کاستر دادم. کاستر مشغول بررسی مدارک پمپ بنزین بود که تلفن زنگ زد و کاستر گوشی را برداشت. از لحن صحبت کردنش فهمیدم که شارلوت پشت خط است و گویا خبر بدی هم برای ما داشت.

کاستر خیره به من می گفت:

- کی، کجا، برای چی؟ مگر نگفته بودم...

طاقتم تمام شد. از روی مبل بلند شدم. رفتم و گوشی را از دست کاستر گرفتم. صدای شارلوت را شنیدم که داشت می گفت:

- زخمی شده، بردمش بیمارستان.

با صدای بلند گفتم:

- کی شارلوت؟ مینا زخمی شده؟

تازه متوجه شده من گوشی را گرفته ام گفت:

- تو هستی یاشار. آره، مینا تصادف کرده، الان هم توی بیمارستان است.

خودت را برسان. همین حالا زود باش یاشار.

آنقدر با عجله گوشی را گذاشتم که فراموش کردم نام بیمارستان و آدرسش را ببرسم. کاستر یک کاغذ برداشت و شروع به نوشتن کرد. وقتی کاغذ را به دستم داد گفتم:

- بگیر. آدرس بیمارستان است. می دانم فراموش کردی از شارلوت پیرسی.

اما همان لحظه اول شارلوت نام بیمارستان را به من گفت.

بی آنکه یک کلمه هم حرف بزنم از دفتر کاستر خارج شدم. هنوز از درب هتل خارج نشده بودم که کاستر صدایم کرد. در حالی که در را باز می کردم برگشتم و گفتم:

- بله کاستر؟

با گامهای بلند به طرف من می آمد. سویچ اتومبیلش را به سویم گرفت و گفت:

- بگیر یاشار، با اتومبیل من برو.

- اما من هنوز گواهینامه این کشور را نگرفته ام. ممنونم کاستر. با تاکسی

می روم. در ثانی چندان هم خیابانها را بلد نیستم.

- پس از تاکس های مخصوص هتل استفاده کن. برو توی پارکینگ، آنجا هستند.

تشکر کردم و به سوی پارکینگ رفتم. یک اتومبیل گرفتم و آدرس را به راننده اش دادم.

- لطفاً هر چه سریعتر مرا به آدرس این بیمارستان برسانید.

سوار شدم. راننده ابتدا دنده عقب گرفت و همین که از پارکینگ خارج شد، به سرعت از خیابانها یکی یکی پشت سر هم عبور کرد و ظرف کمتر از نیم ساعت مرا به بیمارستان رساند. آنقدر عجله داشتم که حتی فراموش کردم کرایه تاکسی را پرداخت کنم. از پله های بیمارستان بالا رفتم که راننده صدا کرد:

- منتظر باشم یا بروم آقا؟

همین که برگشتم جوابش را بدهم یادم افتاد کرایه اش را نپرداخته ام. فرصت کم بود و نمی توانستم وقت را هدر بدهم. با لحنی آمرانه گفتم:

- منتظر باش. منتظر باش.

و بعد سریع از پله ها بالا رفتم و وارد بیمارستان شدم. یگراست به سوی پذیرش رفتم. یک پرستار و مسئول پذیرش مشغول صحبت بودند دستهایم را روی میز تکیه دادم و با حالتی که نشانگر نگرانی و پریشانی بود گفتم:

- به من تلفن شده که همسرم را چند ساعت پیش در این بیمارستان بستری کردند.

مسئول پخش صحبتش را قطع کرد و خطاب به من پرسید:

- همسر شما تصادف کرده؟

- بله، بله... نمی دانم... شاید. فقط می دانم زخمی شده.

- اسم همسر شما چیه آقا؟

- مینا درخشش.

- آهان، همان ایرانی... که...؟

سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- همسر شما تصادف نکرده آقا. البته ما امروز دو نفر را بستری کردیم. یک

تصادفی داشتیم و یک زخمی که فکر می کنم همان خانم شما بوده.

- زخمی؟ تصادف هم نکرده؟ منظورتان را نمی فهمم.

مسئول پذیرش تلفن را جلوتر کشید و شروع کرد به گرفتن شماره داخلی.

بعد با لحن ملایمی گفت:

- همسر مینا درخشش آمده. می فرستمش بالا.
گوشی را گذاشت و در حالی که به ته راهرو اشاره می کرد گفت:
- برو طبقه بالا. طبقه دوم مسئول پذیرش راهمایتان می کند.
گیج و منگ گفتم:

- باشد.

و به طرف آخر راهرو و پله ها به راه افتادم. هر پله را که بالا می رفتم یک سوال در مغزم به وجود می آمد. تصادف نکرده؟ اما زخمی شده. یعنی چه اتفاقی برای مینا افتاده؟ باز چه بلایی سر خودش آورده؟
به طبقه دوم رسیدم.. به طرف مسئول بخش رفتم. سلام کردم و خودم را معرفی کردم:

- من یاشار فیضی همسر مینا درخشش هستم. گفتند همسر من در این بخش بستری شده.

مسئول بخش در حالی که پرونده ای را مطالعه می کرد جواب داد:
- همسر شما در اثر ضربات چاقو زخمی شده آقا، ساعت هفت صبح مأموران پلیس او را به این بیمارستان آوردند. البته جراحات سطحی بوده و خوشبختانه...
- کدام اتاق بستری شده؟ من می توانم همسرم را ببینم.

- گویا شما ایرانی هستید درسته؟

- بله، لطفاً جواب مرا بدهید.

- اوه البته، اتاق ۵۱۴.

- متشکرم آقا.

و به سوی اتاق مینا رفتم. نگاهم به شماره های روی درها بود. بالاخره جلوی در اتاق مینا رسیدم، در نیمه باز بود. دستم را روی در گذاشتم و بسیار آهسته و با احتیاط آن را باز کردم. مینا روی تخت کنار پنجره خوابیده و یک دست لباس

مخصوص بیمارستان که رنگش صورتی کمرنگ بود را به تن داشت. لکه های خون رو بعضی از نقاط پیراهنش بود. روی پیشانی و گونه چپش پانسمان شده بود. همین طور بازوی راست و دور گردنش.

وارد اطاق شدم. چقدر زرد و لاغر شده بود. چشمهایش بسته بود و از حالت نفس کشیدنش کاملاً مشخص بود که در خواب سنگینی فرو رفته. برگشتم و از مسئول بخش پرسیدم:

- همسر من چطور، کجا و برای چی زخمی شده؟

در حالی که پرونده را می بست جواب داد:

- آیا شما این را می دانید که همسر شما معتاد است؟

سرم را از شرمندگی پایین انداختم و گفتم:

- فکر می کردم... در واقع هنوز مطمئن نبودم.

- بله بهتر است که مطلع باشید. همسر شما برای خرید کوکائوین به محله

خرده فروشها رفته و گویا آنجا یکی دو نفر مزاحمش می شوند و قصد آزارش را

داشتند. البته این طور که در پرونده ذکر شده همسر شما با آنها درگیر می شود.

یکی از مأموران پلیس را دیدم که وارد اطاق مینا شد. پشت سرش رفتم.

بالای سر مینا ایستاده بود و مشغول نوشتن مطلبی روی کاغذ بود. سلام کردم و

با شرمندگی خودم را معرفی کردم. بعد پرسیدم:

- من که هنوز سر درنیاورده ام.

- شما می دانید چرا همسر من به این حال و روز افتاده؟

در حالی که می نوشت گفتم:

- ما همسر شما را در محله خرده فروشها پیدا کردیم. مزاحمها پولهایش را

دزدیده و او را مجروح کرده بودند.

- شما آنها را دستگیر کردید؟

- متأسفانه هنوز خیر اما پلیس در تعقیبشان است. شما از کارهای همسرتان

مطلع بودید؟

- نه خير، یعنی شاید بودم. نمی دانم تازگی رفتار همسرم مشکوک شده بود.
- بهتر است بیشتر مراقبش باشید.
- بله، حق با شماست. حتماً حتماً.

غرق در افکار مختلف روی یک صندلی نشستم. ناگهان یاد راننده تاکسی افتادم. هنوز کرایه اش را نپرداخته بودم. آه خدای من چقدر حواس پرت شده ام. با عجله بلند شدم و از اطاق بیرون رفتم. آنقدر افکارم مشغول بود که نفهمیدم تا جلوی در تاکسی چطور رفتم. راننده هنوز منتظر بود. آه چه هوای سردی. از شدت سرما داشتم می لرزیدم. تمام سطح زمین را برف پوشانده بود. یقه بارانیم را بالا زده و دستها را به هم می مالیدم. راننده شیشه اتومبیلش را پایین کشید و گفت:

- کم کم داشتم نگران می شدم. حال همسرتان چطور است؟
- ممنون اما تصادف نکرده بود. راستی ببینم شما محله خرده فروشها را بلد هستید؟

راننده که چشمهایش از حد معمول گشادتر شده بود جواب داد:
- آدرس آنجا را برای چه می خواهید؟
در حالی که به قد و بالای من نگاه می کرد ادامه داد:
- به قیافه شما نمی آید که...

بعد لبهایش را به علامت تعجب جمع کرد و لبخندی زدم و گفتم:
- مرا می بری به محله خرده فروشها.
- آخه...

- خواهش می کنم. همسر من در آن محله زخمی شده. من باید بفهمم چه اتفاقی افتاده.

- اوه که این طور. نکند همسر شما...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- متأسفانه بله.

بعد آه کشیدم و سوار شدم.

به محله خرده فروشا رسیدیم. آه، چه محیط نکبت باری، نمی دانم از تفرعن خودم حالم بد شد یا از کج عقلی مینا. پیاده شدم. بوی گند زباله، لاتهای که آدامس می جویدند و لباسهای ناجور به تن داشتند. پسر بچه هایی که سیگار می کشیدند و دری وری می گفتند. جوانهایی که گوشه ای نشسته و چرت می زدند. حتی یک لحظه هم طاقت نیاوردم. خواستم برگردم که یک جواب موفرفری در حالی که آدامس می جوید آمد جلوی من و گفت:

- چیزی می خواستی؟

گفتم:

- نخیر آقا.

آهسته و نزدیک گوشم گفتم:

- هر چی خواستی داریم ها؟ خلاصه اگر از اینها داری...

و بعد انگشتهایش را به علامت شمردن پول به یکدیگر مالید و ادامه داد:

- همراه من بیا.

گفتم:

- نه آقا... من دنبال کاری آمده بودم.

- چه کاری؟ ما همه جورش هستیم. هر کاری که باشه. می خواهی به کسی

کمک بکنی؟ یا فقط حالش رو بگیریم.

راننده تاکسی که تا حدودی صدای او را می شنید گفت:

- راحت و بگیر و برو، وگرنه همین الان پلیس را خبر می کنم ها.

یک لحظه متوجه شدم همان جوان که داشت مغزم را می خورد، همچون یک

چکه آب در زمین فرو رفت. نه از او و نه از دو نفر دیگر که از دور حمایتش می

کردند خبری نبود. نفس راحتی کشیدم و رفتم سوار شدم. نمی فهمم، واقعاً نمی فهمم. مینا چطور جرأت کرده در این منطقه پا بگذارد. شانس آورده که فقط زخمی شده. این هم از آزادی که دنبالش می گشت. این هم از کشور و شهر مورد علاقه اش.

راننده تاکسی سرش را به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- مقصد بعدی کجاست؟

- لطفاً بیمارستان.

در بین راه فرصتی برای فکر کردن به دست آورده بودم. اگر مینا تنها بوده پس شارلوت از کجا خبر داشت که مینا زخمی شده؟ چرا شارلوت به من زنگ زد. اتومبیل مینا کجا بود. کمی مشکوک شدم. فکرها و سوالهای متفاوتی در مغزم به وجود آمده بود. جلوی در بیمارستان که رسیدیم کرایه تاکسی را پرداختم و پیاده شدم. وارد بیمارستان شدم.

در اطاق مینا باز بود. شارلوت را دیدم که کنار مینا روی یک صندلی نشسته بود. به محض اینکه چشمش به من افتاد از روی صندلی بلند شد و گفت:

- اوه یاشار. تو کجا رفته بودی؟ مینا دارد درد می کشد. تازه برایش آرام بخش زدند. نمی تواند درد را تحمل کند. یاشار! من دلم برای مینا می سوزد.

- ولی شارلوت، این تو بودی که مینا را به این حال انداختی. تو مینا را بیچاره کردی. یادت رفته؟ چه قدر التماس می کردم مراقب مینا باش. مینا تو این کشور غریب است، نگفتم کسی را ندارد؟ چند بار گفتم...

با لحن تندی جواب داد:

- به من چه مربوط است. مگر من مسئول خانم شما هستم. من از هیچ یک از کارهای مینا خبر ندارم و نداشتم.

- پس از کجا می دانستی مینا زخمی شده؟ چرا رفته بودید محله خرده فروشها. چی به سر اتومبیل مینا آمده؟

- من از کجا بدانم؟

- تو نمی دانی؟ یعنی مینا خودش از قبل آن محله کثیف را بلد بود؟

- گوش کن یاشار. مینا خودش دختر عاقلی است. به من هم هیچ ربطی ندارد. به من گفت مرا ببر آنجا و من هم بردم. با هم پیاده شدیم تا آنچه را که مینا می خواست تهیه کند. بعد کیفش را زدند و مزاحمش شدند. تقصیر خودش بود که با آنها درگیر شد. در یک چشم به هم زدن دیدم که مینا غرق خون افتاد روی زمین. من ترسیده بودم. جیغ کشیدم و کمک خواستم. مینا را بلند کردم و رفتم به سمت اتومبیل. اما اتومبیلش هم سرجایش نبود. به من چه که خودش مراقب نیست.

- مینا که اعتیاد نداشت. تو این بلا را سرش آوردی.

- چرا من؟ من که از این نوع بیمارها متنفر هستم. خودش خواست. مگر بچه بود که من جلویش را بگیرم.

- چرا به من نگفتی که کدام قبرستان می رود یا چه کاری می کند؟

- داری از من بازجویی می کنی یاشار؟ احوال همسرت را از من می پرسی؟ دکتر مینا وارد اطاق شد و شارلوت سکوت کرد. از دکترش پرسیدم:

- حالش چگونه، آقای دکتر؟

- دکتر به پرستاری که پشت سرش ایستاده بود گفت:

- یک مرفین دیگر تزریق کنید.

- بعد رو کرد به من و گفت:

- چه مدت است که اعتیاد دارد؟

- حدود یک ماه و نیم. البته من همین دیروز فهمیدم.

- ایرانی هستید؟

- بله آقای دکتر.

- چه خوب آلمانی صحبت می کنید؟ چرا آمدید آلمان؟

- خانم این طور خواست. در واقع باید می آمدم.

- می فهمم. در هر حال متأسفم. خانم شما در وضعیت روحی بدی قرار گرفته اند. متوجه منظورم که می شوید. ایشان باید چند روزی در بیمارستان بستری باشند. ما کمک می کنیم تا اعتیادشان هم ترک شود.

- ممنونم آقای دکتر. لطف شما را فراموش نمی کنم.

- من چند سال در ایران... در دانشگاه تهران تدریس کرده ام. ایرانیها بسیار مهربان و با عاطفه هستند. البته ناگفته نماند که خانم من هم ایرانی هستند. از شاگردان خودم بود. خیلی دلش برای ایران تنگ شده.

نام ایران را که می شنیدم بوی خاکش را احساس می کردم. آه که چقدر دلم هوای کوچه پس کوچه های تهران را کرده بود. هوای دربند، بلالی و جگریهای سر شمیران. بوی وطن، بوی خام وطن، گنج عشقم و دل دیوانه ام. آن پروانه که در آتش شمع عشق می سوخت.

تا غروب بالای سر مینا بودم. گاهی که بیدار می شد از درد می نالید و دوباره با مسکن خوابش می برد. هوا داشت کم کم تاریک می شد که به هتل، پیش کاستر رفتم. اسمیت گفت:

- کاستر همین یک ساعت پیش رفت منزل یکی از دوستانش که پول غرض بگیرد. فکر نمی کنم تا فردا صبح هم هتل برگردد.

به ناچار به خانه رفتم. چه خانه سوت و کوری! چه زندگی نکبت باری. نه آرامش داشتم، نه دلخوشی. گوشی را برداشتم و شماره منزل لاله را گرفتم. نادر گوشی را برداشت. بعد از احوالپرسی خواهش کردم که لاله را صدا کند. گفتم:

- کار مهمی دارم.

متأسفانه نادر جواب داد:

- اما لاله با پدرش رفتند جایی، کار واجبی بود که می بایست انجام می دادند.

شماره بیمارستان را گرفتم. مسئول بخش گفت:

– حال ملیحه خوش نیست و نمی توانیم خط را وصل کنیم.
مطمئن بودم که ملیحه خودش این طور خواسته بود.

تا نیمه های شب در خانه و در سکوت و تنهایی قدم می زدم. از پنجره بیرون را نگاه می کردم. زیر نور چراغها، تندی بارش برف مشخص می شد. آسمان سیاه و زمین سفید بود. پرده را کشیدم. به آشپزخانه رفتم برای خودم قهوه ریختم. می خواستم خوابم نبرد. اما آنقدر خسته بودم که دیگر توان بیدار ماندن را نداشتم. پلکهایم سنگینی می کرد و افکارم مغزم را خسته کرده بودند. به اطاق خواب رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم. طاق باز دراز کشیده بودم و یک دستم را از آرنج تا ساعد روی هر دو چشمم گذاشته بودم. گاهی چهره گریان مینا و گاهی نگرانی را در صورت ملیحه می دیدم. گاه صدای خنده های خانم جان را می شنیدم و گاهی ناله های ملیحه عذابم می داد.

صبح زود از خواب برخاستم و راه بیمارستان را در پیش گرفتم. برف سنگینی از شب گذشته روی زمین نشسته بود. سر راه یک دسته گل خریدم. حالت عجیبی داشتم. دلم شور می زد. انگار به پاهایم سرب بسته بودند. گامهایم سنگین بود. هر پله را که بالا می رفتم دلم ضعف می رفت. در اطاق مینا باز بود. اما تختش خالی بود. آهسته گفتم:

– مینا؟ مینا؟

هیچ جوابی نشنیدم. عقب عقب به سمت راهرو برگشتم که دستی روی شانه ام حس کردم. سراسیمه برگشتم و نگاهش کردم. دکتر بود. دکتر مینا. هول شده بودم. گفتم:

– مینا... مینا نیست. روی تختش نیست. دیروز روی همین تخت خوابیده بود. نیست دکتر. چه اتفاقی برای مینا...

– آرام باش... باید به اعصاب مسلط باشی. این طوری که من نمی توانم حرف

بزَنَم.

- حرف بزَنید دکتر. خواهش می کنم حرف بزَنید. همسر من همین جا، روی همان تخت بستری شده بود. حالا نیست.

دکتر سکوت کرده بود. دستهایم می لرزیدند. دسته گل از دستم افتاد. صدایم را پایین آوردم و ادامه دادم:

- دکتر همسر من مرده؟ مینا مرده؟

زانوهایم سست شدند. اگر لحظه ای بیشتر طول می کشید، روی زمین می افتادم. دکتر دوباره چند ضربه آهسته زد روی شانه ام گفت:

- نه مینا، همسرت نمرده!

لحظه ای خوشحال شدم:

- نمرده؟ پس کجاست؟

- مینا همسر شما، زنده از این بیمارستان بیرون رفته.

- بیرون رفته؟ منظورتان را نمی فهمم دکتر.

گویا صبح زود که پرستار برای تزریق می آید تخت را خالی می بیند. خانم شما فرار کرده. نگران نباشید. مگر نگفتید توی این شهر غریب است پس حتماً رفته منزل شما.

- نه من او را ندیدم. خانه هم نیامده. دکتر مسئولیت این بیمارستان با چه کسی است؟ من باید رییس بیمارستان را ببینم. من همسرم را از شما می خواهم. - اوه. صحیح. بسیار خوب. شما تشریف ببرید طبقه آخر. دفتر رییس بیمارستان، دست راست درب آخر.

آنقدر عصبانی بودم که حتی رفتار خودم را هم تشخیص نمی دادم. با دست راست، دست دکتر را از روی شانه ام برداشتم و پریشان از اطاق خارج شدم.

با آسانسور به طبقه چهاردهم رفتم. در آسانسو باز شد. به سمت راست راهرو و درب آخر قدمهای سست و بی اراده ام را برداشتم. در بسته بود. در زدم. چند

ضربه آهسته. هیچ صدایی نشنیدم. دوباره در زدم. چون صدایی نشنیدم آهسته دستگیره در را فشار دادم و آهسته چرخاندم. در را باز کردم. هیچ کس در اطاق نبود. یک قدم داخل گذاشتم و گفتم:

- کسی اینجا نیست؟ اینجا اطاق رییس بیمارستان است؟

صدایی از پشت سرم شنیدم:

- بله اینجا اطاق رییس بیمارستان است. صدا آشنا بود. به طرف صدا برگشتم. دکتر بود. لبخندی روی لبانش نشسته بود که نشانگر قلب مهربان بود. - چرا نمی روی داخل؟ مگر نمی خواستی با رییس بیمارستان صحبت کنی؟ دستپاچه گفتم:

- کسی توی اطاق نیست!

دستش را پشتم گذاشت و با دست دیگر به سمت اطاق راهنماییم کرد:

- بفرمایید تو.

گفتم:

- پس شما رییس بیمارستان هستید، اوه دکتر! واقعاً معذرت...

نگذاشت حرفم تمام شود گفت:

- بفرمایید بنشینید. مگر نمی خواستید با من صحبت کنید؟ بله، درست حدس زدید. مسئولیت این بیمارستان با من است. ولی ما که نمی توانیم به دست و پای بیمار زنجیر بنیدم. اینجا بیمارستان است. یعنی جایی که برای شفای بیماران دایر شده. شما اینجا را با زندان اشتباه گرفتید. بیمارها... میان کلامش گفتم:

- من از شما عذر می خواهم. اشتباه از من بود. راستش کلافه ام. از شما چه پنهان خسته شده ام از زندگی. از زنده بودن. روزی هزار بار آرزوی مرگ می کنم. شما که راز دل خسته مرا نمی دانید.

بی تاب و خسته از دست روزگار از دکتر یا در واقع رییس بیمارستان

خداحافظی کردم و بعد از آنکه هزینه بستری مینا را پرداختم از بیمارستان خارج شدم. اولین کاری که کردم یک تاکسی گرفتم و به منزل شارلوت رفتم. ژانت تنها بود. گفت: شارلوت منزل نیست و ادعا کرد نمی داند کجا رفته. پرسیدم:

مینا اینجا نیامده؟

چانت معجب جواب داد:

- دیروز آمد. اتفاقی افتاده؟

حوصله جواب دادن نداشتم. خداحافظی کردم و به منزل خودمان برگشتم. در را باز کردم و یگراست به طرف اطاق خواب رفتم. در خانه هم نبود. دوباره در را بستم و با عجله منزل را ترک گفته و سوار تاکسی شدم. به راننده گفتم:

- حالا برو محله خرده فروشها.

راننده با تعجب گفت:

- آنجا جای مناسبی نیست به شما نمی آید که...

با لحن تند و بی حوصله ای گفتم:

- من عجله دارم. لطفاً حرکت کنید.

تمام محله خرده فروشها را وجب به وجب گشتم، اما اثری از مینا نیافتم. به هتل رفتم آنجا هم نبود. از اسمیت پرسیدم:

- کاستر هنوز نیامده؟

اسمیت گوشی تلفن را برداشت و شروع به گرفتن شماره کرد و در همان حالت گفت:

- گویا حال دنی، پسرشان خوب نیست، فکر نمی کنم امروز بیاید هتل.

دوباره برگشتم و سوار تاکسی شدم. پریشان و مستأصل به اداره پلیس رفتم و جریان را برای رییس پلیس تعریف کردم. جریان دزدی پولها و اتومبیل هم گزارش دادم. بعد شماره تلفن منزل را زیر پرونده نوشتم و برگشتم.

درمانده و نگران در خیابانها می گشتم تا شاید مینا را پیدا کنم. پارکها را

گشتم. رستورانها را، فایده ای نداشت و دوباره سراغ شارلوت رفتم، ژانت گفت:

- تازه برگشته، خسته بود خوابیده.

گفتم:

- لطفاً بیدارش کنید.

- اما می بخشید، من اجازه ندارم. خانم دوست ندارند وقتی خواب هستند

کسی مزاحم استراحتشان بشود. لطفاً دو ساعت دیگر تشریف بیاورید.

تا شب در خیابان ها و پارکها سرگردان بودم. دو بار دیگر به اداره پلیس

رفتم. گفتند شما بهتر است برگردید منزلتان به محض اینکه ما خبری از همسر

شما به دست آوریم تماس می گیریم.

به ناچار به خانه برگشتم. سکوت وحشتناکی در خانه حکمفرما بود. مدام

چشمم به تلفن بود. رو به روی ساعت دیواری نشسته بودم و دقیقه ها را می

شمردم. بعد بلند شدم و قدم زدم و از این سر حال به آن سر پذیرایی. گاهی

پشت پنجره، گاهی به سمت تلفن. گاهی بی آنکه چیزی بخواهم وارد آشپزخانه

می شدم و در یخچال را باز و بسته می کردم. برای اینکه صدایی سکوت را

بشکنند سوت می زدم. عصبی تر شدم. سیگار می کشیدم. زیر لب به خودم، به

مینا و به خانم جان دری وری می گفتم.

گاهی نور رعد و برق از پنجره نمایان می شد و صدایش سکوت خانه را درهم

می شکست. بعد صدای دانه های باران که پشت شیشه می خورد. عجب شب

سختی را می گذراندم. مشکل پشت سر مشکل امانم را بریده بود. مگر یک

انسان چقدر طاقت عذاب کشیدن دارد. چقدر تحمل. خدایا خلاصم کن.

صدای زنگ تلفن نگاهم را متوجه خودش ساخت. با عجله رفتم و گوشی را

برداشتم:

- الو، بفرمایید؟

- منزل یاشار فیضی همان جا است؟

- بله، بله. شما از اداره پلیس صحبت می کنید؟
- بله آقا، همسر شما پیدا شده، البته با مشخصاتی که شما داده بودید. ما فقط حدس می زنیم.

- همسر من الان کجاست؟

- شما تشریف بیاورید به این آدرس.
و بعد آدرسی را گفت و من آنقدر تند و با عجله نوشتم که خودم هم مشکل توانستم بخوانم.

گوشی را گذاشتم. بعد زنگ زد و یک اتومبیل خواستم. چند دقیقه بعد اتومبیل جلوی در حاضر بود. سوار شدم و دست و پا شکسته آدرس را برای راننده تاکسی خواندم. گفتم:

- آقا خواهش می کنم عجله کنید.

پرنده در خیابانها پر نمی زد. در آن شب سرد زمستانی همه در منزلشان در حال استراحت بودند. آه که همیشه آرزوی یک محیط گرم و دوستانه خانوادگی را داشتم. به راستی که من با وجود ثروتمند بودن هیچ وقت معنای واقعی کانون خانواده را نفهمیدم.

- بفرمایید آقا رسیدیم.

کرایه را پرداختم و پس از تشکر با عجله پیاده شدم. چند اتومبیل پلیس و تعدادی از افراد پلیس در یک نقطه از همان پارکی که چند کیلومتر از شهر خارج بود جمع شده بودند. روی کاجها انبوهی از برف نشسته بود و از شدت سرما یا شاید هم وحشتی که وجودم را دربرگرفته بود داشتم می لرزیدم. چند قدم که جلوتر رفتم دیدم جنازه ای روی زمین است که رویش را پارچه ای سفید انداخته بودند. آژیر آمبولانس نگرانیم را بیشتر کرد. باز جلو و جلوتر رفتم. آن طرف پلیس بود که دستایش را در جیب بارانش کرده بود و سرش را پایین انداخته بود. دستم می لرزید. لبه پارچه را گرفتم و کشیدم.

آه خدای من، مینا بود. صورتش متورم و کبود شده و روی ابروها و مژه هایش سفیدی همچون برفک زده شده بود. با دیدن لبها، دستها و پاهایش متوجه شدم که یخ زده بود. صورتم را پشت دستهایم پنهان کردم و گفتم:

- بله، همسرم مینا است. چرا این طوری شده؟

نمی دانم کی بود که زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا بلند شدم. به طرف کاجها رفتم. رییس پلیس پشت سرم آمد و همین که در موازات من قرار گرفت دستها را از جیب بیرون آورد و روی شانه من گذاشت.

- متأسفم آقای فیضی. واقعاً متأسفم. خانم شما به طرز فجیعی خودکشی کرده. یکی دو ساعت پیش نگهبان پارک جنازه او را کنار رودخانه پایین پارک پیدا می کند و بعد به ما زنگ می زند. خانم شما گویا... شدیداً اعتیاد داشته. البته جراحاتی روی صورت و بدنش به وجود آمده که باید منتظر جواب پزشک قانونی بمانی. آیا شما با همسران مشکلی داشتید؟ بفرمایید. اینها را در جیبهای همسر شما پیدا کرده اند. اعتیادش سنگین بوده. فکر نمی کنم شما از این موضوع بی اطلاع بودید؟

- درسته؟ بله، بله اطلاع داشتم. همسر من معتاد بود. امروز از بیمارستان فرار کرده بود، ضربات چاقو هم... اصلاً چرا نمی روید بیمارستان و پرونده اش را مطالعه نمی کنید. افراد خود شما همسرم را دیروز صبح از محله خرده فروشها زخمی بیرون آوردند.

- اوه جدی؟ متوجه شدم. در هر حال ما به وظایف خودمان عمل خواهیم کرد.

جنازه مینا را در آمبولانس گذاشتند. دلم برایش می سوخت. آیا غیر از من چه کسی می دانست که فدای خودخواهی های چه کسانی شده بود. آیا چه کسی می دانست که غفلت و بلندپروازی چه بر سرش آورده بود. آیا غیر از من چه کسی می دانست که این گنج بود که مرگ را به دستانش هدیه داد.

باد تندی می وزید. صدای غرّش رعد و برق و بارش تگرگهایی که هر کدام به درشتی یک دانه عدس بود. دل آسمان هم همچون دل من گرفته بود. آن شب سخت و برفی بود که روح مینا به آسمان پرکشید. روحی که از چشم خودش بیزار شده بود. جسمی که خودآزار شده بود. عقده ای بر دل مینا بود. او به هر آنچه که خواسته بود نرسیده بود. آیا قاتل واقعی مادرش نبود؟ آیا پدرش نبود؟ آیا خانم جان نبود؟

تک و تنها به خانه برگشتم. پلیس گفته بود نباید تا مدتی از شهر خارج شوم. قدم اول را که به خانه گذاشتم، انگار که مینا صدایم را می شنید. زدم زیر گریه. دل سنگ را آب می کردم. واقعاً دلم برای مینا می سوخت. او آرزو به دل جان سپرده بود. گوشی را برداشتم تا خبر مرگ مینا را به خانواده اشم بدهم. اما پشیمان شدم. با این کار دوباره خودم هم گرفتار می شدم. ممکن بود من هم به درد مینا دچار شوم. گوشی را گذاشتم و یک سیگار روشن کردم. گاهی صدای مینا را می شنیدم « برویم آلمان، راحت می شویم... راحت می شویم... ». واقعاً راحت شد.

تا صبح نتوانستم بخوابم. حتی یک لحظه چهره متورم و کبود شده مینا از جلوی چشمم کنار نمی رفت. صبح زود شماره منزل شارلوت را گرفت.

ژانت گوشی را برداشت. پرسید:

- چرا صدایت گرفته یاشار؟

گفتم:

- اگر ممکن است شارلوت را صدا بزن.

چند لحظه بعد صدای شارلوت را شنیدم:

- الو، یاشار اتفاقی افتاده که صبح به این زودی تماس گرفته ای؟

بغض گلویم را می فشرد. نفس کشیدن برایم مشکل شده بود. جواب دادم:

- البته... اتفاق بدی برای مینا افتاده...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. سکوت کردم.

چند بار گفتم:

- الو... الو... چی شده یاشار؟ چه اتفاقی برای مینا افتاده؟

آهسته و با لحنی بغض آلود گفتم:

- دیگر مینایی وجود ندارد شارلوت. مینا مرده. خودکشی کرده، خودش را در

رودخانه انداخته.

شارلوت برای لحظ ای ساکت شد. گوشی در دستم می لرزید. گفتم:

- شارلوت تو می دانستی که چه بلایی بر سر مینا آمده بود. می دانستی که

او اعتیاد پیدا کرده بود. اما هیچ وقت حرفی نزدی

آه کشیدم و گوشی را گذاشتم. آه مینا، اینم از دوستی که مورد اطمینانت

بود. از اداره پلیس تلفن زدند که جواب نامه پزشکی قانونی آمده و کاملاً با

حرفهای شما مطابقت می کرده، این طور که رییس پلیس می گفت پرونده زخمی

شدن مینا را از بیمارستان گرفته بودند و مورد تأیید پزشک قانونی قرار گرفته

بود.

به اداره پلس رفتم و وسایل مینا را که در جیبهایش پیدا کرده بودند باضافه

یک کاغذ که به عنوان وصیتش بود را به من تحویل دادند. کاغذ را باز کردم و

شروع کردم به خواندن. هر جمله را که می خواندم صدای خودش را می شنیدم.

بغض کرده بودم، نوشته بود:

راضی نیستم جنازه ام را به ایران ببرید. راضی نیستم پدر و

مادرم سر قبرم بیایند. راضی نیستم. حتی خبردار بشوند. شکایت

آنها را و ظلمشان را فقط باید پیش خدا ببرم.

یک قطره اشکم روی کاغذ چکید.

- آقای فیضی! شما می توانید به پزشک قانونی مراجعه کنید و جنازه

همسرتان را تحویل بگیرید.

خدایا، من دست تنها توی این کشور غریب با یک جنازه، جنازه همسرم، چه کار کنم. دور و برم را خالی می دیدم. احساس تنهایی و بی کسی می کردم. دلم می خواست تکیه گاهی داشتم، کس و کار دلسوزی.

جنازه مینا را در غربت تحویل گرفتم. به تنهایی آن را به خاک سپردم. به تنهایی برایش اشک ریختم. خاک بی کسی را روی جنازه اش ریختم. برایش گلهای غربت را پرپر کردم. برای آمرزش روحش تنها من بودم که دعا کردم و فاتحه فرستادم.

آه مینا! رنگ رخساره ات را به یاد بیاورم و گریه کنم یا اشکهای شب عروسیت را؟ قصه آرزوهایت را برای خودم بازگو کنم یا اجازه می دهی برای آیندگان بنویسم تا امروز یک راز ود. اما خواهش می کنم اجازه بده تا دردهایت تسکین دردهای هموعان و همدردانت باشد. اجازه بده تا اشتباهات تو عبرت دیگران شود. اجازه بده این راز را بنویسم تا خوانندگان راه رفته تو را هرگز قدم نگذارند. در جاده ای که ابتدایش خطا بود و انتهایش مرگ.

آه مینا! داستان زندگی تو افسانه نبود که حقیقتی روشن بود. بگذار بخوانند داستان غم انگیزت را، آنان که درد تو را تحمل می کنند. بگذار بخوانند... بخوانند...

با مینا و با مزارش خداحافظی کردم و یکراست به هتل رفتم. چشمهایم از شدت بی خوابی و گریه سرخ و متورم شده بودند. اسمیت مشغول صحبت با تلفن بود. اشاره کرد که بنشینم. شاید به قرمزی چشمهایم نگاه می کرد. مکالمه اش چند لحظه طول کشید. داشتم سیگار می کشیدم. انبوهی دود بین من و اسمیت را گرفته بود. پرسیدم:

- کاستر نیست؟

جواب داد:

- امروز صبح پرواز داشت.

- به کجا؟

- اتریش.

- اتریش؟ برای چه؟

بی خیال جواب داد:

- طرف کلاه گذاشته سر کاستر و فرار کرده تمام پولها را برده.

- کی؟ کی کلاه گذاشته. چه کلاهی؟ کدام... نکند پولهای...

- بله یاشار. تمام پولهایی را که شما به کاستر دادید، کاستر به عنوان پیش

پرداخت معامله پمپ بنزین به...

- اوه، که این طور... نه خیر آقا. من که بچه نیستم. اینها همه اش فیلم است.

کاستر خودش کلاهبردار است. هم خودش و هم خانمش. کاستر کلاه سرش نمی رود!

بلند شدم و به سوی اسمیت رفتم. یقه اش را محکم گرفتم و با زور از روی

صندلی بلندش کردم:

- حرف بزن و گرنه همین جا خفه ات می کنم.

- چی...؟ چی بگویم؟

- کاستر... کاستر کجا رفته؟ اگر راستش را نگویی به خدا قاتلت می شوم.

- من... من نمی دانم... وای... وای... ولم کن.

محکم تکانش دادم و هر دو دستم را دور گردنش قلاب کردم، از لای

دندانهایم با حرص حرف می زدم:

- یا حرف بزن یا با زندگی خداحافظی کن. کثافت! تو از همه چیز خبر داری...

آنقدر گلویش را فشار دادم که چشمانش داشت از خدق بیرون می زدند.

اشاره کرد که ول کن، حرف می زنم.

دستهایم را شل کردم. گفت:

- می گویم. باشد... باشد می گویم.

صدایش گرفته بود. گفت:

- کاستر همین جا است، توی همین شهر. اما نمی دانم کجای شهر پنهان شده. فقط گفت به تو بگویم رفته اتریش.

- که اینطور... پس بگو... حالا فهمیدم. جریان گم شدن پولهای مینا و دزدیده شدن اتومبیلش، حتی اعتیادش و بدبخت شدنش... همه و همه زیر سر این زن و شوهر مکار کنیف بوده. حرامزاده ها از همان روز اول که فهمیدند پول زیادی همراه من و مینا است برایمان نقشه کشیده بودند که اینطور پس شارلوت با طراحی نقشه مینا را معتاد کرد و به این شکل دار و ندارش را...

اسمیت روی صندلی نشست و حرفم را قطع کرد:

- اگر کاستر بفهمد که من به شما حرفی زدم... شما نمی دانید... کاستر موجود بی رحمی است که تنها در این دنیا پول را می شناسد. موجودی که حتی به زن و بچه خودش هم رحم نمی کند.

و قلم را به زور لای انگشتش کردم و از پشت، گردنش را گرفتم.

- آدرس منزلش را بنویس، آدرس الیزابت را می خواهم. زودباش بنویس پست فطرت حرامزاده، پدرتو را هم در می آورم. تمام پولها را از حلقتان بیرون می کشم، شما باعث مرگ آن دختر بدبخت شدید. وای شارلوت مگر دستم به دستت نرسد. بیچاره ات می کنم. با چه مکاری مینا را به دام اعتیاد کشاندی و پولهایش را دزدیدی. بعد هم پایش را به محله خرده فروشها باز کردی و... پس تو بودی که به لاتها پول داده بودی تا با مینا درگیر بشوند و زخمیش کنند، بعد در همان لحظه ای که من پای معامله پمپ بنزین نشسته بودم و تمام پولها را روی میز کاستر گذاشت بودم، زنگ زدی و خبر زخمی شدن مینا را به من دادی تا من از هتل خارج بشوم. بی آنکه هیچ مدرکی بابت پولها از کاستر بگیرم.

- بگیرید، این هم آدرس الیزابت.

کاغذ را با نفرت از دست اسمیت قاپیدم و درحالیکه به سمت در می رفتم گفتم:

- از قول من به کاستر بگو تمام پولهای من و مینا را برگرداند، وگرنه باید با نفس کشیدن خداحافظی کند، بگو یاشار گفت من تا حقم را نگیرم دست از سرت برنمی دارم.

از اطاق بیرون رفتم و محکم در را بهم کوبیدم. زیر لب با خودم حرف می زدم. دیدی مینا چه بلایی سر خودت و من آوردی. این هم از دنیای زیبا و بهشت رویاهایت. دیدی این بهشت چه به روزگارت آورد. باید حتماً با چشم خودت می دیدی تا باور می کردی.

به آدرسی که دستم بود رفتم. منزل ویلایی در خارج از شهر. محوطه ای جلوی ساختمان بود، یک در نرده ای بزرگ و کوتاه داشت که یک سگ به آن زنجیر شده بود. سگ تا مرا دید شروع کرد به پارس کردن. همه جا را برف پوشانده بود. آهسته گفتم:

- آرام باش حیوان. من که کاری با تو ندارم.
و بعد زنگ را فشار دادم. چند لحظه طول کشید که مرد قد بلندی که کت و شلوار به تن داشت در ورودی ساختمان را باز کرد و از همانجا گفت:
- با کی کار دارید؟

دستهایم را به نرده ها گرفته بودم. سگ مرتب دور خودش می چرخید و گاهی به من نگاه می کرد و صداهایی از خودش درمی آورد. گفتم:
- با خانم الیزابت، همسر آقای کاستر کار دارم.

- شما کی هستید؟ از کجا آمده اید؟
- شما لطف کنید در را باز کنید، من باید با خود ایشان صحبت کنم. راجع به شوهرشان موضوعی پیش آمده که...
- صبر کنید؟

بعد تو رفت و در را بست. بخاری که از دهانم بیرون می زد کمی به دستهایم حس داد. چند بار آنها را بهم مالیدم و بعد در جیبهایم پناهمان دادم. جلوی در قدم می زدم که دوباره همان مرد در ورودی را باز کرد و گفت:

- می توانید بیایید تو.

دستها را از لای نرد داخل بردم و در را باز کردم. سگ همچنان پارس می کرد. با احتیاط وارد شدم و در نرده ای را پشت سرم بستم. خانه مجلل و بسیار بزرگی که شبیه کاخ بود. چند پله جلوی در قرار داشت. آهسته از پله ها بالا رفتم. در نیمه باز بود. دستم را روی دستگیره گذاشتم و کمی رو به داخل فشار دادم. هیچکس نبود، وارد شدم و گفتم:

- اجازه هست؟

صدایی که شبیه به صدای یک مرد و دو رگه بود گفت:

- بیا تو.

در را آهسته پشت سر خودم بستم. زن نسبتاً جوانی که ربدوشامبر صورتی بر تن داشت در حالیکه کمر بندش را گره میزد گفت:

- راجع به شوهر من چه صحبتی دارید آقا؟ شما پلیس هستید؟

- نه خیر خانم، سلام. من یاشا فیضی از دوستان شوهرتان بودم.

- بودید؟

- البته، تا زمانی که...

بعد نگاهی به خدمتکارها انداختم و مکث کردم. که زن گفت:

- اینجا همه کاستر را می شناسند، راحت باشید.

و در حالیکه به مبلهای چیده شده در حال اشاره می کرد افزود:

- بفرمایید بنشینید.

- ممنون خانم الیزابت!

و روی مبل شستم. الیزابت رو به رویم نشست و به خدمتکارش دستور داد تا

ما را تنها بگذارد.

- خب تعریف کنید، آقای...؟ او فیضی...

- بله شوهر شما خودش را یک دوست صمیمی و واقعی نشان داد. مرا ببخشید، میشی که در جلد یک گرگ خودش را پنهان کرده بود. هم خودش و هم آن زن.

- اوه آقای فیضی، خواهش می کنم صحبتی از شارلوت به میان نیاورید. من حال خوشی ندارم و دکتر تنها پرهیزم را دوری از استرس دانسته. با شنیدن اسم آن زن ولگرد من اعصابم به هم می ریزد.

خدمتکاری که پیش بند سفید بسته بود و کلاه روی سرش داشت ظرفی را که دارو درونش بود را روی میز گذاشت و با لحنی دلسورانه گفت:
- خانم وقت داروهایتان است. نباید از وقتش بگذرد.

متوجه شدم که الیزابت حال خوشی ندارد. بنابراین سعی کردم آرامتر و با احتیاط حرفهایم را بزنم. منتظر شدم تا داروهایش را خورد و پرستارش رفت. بعد گفتم:

- من و شوهر شما و همین خانم با...

اسم شارلوت را بر زبان نیاوردم و ادامه دادم:

- ما در ایران با هم آشنا شدیم. من در ایران یک شرکت تجارتی فرشهای صادراتی دارم. کاستر راجع به این موضوع با شما صحبتی نکرده؟
- کاستر مرا نمی بیند که صحبتی کند.

کمی در فکر رفتم. اوه... که اینطور... بعد با خودم فکر کردم پس آن شبهایی که به منزل شارلوت نمی رفت کجا بوده؟... ای مرد کثیف.

- چیزی گفتید آقای یاشار؟

- نه خیر... نه خیر... بله گفتم. حرفم یادم رفته بود، نمی دانستم چه باید

بگویم، گفتم:

- شما در این منزل تنها زندگی می کنید؟
و با چشم اشاره ای به بزرگی و عظمت داخل ساختمان کردم.
- در واقع ما تنها هستیم. حتی شما...
بعد در فکر فرو رفت و چند لحظه بعد ادامه داد:
- من و پسر من با هم زندگی می کنیم.
- اوه، وصف دنی را بسیار شنیده ام.
متعجب نگاهم کرد و آهسته گفت:
- حتماً از پدرش. پدر بی رحمی که پسرش را در چنین شرایطی تنها گذاشت
و فقط به فکر خوشگذرانیهای خودش بود.
منظور الیزابت را درست نفهمیدم. اما چند لحظه بعد که پسر بچه ای را روی
ویلچر دیدم که با کمک دو نفر از پله ها پایین می آمد همه چیز را متوجه شدم.
دنی فلج بود. آه خدای من، کاستر چقدر نامرد بود. چه پسر زیبایی داشت اما
افسوس که آن از خدا بی خبر تنها در این دنیا پول را شناخته بود. او حتی به
شارلوت هم دروغ می گفت و از شارلوت فقط برای کلاه برداری استفاده می کرد.
الیزابت نگاه مرا تعقیب کرد و سرش را به طرف پله ها چرخاند و چون دنی را
دید برگشت و گفت:
- دنی است، پسر من، پسری که همیشه آرزوی دیدن پدرش را دارد. یک پدر
که فقط نام پدر را به خود گرفته و هیچ احساسی از پدر بودن ندارد. پدری که
فقط پول را شناخته، شما می دانید که کاستر این ثروت را از کجا به دست
آورده، نه مطمئن هستم که خبر ندارید. کاستر تمام ارث پدری مرا با نقشه از من
گرفت و...
پرستار الیزابت با عجله خودش را بالای سر او رساند و در حالیکه به من نگاه
می کرد و شانه های الیزابت را آهسته ماساژ می داد گفت:
- دکترش تاکید کرده که نباید عصبی شود. خواهش می کنم بحث را عوض

کنید.

- بله چشم، حتماً. خانم الیزابت من واقعاً معذرت می خواهم. اصلاً نمی دانم چرا آمدم اینجا، من از این موضوع خبر نداشتم و فکر می کردم کاستر در این خانه مخفی شده، خیلی ببخشید، بهتر است من رفع زحمت کنم.

- نه آقای یاشار، خواهش می کنم بنشینید. شما هنوز نگفتید کاستر چه بلایی سر شما آورده؟ بهتر است برایم بگویید من گوش می کنم، لطفاً بفرمایید. و بعد اشاره کرد که پرستارها دنی را به اتاقش ببرند.

- من و همسرم پول زیادی همراه خودمان به این کشور آورده بودیم. در واقع هرچه که در ایران داشتیم فروختیم و به قصد زندگی در هامبورگ به اینجا آوردیم. چند روز در منزل کاستر به عنوان مهمان اقامت داشتیم و بی خبر از اینکه این زن و شوهر چه نقشه هایی برای من و همسرم کشیده اند. همسرم را به اعتیاد کشاندند. تمام پولهایش را بردند و بعد هم...

- همسر من همین پریشب خودکشی کرد.

- اوه... متاسفم.. واقعاً متاسفم.

- کاستر... یک شیطان است. او تمام پولهای مرا هم به بهانه خرید پمپ بنزین از من گرفت و حالا هم که با دسیسه اسمیت و شارلوت خودش را پنهان کرده.

- که اینطور... به پلیس خبر دادید؟

- قصد دارم از اینجا که رفتم اینکار را انجام بدهم. هر چند فکر می کنم بی فایده باشد. به دلیل اینکه من هیچ مدرکی از کاستر ندارم. شما نمی دانید که این دو شیطان با چه حيله هایی ما را به دام خودشان کشاندند. من باید کاستر را پیدا کنم و حق خودم و حق همسرم را از حلقش بیرون بکشم. آنها باعث مرگ همسر من شدند.

الیزابت درحالیکه اشاره به فنجانهای قهوه می کرد گفت:

- بفرمایید یک فنجان قهوه میل کنید، امیدوارم که هر چه زودتر مشکلاتان حل شود. بعدش چکار می کنید آقای یاشار. برمی گردید ایران یا همین جا، در هامبورگ می مانید؟

یک فنجان قهوه برداشتم و جرعه ای نوشیدم:

- خیر، برمی گردم ایران، به وطن خودم. از اول اشتباه کردم... در واقع مجبور شدیم که بیاییم وگرنه من از اول راضی نبودم در کشور غریب زندگی کنم.

- می فهمم، حق با شماست، بعضی مواقع انسان مجبور می شود برخلاف میل باطنیش کاری را انجام بدهد که انتهایش را می داند.

آه کشیدم و بقیه قهوه ام را خوردم. بعد بلند شدم که برگردم. اما اصرار الیزابت برای صرف شام باعث شد که دوباره بنشینم و به گفتگو ادامه بدهیم. الیزابت مشتاق بود تا برایش از ایران تعریف کنم، الیزابت عاشق شعر بود، برایش از آرامگاه خواجه حافظ شیرازی و سعدی در شهر شیراز گفتم. از باباطاهر و از فردوسی تعریف کردم.

شب شده بود. خدمتکارها میز شام را آماده می کردند. تا آن لحظه کلی برای الیزابت درد دل کرده بودم. همینطور او برای من. حتی موضوع ملیحه و مینا را برایش گفتم و اینکه چطور نتوانستم با ملیحه ازدواج کنم و مجبور شدم به آلمان بیایم.

الیزابت از شنیدن داستانم خسته نمی شد و هر جا که ساکت می شدم مشتاقانه می گفت:

- بقیه اش را بگو، بعد چی شد؟

بعد از شام یک ساعت دیگر در منزل الیزابت ماندم. سپس خداحافظی کردم و همین که خواستم از منزلشان خارج بشوم چشمم افتاد به اتومبیل کاستر که جلوی در نرده ای پارک شده بود. خودش را ندیدم. فوراً برگشتم داخل و موضوع

را به الیزابت اطلاع دادم. الیزابت که حسابی دستپاچه شده بود گفت:

- باید پلیس را خبر کنیم، او فهمیده که تو آمدی اینجا، حتماً اسمیت بهش گفته، ممکن است اتفاق خطرناکی برایت بیافتد.

و بعد به یکی از خدمتکارهایش گفت:

- فوراً شماره پلیس را بگیر و آدرس اینجا را بده. تمام درها را قفل کنید.

و خطاب به من افزود:

بهتر است شما هم بروید طبقه بالا، نباید شما را ببیند، اگر با کلید خودش وارد شد من دست به سرش می کنم تا پلیس بیاید. برو بالا یاشار.

چراغهای ساختمان را خاموش کردند. فقط چراغهای هال روشن ماند. با عجله رفتم طبقه بالا. در اطاقی را باز کردم و متوجه شدم اطاق دنی است. دنی روی ویلچر نشسته و مشغول خواندن کتاب داستان بود. اطاق بزرگی که هر گوشه و کنارش پر از اسباب بازیهای مختلف بود و هنوز دستم به دستگیره در بود. یک قدم به عقب گذاشتم و درحالیکه در را می بستم دنی گفت:

- بفرمایید تو، اینجا امن تر است.

با حیرت نگاهش کردم. حق با اسمیت بود. هوش و ذکاوت دنی واقعاً قابل تحسین بود. داخل اطاق رفتم و آهسته در را پشت سرم بستم.

با زبان کودکانه ای گفت:

- من فکر می کردم شما در تعقیب پدرم هستید. اما انگار شما دارید از دست پدرم فرار می کنید.

لبخندی زدم جلوتر رفتم.

- ببینم دنی، تو پدرت را دوست داری؟

- البته آقا، ممکن است پدر من آدم خوبی نباشد و به قول مادرم مردم آزار باشد اما هرچه باشد پدر من است. من مطمئن هستم او هم مرا دوست دارد، آقا شما می خواهید پدر مرا بیاندازید توی زندان؟

نمی دانم چرا گفتم؛ نه کی همچین حرفی زده؟

- پس چرا پلیس را خبر کردید؟

- ببینم دنی، تو از توی اطاق حرفهای ما را می شنیدی.

چشمان آبی و ریزش را یک بار بست و گفت:

- این یک راز است.

صدایی از طبقه پایین شنیدم که حواسم را از صحبت کردن با دنی پرت کرد و از کنار دنی بلند شدم. پشت در اطاق رفتم. خیلی آهسته دستگیره در را پایین کشیدم و در را باز کردم. صدای کاستر بود.

- اون کجاست؟ می دانم که همین جاها خودش را پنهان کرده.

بعد با صدای خیلی بلند ادامه داد:

- تو به چه حقی وارد منزل من شدی یاشار؟ بیا بیرون، مگر دنبال من نمی گشتی؟ من همین جا هستم. اگر جرات داری بیا بیرون.

از شنیدن صدایش حس تنفوری نسبت به تمام دنیا پیدا کردم. طاقتم تمام شد. یکباره از اطاق بیرون رفتم. دستهایم را به نرده های طبقه بالا گرفته و خم شدم. کاستر دستها را در جیبهای بارانیش کرده و با نگاهی مرا جستجو می کرد. از همان جایی که ایستاده بودم گفتم:

- پس می دانی که من اینجا هستم. حتماً می دانی که چه خوابی برایت دیده ام. مثل همان خوابی که برای مینا دیده بودی. همینطور برای من.

سرش را به طرف صدا بالا کرد. خنده کوتاهی از روی تمسخر و گفت:

- که اینطور رفتی طبقه بالا چکار کنی؟ حتماً دنی را ببینی؟ یا شاید هم از

ترس من پنهان شده بودی؟ نمی دانستم اینقدر ترسو هستی.

یک دستم به نرده ها بود که به طرف پله ها می رفتم.

- راست گفתי کاستر، من یک ترسو هستم. من همیشه ترسو بودم. ترس این

همه بلا را سرم آورد. ترس از مادر، ترس از زندگی، ترس از ازدواج، ترس از همه

چیز، اما از تو...

پله ها را آرام آرام پایین می رفتم :

- از تو نمی ترسم. ابدأ نمی ترسم. تو یک خیانتکاری کاستر. تو قاتل مینا هستی، تو و شارلوت...

به طبق پایین رسیدم. هر دو رو به رو هم قرار گرفتیم. کاستر لبخند مصنوعی که همراه با پوزخند بود زد و آرام سرش را تکان داد:

- اشتباه تو همین جا است یاشار، قاتل مینا تو هستی تو. تو که... هیچ وقت او را دوست نداشتی. فکر می کنی من و شارلوت این موضوع را نمی دانستیم؟
عصبانی شدم و با لحن تندی گفتم:

- دانستن یا ندانستن این موضوع برای من هیچ اهمیتی ندارد کاستر تو باید تمام پولها را به من پس بدهی. پولهای مرا، پولهای مینا را، پولهایی را که با مکاری از من گرفتی.

با صدای بلند های های زد زیر خنده و گفت:

- تو راجع به چی حرف می زنی یاشار؟ دیوانه شده ای؟ اوه شک ندارم که مرگ ناگهانی مینا مغزت را فلج کرده.

دوباره خندید و لابه لای خنده هایش گفت:

- اگر پول نیاز داری به من بگو یاشار. هرچه باشد ما با هم یک زمانی...
- خفه شو کثافت.

و به طرفش حمله کردم و همان لحظه کاستر اسلحه ای را از جیب بارانش درآورد و یک تیر به سویم رها کرد. فقط می دانم که دستم را طرف شکم گرفتم و گفتم:
- آخ.

لحظه ها برایم کند می گذشتند. دستهایم پر از خون شده بود. روی دو زانو نشتم. نگاهی مستقیم به اسلحه دست کاستر بود همان لحظه صدای آژیر ماشین

پلیس را شنیدم و دیگر چیزی نفهمیدم.

صداهایی در سرم پخش شد. صدای مینا، صدای خانم جان، صدای ملیحه... آه ملیحه، کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ دکتر بالای سرم ایستاده بود. اینها چرا لباسهای پلیس بر تن دارند؟ در میان این جمع فقط رئیس پلیس را شناختم. همانکه جنازه مینا را... آه مینا... همه چیز یادم آمد مینا مرده بود و من در خانه الیزابت زخمی شدم. توی بیمارستان هستم. بدنم هیچ حسی ندارد. گاهی درد ضعیفی در ناحیه راست شکمم احساس می کنم.

- آقای یاشار! شما حالتان خوبه، می توانید صحبت کنید؟

بعد صدای دکتر را شنیدم که خطاب به من گفت:

- اگر نمی توانی باشد برای یک وقت دیگر.

گفتم:

- حالم خوبه. فقط کمی سرگیجه دارم.

نگاهی به سرم دستم انداختم و خطاب به رئیس پلیس گفتم:

- شما کاستر را دستگیر کردید؟

- البته، درست هنگام ارتکاب جرم. خب یاشا تو در منزل کاستر برای چه

رفته بودی؟ چرا با کاستر درگیر شدی؟

تقلا می کردم تا بتوانم چشمهایم را باز نگه دارم آب دهانم را با فشار فرو

بردم و گفتم:

- دنبال کاستر رفته بودم.

- برای چه؟ لطفاً توضیح بده.

مختصری از شیاادیهای کاستر و شارلوت را تعریف کردم و در آخر افزودم:

- قاتلین همسر من کاستر و شارلوت هستند.

یکی از مامورها جمله به جمله حرفهای مرا تند تند می نوشت. رئیس پلیس

سرش را تکان داد و گفت:

- ما باز هم برمی گردیم.

و بعد با من و دکتر خداحافظی کرد و رفتند.

چند روز در بیمارستان بستری شدم. هر روز ماموران پلیس می آمدند و بعد از پرسیدن چند سوال جدید و نوشتن صحبت‌های من می رفتند. روز آخر که قرار بود مرخص بشوم دو مامور آمدند و پس از مرخص شدن من از بیمارستان مرا به اداره پلیس بردند. کاستر هم آنجا بود. از دیدن صورت پلیدش حالم بهم می خورد. با نفرت نگاهش می کرد. موش کثیف، او مکاری بود که به خاطر پول جان یک انسان بدبخت و ناامید را گرفته بود. بی آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم به طرفش حمله کردم. دو مامور دستهایم را گرفتند اما من همچنان با فارسی یا آلمانی آنچه را که لیاقتش بود به او گفتم.

- آرام باش یاشار. اینجا اداره پلیس است.

کاستر آرام روی صندلی نشسته بود و با حالت نگاه‌هایش به من می خندید. هرچه من عصبی بودم او خونسرد بود. خون خونم را می خورد. از شدت عصبیت مرتب پای راستم را تکان می دادم. انگار فنر زیر پایم گذاشته بودند. با چشم برایش خط و نشان می کشیدم. به خونس تشنه بودم. او کسی بود که از پشت خنجر به من زده بود و از راه دوستی وارد شده بود.

- کثافت. پست فطرت. نامرد.

- توهین نکن یاشار. خودت را کنترل کن. خب یاشار علیه کاستر چه مدارکی

داری که بتوانی ثابت کنی کاستر پولهای تو را برده.

- هیچ مدرکی ندارم فقط شاهد دارم.

- خوبه، بگو اسمش چیه و کجا زندگی می کند.

- آقای اسمیت، جان اسمیت، دفتردار هتل همین لعنتی، در اینوقت روز

حتماً توی دفتر هتل است و صاحب خود پمپ بنزین. البته نام و آدرسش را من

نمی دانم. قرار بود من کاری به این کارها نداشته باشم. این موذی گفت خودم

همه کارها را انجام می دهم. گفت: فقط پول را بده. حماقت کردم.

رئیس پلیس فرستاد که اسمیت را به اداره پلیس بیاورند. تا آنموقع من و کاستر در دفتر پلیس نشسته بودیم. یک ساعتی طول کشید تا اسمیت را آوردند. دوباره و این بار هر سه نفر به اطاق رئیس رفتیم. به اسمیت گفتم:

- تو باید شهادت بدهی چون با چشم خودت دیدی و آنجا حضو داشتی که من پولها را به کاستر تحویل دادم.

اسمیت با حیرت نگاهم کرد و گفت:

- ولی شما که پولی نیاوردید آقای یاشار. اینطور که من در جریان بودم قرار بود پول بیاورید ولی من ندیدم که شما پولی بیاورید.

- ولی جناب رئیس شما می توانید بروید از کارمند بانک سوال کنید که من در آن تاریخ چه مقدار پول از حسابم برداشت کردم.

رئیس بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. داشت سیگار می کشید و فکر می کرد. در آخر یک ابرو را بالا گرفته و رفت پشت میزش نشست. دوباره پرونده را بررسی کرد و در نتیجه گفت:

- من نمی توانم... آقای یاشار... متوجه می شوید. شما مدرک کافی ندارید و حتی شاهی هم ندارید اتهامات و شکایت شما در مورد آقای کاستر مورد قبول هیچ دادگاهی واقع نمی شود، خیلی متاسفم. شما با وجود اینکه آدم تحصیل کرده ای هستید اما. نمی دانم چرا اینقدر...

بعد لحظه ای سکوت کرد و در حالی که سیگارش را در زیر سیگاری فشار می داد تا خاموش بشود افزود:

- من فقط می توانم به علت درگیری که بین شما و کاستر بوجود آمده... از شدت عصبی بودن داشتم منفجر می شدم. از روی صندلی بلند شدم و حرفش را قطع کردم:

- نیازی نیست. من شکایتی ندارم.

از اداره پلیس ناامید و سرگردان خارج شدم. عصبی و بی حوصله بودم. از شدت دردی که در ناحیه شکم داشتم نمی توانستم راه بروم. یکراست به منزل رفتم. چمدانها را بستم. تمام وسایل مینا را درحالیکه اشک می ریختم در چمدانهای خودش گذاشتم و به امور خیریه شهر هامبورگ سپردم. حتی جواهرتش را.

چند رو بعد در فرودگاه بن بودم. چمدان به دست منتظر ارائه مدارکم بودم. توی صف ایستاده و هر یک قدم را که جلو می گذاشتم انگار بیشتر بوی ایران را حس می کردم. ای داد از دست این چرخ بازیگر، گویی فقط وظیفه داشتم بیایم و مینا را به خاک بسپارم و برگردم. اما به کجا برگردم. دوباره به منزل خانم جان، نه، نه، امکان ندارد. حتی حاضر نیستم یکبار دیگر چشمم به چشمش بیافتم. به خدا که اگر در خیابان هم بطور ناگهانی ببینمش خود را غریبه ای نشان میدهم و از کنارش عبور می کنم. خانم جان مادر نبود. ظالم بود. او بود که در چمن زندگیم به جای گل نفرت کاشت. خارهایی از ناامیدی کاشت. هیچ زمان مجال چشیدن شیرینی لحظه های زندگی را به من نداد. چه او و چه خواهرش که مرگ را به آغوش دخترش هدیه داد. آنها که تیر ظلم را در قلب فرزندانسان رها می ساختند. آیا پدر و مادرانی بودند که...

«مسافرتین محترم پرواز ۳۲۱ - ۳۰ به مقصد تهران»

صدا آنچنان نوازشی را در گوشه هایم ایجاد کرد که تلاش کردم چندبار دیگر نام ایران را بشنوم. سوار شدم. هواپیما به پرواز درآمد. قلبم برای ایران و یا شاید ملیحه می تپید. پروازی از مقصد بن به تهران. یا از ناامیدی به روزنه امید. به راستی که تنها امیدم در زندگی فقط ملیحه بود شاید تا آن لحظه با کشیدن آه که چه لذتی داشت، پرواز در آسمان وصالش. از هر کرانه، تیر دعا رها می کردم. خوشحال بودم. نامش را زیر لب زمزمه می کردم. یادش را به خاطره سپرده و مرور می کردم.

آه که به تهران برمی گشتم. اما با قافله ای از درد روزگار. همراه خود گوهر مقصودی داشتم که به قصد انداختن در موج خون فشان دریای ظالمان می بردم. رازی را که امید نوشتنش به من نیروی دوباره زندگی می داد. نوشته هایی را که روی قلبم حک کرده بودم و غباری از غم رویشان را پوشانیده بود. ای خدا نیرویی به من عطا ده تا بتوانم با نوشته هایم در خانه تزویر و ریا را ببندم.

ساعت حدود چهار صبح بود که به فرودگاه تهران رسیدم. قدم اول را که درون فرودگاه و خاک وطن گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم از مادر متولد شده ام. اما این بار از مادری دلسوز و مهربان که وجودم را درک می کرد. مادری که شاید وجدان خودم بود.

از آژانس فرودگاه یک تاکسی گرفتم.

- آقای راننده لطفاً مرا برسانید هتل اوین.

آخ که چه لذتی داشت با هم وطن و هم زبان صحبت کردن. از دیدن خیابانهای تهران حس عجیبی پیدا کرده بودم. انگاری بوی خاک ایران با تمامی خاکهای دنیا فرق می کرد. شاید تا کسی جای من قرار نمی گرفت احساس مرا درک نمی کرد.

روزنامه ای را کنار دست راننده دیدم. اجازه گرفتم و روزنامه را باز کردم. در تمامی صفحاتش خبرهایی از انقلاب بود. از شلوغ شدن شهرهای مختلف و خصوصاً مطالبی که راجع به تظاهراتهای تهران نوشته شده بود.

راننده که مرتب در آینه به من نگاه می کرد با لحن آمرانه ای پرسید:

- می تونم بیرسم شما از کدوم کشور تشریف آوردید؟

گفتم:

- البته، از کشور آلمان.

- خبرهای انقلاب ایران را در روزنامه های اونجا هم می نویسند آقا؟

- متأسفانه من آنقدر گرفتار بودم که فرصت روزنامه خواندن نداشتم.

- که اینطور! انشاءالله که گرفتاری خیر باشد.
- آهی از ته دل کشیدم و در دل خودم گفتم:
- خدا کند از این به بعدش خیر بشود. تا اینجا که روز به روزش شر بود.
- چرا آه می کشی برادر من؛ دنیا که ارزش این حرفها را ندارد. تازه ملت ایران می خواهند آزادی به دست بیاورند و از دست اهریمن خلاص بشوند.
- آنوقت جوانی به سن شما آه می کشد.
- من هم از دست اهریمن آه می کشم آقای راننده! البته از نوع خانگی.
- خنده شوخ طبعانه ای کرد و گفت:
- مزاح می فرمایید قربان؟!
- نه خیر آقا، جدی عرض کردم. شما کجای کار هستید که ریشه های همین اهریمن شما در خانه های ما رشد می کند.
- مثلاً کی؟
- مثلاً مادر من، باور نمی کنید، کل خانواده من ریشه های نازکی از همین...
- آهان فهمیدم، پس خانواده شما هم... بله؟
- سرم را تکان دادم و گفتم:
- امثال ما هم فدایی همین ریشه های نازک هستیم که انشاءالله خداوند نابودشان کند.
- راننده یک سیگار به من تعارف کرد و در حالیکه سیگار خودش را روشن می کرد گفت:
- مثل اینکه خیلی دلتان از دست پدر و مادرتان پر است.
- پدرم به رحمت خدا رفته... آه...
- چقدر آه می کشی جوان؟
- مادرم... مادر نابودم کرد.
- فضولی نباشد، خانواده شما در آلمان هستند؟

- نه خیر، همین جا، در تهران هستند.

- آنوقت شما می روید هتل؟

- حاضرم توی بیابان بخوابم ولی هرگز پا در خانه آنها نگذارم و چشمم به

چشم مادری که باعث مرگ...

سکوت کردم. راننده پرسید:

- مرگ کی جناب؟

گفتم:

- همسر من هم جز فدائیان همین مادرها است. مادر او هم یک اهریمن دیگر

بود.

جلوی در هتل اوین رسیدیم. راننده گفت:

- خدا صبرت بده آقا.

گفتم:

- صبرم داده که زنده مانده ام.

پیاده شدم. کرایه اش را حساب کردم و به هتل رفتم. خیلی خسته بودم. یک

اطاق در طبقه ششم گرفتم و وارد آسانسور شدم. کارگری که چمدانهایم را

گرفته بود، دقیق نگاهم می کرد شاید مرا می شناخت. آن روز انعام خوبی بهش

دادم و خوب به یاد دارم که برایم دعا کرد. خواستم بگویم، درسته، من همانم.

خوب مرا شناختی. اما دعاهایت مستجاب نشد. من بدبخت شدم. حالا برایم دعا

کن، شاید آه تو بگیرد و من به آرزوهایم برسم. دوباره آه کشیدم. خدایا من که

نمی دانم چه گناهی کرده بودم که مستوجب این عقوبت شدم. شاید هم داشتم

تاوان گناهان مادرم و گذشتگانم را پس می دادم.

وارد اطاق شدم. کارگر چمدانهایم را کنار تختم گذاشت و گفت:

- آقا مرا می شناسید؟

گفتم:

- می شناسمت، یادت هست آن روز برایم دعای خیر کردی؟
گفت:

- بله، آقا چند روز پیش رفته بودیم به همان شرکت فرش، اتفاقاً مامور خرید هتل چند تخته فرش خرید. اما شما در شرکت تشریف نداشتید. یک آقای دیگر آنجا به جای شما نشسته بود. مسافرت رفته بودید؟
- بله، مسافرت بودم.

بعد دست در جیبم کردم و یک اسکناس صدتومانی دستش دادم. اسکناس را نگرفت و گفت:

- ممنون، پول نمی گیرم.

با تعجب پرسیدم:

- برای چی؟ حق زحمت خودت است.

- اولاً که زیاد است. حق زحمت من فقط ده تومان می شود. در ثانی عکس

این ملعون را چرا سیاه نکردید؟

منظورش را متوجه شدم و گفتم:

- بگیر.

و دستش را به طرف خودش پس زدم و ادامه دادم:

- من تازه امشب از آلمان آمدم خودت سیاهش کن.

باز تعارف کرد که زیاد است و بالاخره با اصرار من قبول کرد و از اطاق بیرون رفت. تنها شدم. در را پشت سرش بستم و در اولین فرصت دوش گرفتم. خستگی از تنم خارج نمی شد. در سکوت روی تخت دراز کشیدم و به فردا فکر کردم. فردایی که نمی دانستم چه اتفاقی ممکن است بیافتد. فردایی که آیا منتظر من بود یا من منتظرش بودم. به ملیحه فکر می کردم به ملیحه ای که نمی دانستم چه تغییری کرده و آیا اصلاً مرا می پذیرد یا نه، به ملیحه ای که نمی دانستم هنوز مرا دوست دارد یا نه. آیا هنوز حاضر است پرنده بام سعادت

بشود؟ اگر مرا نخواهد دیگر گوهرجان به چه دردم می خورد. این جان را که عمری است می خواهم به پایش فدا کنم. آه حیف از آن روزهایی که به بطالت گذشت.

از عشق دیدن روی ملیحه حتی لحظه ای چشم برهم نگذاشتم. آه که چقدر این عقربه ها کند حرکت می کنند. مثل دیوانه ها با خودم حرف می زدم! بهتر است بروم. اما هنوز هوا تاریک است. وای که چقدر عجله می کنی یاشار؟ فرار که نمی کند. چند ماه طاقت آوردی و دندان روی جگر زخم خورده ات گذاشتی، چند ساعت دیگر مانده به لحظه خوشبختی من؟ یعنی آزادم که برای خودم انتخاب کنم. هرکه را که می خواهم. هرکه را که دوستش دارم. آه می کشیدم: یعنی دیگر خانم جانی بالای سر من را نگرفته و من از وحشتش نمی گریزم؟ گاهی به یاد مینا می افتادم و دلم برایش می سوخت. او فدایی بود که نه این دنیا را داشت و نه آن دنیا را. برایش طلب آموزش کردم: خدایا، سحر است. از گناهان مینا بگذر، بخشش را به او روا دار. خدایا او را بیامرز و روحش را شاد کن.

بالاخره دقیقه ها به ثانیه ها تبدیل شدند و صبح شد. صبحانه را خورده و نخورده بهترین لباسم و بهترین کفشهایم را پوشیدم. عطر زدم و با هزار و یک امید از هتل خارج شدم. طبق تصمیمی که گرفتم اول در منزل لاله رفتم. امیدوار بودم که زود رسیده باشم و هنوز به دانشگاه نرفته باشد. زنگ زدم. صدای لاله را شنیدم. از خوشحالی می خواستم پربکشم و به طلوع خورشید آن روز سلام کنم. آه که چه طلوع زیبایی بود. اولین طلوع آزادی نام آزادی دلم را زنده می کرد.

در باز شد و لاله در میان چهارچوب در ظاهر گشت. از دیدن من خشکش زد. کم کم لبخندی کمرنگ و بعد پررنگ تر تا بالاخره خندید و با صدایی که طنین خوشحالی به همراه داشت گفت:

- تو برگشتی یاشار؟ وای! چقدر خوشحالم. بیا تو، بیا تو که پدر و مادر باور

نمی کند تو برگشته باشی.

وارد شدم، پشت سر لاله که داشت می گفت « وای پدر بیا ببین کی آمده! »
وارد پذیرایی شدم. آقای خردمند که تازه از خواب بیدار شده بود و هنوز لباس
راحتی به تن داشت جلو آمد و شروع به احوالپرسی کرد. هر دو در کنار هم روی
کاناپه نشستیم. لاله پرسید:

- صبحانه خورده ای یاشار؟
گفتم:

- بله، در هتل خوردم.

خردمند متعجب به لاله نگاه کرد و پرسید:

- چرا هتل؟ مگر نرفتی منزل؟

- نه آقای خردمند. دیگر در آن منزل جایی برای من وجود نخواهد داشت.

لاله که شاید مرا درک می کرد خطاب به پدرش گفت:

- یاشار حق دارد پدر، آن خانه برای یاشار یک زندان است و بس.

خردمند درحالیکه ابروها و شانه هایش را همزمان بالا می انداخت گفت:

- پس خانم جان چی؟ تکلیف آن مادر...

حرف خردمند را قطع کردم و با لحنی جدی گفتم:

- تو را به خدا اسم مادر روی آن زن بی رحم نگذارید. چطور می توانید به

زنی که هیچ وقت فرزندش را درک نکرد و به خواسته هایش احترام نگذاشت

بگویند مادر. او مادر نبود. فرمانروا بود. از نظر من یک ظالم یا شاید بهتر باشد

بگویم یک قاتل بود.

خردمند که حسابی از لحن بیان من تعجب کرده بود با چشمانی که حیرت از

آنها می بارید گفت:

- اما در این مدت شما نمی دانید که چقدر نگران حال شما بود. حقش بود که

حداقل باهاش تماس می گرفتید و...

- می گرفتم و می گفتم که به چه حال و روزی در آن کشور غریب افتاده ام. می گفتم که مینا... همسری که آنها به زور به عقد من درآورده بودند به چه حالی افتاده بود. بهشان می گفتم که مینا شبها به منزل نمی آید و پی خوشگذرانیهایش می رود؟ یا می گفتم که خبر داری خانم جان عروس نازنینت معتاد شده و در کوچه محله های کثیف هامبورگ به دنبال... کوکائین می گردد؟ هم لاله و هم پدرش مات و متحیر به من نگاه می کردند. هر دو در سکوت هزاران سوال از چشمانشان می بارید. گفتم:

- بله، مینا... همان مینا، دختر عزیز گرامی آقای درخشش، رفت آلمان تا خودش را از دست این همه اجبار آزاد کند. اما نتوانست می دانید چرا؟ می گویم چون باری از عقده بود که به دنبال خالی شدن، خودش را نابود کرد. لاله بسیار آهسته و انگار که زبانش نمی چرخید گفت:

- یعنی چه یاشار؟ منظورت از نابود کرد چیست؟
- یعنی خودش را کشت. یعنی خودکشی کرد. البته به بدترین نحو ممکن. هرچند در واقع خودش را راحت کرد. چون او یک بار نابود شده بود. خردمند که هنوز حرفهای مرا باور نکرده بود با صدای لرزیده گفت:
- آه یاشار. شوخی می کنی. من باور نمی کنم.
و بعد دستش را به قدر یک بچه گرفت و گفت:
- همان دختر بچه ای که شاد و سرحال با لاله من بازی می کرد. آه که نه یاشار. مینا واقعاً...

جدی تر از قبل گفتم:

- شوخی یا جدیش را بهتر است بروید از پدر و مادرش بپرسید.
- پس آنها خبر دارند.
- مینا در وصیتش از من خواسته بود که هرگز به آنها خبر ندهم. اما باز وجدانم قبول نکرد. البته طبق خواسته اش اینکار را نکردم. اما شماره منزل

درخشش را به پلیس آلمان دادم تا خودشان اطلاع بدهند. شاید تا امروز اینکار را کرده باشند.

بعد رو کردم به لاله ادامه دادم:

- لاله خانم، من جایی باید بروم، لطف می کنید همراه من بیاید.

- البته، خوشحال می شوم بتوانم کار مثبتی برایتان انجام بدهم.

- راستی، حال آقا نادر چطور است، هنوز عروسی نکرده اید؟

- عقد کردیم، عروسی هم وقتی تحصیل من تمام شد.

- که اینطور، برایتان آرزوی خوشبختی می کنم. شما باید قدر آقای خردمند

را بدانید، او یک پدر نمونه است. درسته که از اول با ازدواج شما و نادر مخالفت

کرد، اما با منطق و برهان وضعیت شما را درک نمود و تصمیم درستی برای

زندگی شما گرفت. متأسفانه والدین من و مینا، تنها منطق و برهانشان فقط پول

بود و پول.

بلند شدم و در حالیکه به ساعت نگاه می کردم گفتم:

- من رفع زحمت می کنم. شما همراه من می آیید؟

لاله جواب داد:

- من حاضرم.

بعد خطاب به پدرش افزود:

- شما با من کاری ندارید پدر؟

آقای خردمند سوئیچ اتومبیلش را به طرف من گرفت و گفت:

- بهتر است هرجا می روید با اتومبیل بروید. اینطوری زودتر به کارهایتان

می رسید.

ای کاش همگان بی آنکه تجربه ای تلخ همچون من داشتند قدر وطن و هم

وطنهایشان را می دانستند. سوئیچ را از دست آقای خردمند گرفتم و بعد از

تشکر همراه لاله از منزل خارج شدیم.

به محض اینکه لاله سوار اتومبیل شد پرسید:
 - می خواهی بروی به ملیحه سر بزنی؟
 لبخند شرم آگین روی لبهایم نشست:
 - تو فکر می کنی هنوز مرا...
 حرفم را قطع کرد و گفت:
 - آمار نشان داده تا امروز هیچ کس نتوانسته عشق و دوست داشتن واقعی را
 فراموش کند. مگر تو فراموش کردی؟
 - دلداریم می دهی لاله.
 و اتومبیل را روشن کردم.
 - یاشار! می دانم چه حالی داری. وای اگر ملیحه بداند تو الان در ایران
 هستی و به سوییш می روی چه حالی پیدا می کند؟!
 آه کشیدم.
 - راستش را بگو لاله، در نبود من چیزی نگفت؟
 لحظه ای ساکت ماند و گفت:
 - البته حق داشت، تو او را ول کردی و رفتی. جلوی چشمش ازدواج کردی.
 ترکش کردی خب طبیعی است که ناراحت باشد.
 - یعنی اگر الان مرا ببینید تحویل می گیرد؟
 - امیدوارم. تو باید از دلش در بیاوری. ملیحه کینه به دل گرفته. گفتم که
 حق دارد. در ضمن فراموش نکن که ملیحه بیمار است و باید معالجه شود. نباید
 رفتاری بکنی که باعث شوی قلبش ناراحت شود.
 - من غلط می کنم، من فقط... فقط می خواهم حقیقت زندگیم را برایش
 بگویم، شاید اینطوری از گناهم چشم پوشی کند. تو هم کمکم کن لاله. خواهش
 می کنم.
 - ولی به نظرم بهتر است با ملیحه تنها صحبت کنی. اینطور بهتر حرف

همدیگر را می فهمید. می دانی یاشار! شاید غرورش اجازه ندهد که جلوی من... منظورم را که می فهمی؟

- نمی دانم، شاید حق با تو باشد. اما... وحشت دارم. می ترسم ترکم کرده باشد. باور کن لاله، حتی فکرش هم از دنیا سیرم می کند.

- بی انصاف نباش یاشار! روزی که تو با مینا عقد کردی ملیحه هم از دنیا سیر شده، درسته؟ از نظر من ملیحه یک کوه مقاومت و صبر بود که توانست تحمل کند تو می دانستی که ملیحه چقدر تو را دوست دارد، اما...

- نگو لاله، خواهش می کنم بیشتر از این عذابم نده. من از روی ملیحه شرمنده ام. هرچند خدا خودش می داند که من مقصر نبودم. من خود به آتش عشق ملیحه خاکستر شدم. آتشی که از دلم برخاست و تمام وجودم را در کام خود کشید.

- حالا چرا اینقدر تند می روی یاشار، مراقب باش. مگر نمی خواهی ملیحه را ببینی.

نگاه کوتاهی به لاله انداختم و سرعتم را کمتر کردم:

- راست گفתי، شاید قسمتم نیست که حتی یکبار دیگر او را ببینم.

لاله خنده کوتاهی کرد و گفت:

- بعضی مواقع قسمت را خودمان تعیین می کنیم.

باز سرعتم را کمتر کردم و خندیدم:

- پس بگذار ببینم اگر قسمت دست من است می توانم ملیحه را ببینم.

جلوی در آپارتمانی که ملیحه در آن زندگی می کرد رسیدیم. قلبم همچون قلب گنجشکی که هراسیده می تپید. اما من از چه می هراسیدم. از چه وحشت داشتم. نگاهم به پنجره اطاقش بود. دستها و زانوهایم شروع به لرزیدن کردند. آه که چه لحظه سختی بود. چه احساس غریبی داشتم. حتی خودم را نمی شناختم. فکرم کار نمی کرد. فقط خیره به پنجره و گاهی به در بودم. لاله پیاده

شد و پرسید:

- من در بزnm یا خودت می روی؟

با صدایی لرزیده و لحنی آرام گفتم:

- شرمنده ام لاله خانم، بهتر است شما نیایید. خودم در می زنم.

لاله که در ماشین را برای پیاده شدن باز کرد دوباره بست و رادیوی اتومبیل را روشن کرد. حوصله هیچ صدایی را نداشت. پیاده شدم و با قدمهایی که هر کدامشان برابر با چندین ضربان قلبم بود به طرف در آپارتمان رفتم. لحظه ای برگشتم و به لاله نگاه کردم. سرش را به بالای صندلی تکیه داده بود و صورتش را به آن سمت خیابان چرخانده بود. دوباره برگشتم. چند قدم دیگر مانده بود که به در برسم. انگار به پاهایم سرب بسته بودم. قدمهایم سنگین شدند. بالاخره رسیدم. لحظه ای سرم را بالا گرفتم و پنجره را نگاه کردم: آه ملیحه، تا لحظه ای دیگر ما همدیگر را می بینیم.

یعنی مرا ببیند چه عکس العملی نشان می دهد. من باید چکار کنم. بخندم؟ لبخند بزnm؟ سرم را پایین بیاندازم یا نگاهش کنم. چی صدایش کنم. وای، خوش به حال آن روز که آمده بود شرکت و اصلاً او را نمی شناختم. شناختنش چه سخت است. دستی به کت و شلوار و بارانیم کشیدم. بعد موهایم را مرتب کردم. وقتی انگشتم را روی زنگ گذاشتم لرزش دستم را متوجه شدم. صدای زنگ تا چند لحظه در گوشم می پیچید. یک چشمم به پنجره بود و چشم دیگرم به در دوخته شده بود. ای لعنت به این لحظه ها که انسان را از پادر می آورد. لحظه هایی که دشمن مغز و قلب بودند. لحظه های انتظار یا در واقع انتظار لحظه ها. انتظار لحظه دیدن، چشم را کور می کند و گوش را کر می کند. پس چرا نمی آید. دوبار زنگ را فشار دادم، و بار سوم چند ثانیه دستم را روی زنگ گذاشتم. ملیحه؟ ملیحه؟ باز کن ملیحه، خواهش می کنم در را باز کن.

با صدای بلند داد کشیدم:

- ملیحه! ملیحه.

به پنجره نگاه کردم. اما هیچ صدایی نشنیدم.
با دست محکم به در کوبیدم. انگار ملیحه را از در و دیوار خانه می خواستم.
ناگهان دلم شور افتاد. دوباره در زدم. ملیحه قلبش بیمار بود. نکند اتفاقی
برایش... نه، خدا نکند، خدا نکند. دوباره در زدم. لاله از اتومبیلش پیاده شد و به
سویم آمد:

- چه خبر شده یاشار، خب حتماً خانه نیست، صبح به این زودی مردم را از
خواب بیدار می کنی. زشت است یاشار، بیا برویم.
صدایی از پنجره طبقه اول شنیدم. زیر پنجره دویدم پیرزنی که یک دستش
را پشت گوشش گرفته بود گفت:

- با کی کار داری آقا؟

- با... ملیحه خانم، همسایه بالایی، خانه نیستند؟

پیرزن که گویا گوشش سنگین بود با صدایی لرزانی گفت:

- چه گفتی ننه؟

صدایم را بلندتر کردم و گفتم:

- ملیحه خانم نیست؟

و به طبقه بالا اشاره کردم.

چند بار سرش را تکان داد. یعنی شنیدم. بعد بینی اش را گرفت و ول کرد تا
بهتر بشنود و باد گوشش را اذیتش نکند. آن وقت با همان لحن صدا گفت:

- رفته آرایشگاه ننه، با نوه من رفته.

بعد خنده پیرزنانه ای کرد و ادامه داد:

- عروس بشه خوشگل میشه ننه!

متعجب و مثل دیوانه ها رو کردم به لاله و پرسیدم:

- آرایشگاه برای چه؟ یعنی چه عروس بشه خوشگل بشه؟ پیرزنه زده به

سرش.

ولی این من بودم که زده بود به سرم. پیرزن خواست پنجره را ببندد که دستم را تا نهایت بالا گرفتم و سعی کردم لای پنجره قرار دهم و گفتم:
- مادر، خواهش می کنم بگو ملیحه کجا رفته؟

دوباره پنجره را باز کرد و کمی سرش را بیرون آورد. نگاهی به برفهای انباشته شده در خیابان انداخت و در حالی که سرش را تکانی داد گفت:
- انگار تو هم مثل من گوشه‌های سنگین شده پسرجان، گفتم که...
و بعد دستش را از پنجره بیرون آورد و سمت چپ خیابان را نشان داد و ادامه داد:

- رفته آرایشگاه گل، آخر همین خیابان.

می لرزیدم. با اشمئزاز گفتم:

- برای چه رفته آرایشگاه؟

- چی؟ بلندتر بگو، نمی شنوم.

دیگر حال حرف زدن نداشتم. تکیه ام را به دیوار نم دار دادم و کم کم روی دو زانو نشستم. صدای بسته شدن پنجره نگاهم را متوجه لاله کرد که هنوز داشت به پنجره نگاه می کرد. هنوز از حرفهای پیرزن درست و حسابی سر در نیاورده بودم. آنقدر دلم پر بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. اشک در چشمانم جمع شد. سرم را پایین انداختم تا لاله اشکم را نبیند. ای لعنت به این غرور که فقط عشق از پا درش می آورد.

لاله یک قدم جلوتر آمد و گفت:

- هوا ابری است یاشار، بهتر است برویم داخل ماشین. الان است که برف
ببارد.

- اگر سنگ هم ببارد دیگر برایم مهم نیست. ولم کن لاله، تو برو، بیا این سوئیچ را بگیر و برو، تنها باشم بهتر است. شنیدی که پیرزنه چی گفت، ملیحه

رفته آرایشگاه. آه... چقدر آه بکشم. ای خدا، دیدی عاقبت به ملیحه نرسیدم. خدایا من نمی گذرم، تو هم از خانم جان نگذر. خانم جان ملیحه را از من گرفت.

- در آرایشگاه، حالا از کجا معلوم که ازدواج کرده باشد، شاید همین طوری برای کوتاه کردن موهایش یا چه میدانم، بالاخره فقط که عروس به آرایشگاه نمی رود. یا شاید به خاطر نوه همین پیرزنه رفته آرایشگاه. به عنوان همراه. شاید نوه پیرزنه عروس باشد، تو از کجا می دانی که عروس ملیحه است؟

حرفهای لاله کمی تسکینم داد اما هنوز دلم شور می زد. شادی صبح مثل ابری که آفتاب بر آن بتابد از دلم دور شد. دلم برای بدبختی خودم می سوخت. برای بازی سرنوشت و تقدیری که ناخوشایند بود می سوخت. از پوست کلفت خودم تعجب می کردم که چطور تحمل این همه عذاب روحی را داشتم.

جلوی در آرایشگاه رفتیم. خدا می داند که چه حالی داشتم، که چطور از ته دل آرزو می کردم ملیحه عروس نباشد. لاله پیاده شد. در آرایشگاه باز بود درحالیکه به من نگاه می کرد وارد آرایشگاه شد. انگار قرار بود تا چند دقیقه دیگر دو دستی جانم را تقدیم کنم. نگرانی و دلواپسی سیگار را از لای انگشتم نمی انداخت. با پکهای پشت سرهم درد فرو می بردم. لحظه هایی را می گذراندم که روزی ملیحه جلوی در خانه ما گذرانده بود. آن روز را به خاطر آوردم که با ماشین گل کاری شده، جلوی چشم ملیحه رفتم و مینا را از آرایشگاه آوردم. حالا حالش را درک می کردم. او یک دختر بود، اما استقامتش و غرورش ده برابر صد مرد بود. آه ملیحه، چه روزهایی را پشت سر گذاشتی. چه لحظه هایی را تحمل کردی. اما حق من نیست، من خود یک فدایی بودم. بعد زیر لب جواب خودم را دادم: مگر حق ملیحه بود مگر او تحمل نکرد؟

لاله را دیدم که از آرایشگاه بیرون آمد. در یک چشم بهم زدن از اتومبیل پایین پریدم و بسوی لاله رفتم. به یک قدمیش رسیدم. نفس زدنهایم نشانگر التهاب بود:

- خب، چی شد. لاله عروس کیه؟

سکوتش جوابم را داد. وای... خدای من، عروس ملیحه بود. برگشتم و سوار ماشین شدم. سرم را روی فرمان گذاشته بودم. چند قطره اشکم بی اختیار روی شلوارم چکید. اینها اشک نیستند، چکه های خون جگرند، از دست بی رحمی مادرم. لاله سوار شد. گفت:

- بهتر است از اینجا برویم یاشار. نباید داماد تو را ببیند. برای ملیحه خوب نیست. این حداقل لطفی است که در حق ملیحه می کنی.

- آره بگو، بازهم بگو، من همیشه در حق ملیحه بد بودم. بد کردم. خودم می دانم بهش تهمت ناروا زدم. قاتل پدرش شدم. عاشقش کردم و بعد با یک نفر دیگر ازدواج کردم. بعد هم تنهایش گذاشتم و رفتم آره، همین ها را می خواهی بگویی و حالا هم نباید مانع خوشبختیش بشوم. باشد نمی شوم. می روم باید هم بروم.

اتومبیل را روشن کردم و با سرعت هرچه بیشتر از آن خیابان دور شدم. هیچ کدام حرف نمی زدیم. سکوت غم و غصه ام را بیشتر می کرد. دلم می خواست حرف می زدم. با یک نفر که دردم را می فهمید، اما چه کسی؟ چه کسی دردم را می فهمید. من فقط یک رفیق خوب داشتم که احمد بود. نمی دانستم که او هم فقط ظاهر خوبی را از خود نشان می داد و در باطن خنجر می زد.

- یاشار تو.. می خواهی چه کار کنی؟

با بی حوصلگی و بغض مردانه که در گلویم خفه شده بود گفتم:
فعلاً هیچ تصمیمی ندارم. فقط نیاز به استراحت دارم. برمی گردم هتل. البته بعد از اینکه اتومبیل را به پدرت تحویل دادم.
- پس لطفاً مرا جلوی دانشگاه پیاده کن، فکر می کنم به اندازه کافی دیر کرده باشم.

لاله جلوی در دانشگاه پیاده شد و من برگشتم تا اتومبیل را به صاحبش

برگردانم. در بین راه پشیمان شدم. حس کنجکاو بود یا حسادت یا رقابت؟ نمی دانم، فقط این را می دانم که به جای صرافی جلوی در آرایشگاه توقف کردم. آرایشگاهی که ملحه در آن بود. آرایشگاهی که صاحبش داشت ملحه مرا عروس می کرد. نمی دانم چه قدر بود که ایستاده بودم. فقط می دانم که چهل سال بر من گذاشت. اتومبیلی از انتهای خیابان به سوی من می آمد. اتومبیلی که با گل و نور تزیین شده بود. بله، ماشین عروس بود. اما کدام عروس، خودم را دلداری می دادم. شاید عروس دیگری هم در آرایشگاه باشد. امیدوار بودم که آن عروس ملحه من نباشد. اما چه آرزوی بیهوده ای. مگر می شد. عروس داماد نداشته باشد. داماد که از اتومبیلش پیاده شد من محکم با مشت روی فرمان اتومبیل کوبیدم.

دل من می خواست داد می کشیدم. اما نمی شد. به خاطر ملحه نباید این کار را بکنم. آه می کشم. بهتر است. صدایش هم کسی را آزار نمی دهد. احمد داماد بود.



از شدت عصبانیتی چشمهایم را بستم و دندانهایم را از زور حرص به یکدیگر فشار دادم. از لای دندانهایم صدای خفیفی طاقت ندیدن هم نداشتم. ولی باید با چشم خودم می دیدم تا باور می کردم. عروس را دیدم که دست در دست احمد از آرایشگاه بیرون آمد. عروس ملحه بود. تور روی صورتش انداخته بودند. اما من ملحه خودم را می شناختم. چرا می لرزی یاشار، حرص نخور. یادت نیست که آن روز ملحه چطور تو و مینا را دست در دست هم و قدم زنان در باغ دید. رقیب را نگاه کن و بسوز، چون یک روز او رقیبش را نگاه کرد و سوخت تا مغز استخوان سوخت و توی بی رحم فقط دل برایش سوزاندی. او نیاز به خود تو داشت. به وجود تو، نه به ترحم تو، نه به...

صدای بوق اتومبیل هایی که پشت سرم ماشین عروس راه افتادند حواسم را جمع کرد. ملیحه کنار احمد نشسته بود. سرش پایین بود. دل من فرو ریخت و زیر لب صداش کردم « ملیحه » از خودم بیزار بودم. از زمین و آسمان دلزده بودم. بار دیگر ناله کردم خدایا حق مرا از آنان که ظلم کردند بگیرد. آن را که من می خواستم، جلوی چشمم دارد به خانه بخت می برند.

آه... یا رب امشب چه شبی بر من می گذرد. آفتاب مشرقم کجا می رود، تو و ملیحه، خواهش می کنم. من به امید تو برگشتم ملیحه. به امید پرواز در آسمان وصال آخ... چه سخت است چشیدن طعم تلخ رقیب داشتن. اولین بار است که حسادت در ریشه ام رخنه کرده. اولین بار است که با این صفت نمی جنگم و او را با آغوش باز می پذیرم.

هر حرکتی که از ملیحه می دیدم حرص می خوردم. ملیحه دارد می خندد. یعنی احمد دارد چه می گوید. پاهایم از شدت حرص به کف ماشین می ساییدم. ملیحه صورتش را به طرف احمد چرخانده و به او نگاه می کند. نه ملیحه، آن نگاه تند فقط مال من بود. تو قلبت را چگونه از من پس گرفتی که من نفهمیدم. من کلید آن قفس را گم کرده بودم، پس تو چگونه دستت به امانتیت رسید.

ماشین عروس بوق زنان حرکت کرد. با عجله اتومبیل را روشن و انگار که وظیفه داشتم دنبال سرشان راه افتادم.

آتش آن عروسی تنم را تا مغز استخوان می سوزاند. اما به سوختنش راضی بودم. صبا از دل تنگ من چه خبر داشت.

توسط چه کسی می توانم پیغامم را به ملیحه برسانم. آه ملیحه! صبا کی تو را می بیند تا بگوید نرگس رخ تو طبیب دل بیمار من بود. مگر نگفتی آرزو داری روزی عروس من شوی و کنار من بنشینی؟ مگر نگفتی بعد از خدا سر تعظیم فقط برای من فرود می آوری؟ دیر است که بر من گذری کنی ملیحه، دیر است یا دیر آمدم؟ کدام است بگو؟

کوچه پس کوچه ها را پشت سر ماشین عروس رفتم تا در منزل عروس و داماد رسیدیم. همان خانه قدیمی که احمد و مادرش در آن زندگی می کردند. عروس را کل کشان و نقل ریزان به منزل بردند. هر لحظه بر من یک سال می گذشت. یک سال توأم با درد و عذاب. همه آنهایی که پشت عروس و داماد بودند داخل منزل رفتند. تنها من ماندم و من. برگشتم و از یک گل فروشی سبد گل زیبایی خریدم. روی کارتش نوشتم: « تمام گل‌های عالم به یادت می گریند »، سبد گل را دست گرفتم و وارد مجلس عروسی شدم. عروس کنار داماد نشسته بود. هنوز احمد متوجه من نشده بود، نه ملیحه. سبد گل را روی طاقچه اطاق گذاشتم و همین که برگشتم تا جایی برای نشستن انتخاب کنم، صدایی مثل صدای ملیحه شنیدم که گفت:

– یاشار است احمد!

و به سوی عروس و داماد برگشتم. هر دو داشتند به من نگاه می کردند. لحظه ای به ملیحه و لحظه ای به احمد نگاه کردم. هر دو مات و متحیر بودند. شاید از حیرت آنکه من آنجا چه می کنم. با عجله از اطاق خارج شدم. کفشهایم را پوشیدم و همان که خواستم در را باز کنم و بیرون بروم یک نفر زیر بازویم را محکم گرفت. دست قوی یک مرد بود.

برگشتم دست احمد بود. نتوانستم در چشمش نگاه کنم. از او کینه به دل داشتم. دستم را با عصبانیت کشیدم و در را باز کردم. دوباره و این بار با قدرت بیشتری دستم را گرفت و به سوی خود کشاند.

– این رسم مردانگی نیست یاشار!

با اشمئزاز گفتم:

– کدام رسم، اینکه... به رفیقم دروغ بگویم یا اینکه خیانت بکنم. تو رسم مردانگی هم می دانستی و اسم خودت را مرد گذاشتی؟ من چه بدی در حق تو کرده بودم که...

- تند نرو رفیق. انصاف نیست. می دانم که از همه چیز آگاهی. اما من هم حرفهایی برای گفتن دارم. من هم باید از خودم دفاع کنم.

به زور دستم را از دستش کشیدم و گفتم:

- اینجا که دادگاه نیست. برای من همه چیز تمام شده. من آمده بودم تا ملیحه را ببینم که دیدم. مبارکت باشد. تو در زندگی دو بار به من ضربه محکمی زدی احمد! خودت خبر داری.

لحظه ای نگاهم به ملیحه افتاد که پشت سر احمد ایستاده و با چشمانی پر از اشک و برق غم زندگی به من نگاه می کرد. روی غرورم پا گذاشتم و سد جلوی اشکهایم را برداشتم. بغضم باز شد « تو نارفیق بودی احمد نارفیق » و با یک گام از منزلش خارج شدم و به طرف اتومبیل رفتم. احمد پشت سرم آمد و این بار هر دو دستم را گرفت.

- حق با توست یاشار، من بد کردم. اما کی؟ برای چه؟

- فرقی نمی کند، تو تمام رازهای مرا به مینا گفته بودی چون او را دوست داشتی. اما هیچ وقت به من نگفتی که او را می خواهی یا او تو را می خواهد. تو یک نامرد پست بودی، نبودی...

داد می زدم:

- حرف بزن نبودی...؟ نیامده بودم اینها را بگویم و عروسیت را به کامت تلخ کنم، اما تو کردی. شب عروسیم را به عزا تبدیل کردی. مینا تو را می خواست. مینا به خاطر تو مرد... فهمیدی. برای اینکه نتوانست نبودن تو را تحمل کند مینا در تمام این مدت خواهر من بود. قبول نمی کنی؟ می توانی از نامه پزشک قانونیش که در چمدانم است بفهمی.

رفتم سوار شدم. ملیحه صدایم کرد:

- نرو یاشار!

سرم را از پنجره بیرون بردم و گفتم:

- نروم تا شاهد بله گفتنت باشم. تا انتقام آن روزها را از خودم بگیرم؟ نروم تا شاهد خیانت پشت خیانت باشم؟ تو دیگر چرا این حرف را می زنی ملیحه؟ دوباره از اتومبیل پیاده شدم. به سوی ملیحه رفتم. هنوز وقتی نگاهش می کردم تنم می لرزید:

- از تو هم گله دارم عروس خانم، مگر تو قول ندادی که...

با بغض میان حرفم پرید و گفت:

- من مقصر نیستم یاشار.

خون جلوی چشمم را گرفته بود. یا از دیدن رقیبی که دوباره به من خیانت کرده بود یا از حسادت. با حرص گفتم:

- حتماً تو هم می گویی من مقصرم. اصلاً همه دنیا این حرف را می زنند.

برگشتم و رو کردم به احمد:

- تو هم همین عقیده را داری شاه داماد؟ مگر من ملیحه را...

صدایم را پایین آوردم و ادامه دادم:

- من ملیحه را همچون یک خواهر به تو نسپردم؟ غیر از این بود؟ مگر بعد از

عقدم با مینا نگفتم که حق نداری ملیحه را ببینی؟

لحظه ای سکوت کردم:

- ای کاش می دانستم که حداقل ملیحه را دوست داری. اما می دانم که

نداری. تو با این کار فقط می خواستی از من انتقام بگیری انتقام مینا را. اما این را

بدان، مینا دیگر وجود ندارد. مینا مُرد.

و زدم زیر گریه. بیشتر به حال خودم دلم می سوخت. رفتم سوار شدم.

ملیحه دوید و صدایم کرد. احمد جلوی ماشین ایستاد و دستهایش را باز کرد.

- مگر از روی جنازه من رد بشوی یاشار.

دوباره پیاده شدم. هر سه گریه می کردیم. نمی دانستم که تمام مدعوین و

اهالی محل جمع شده اند و دارند به ما نگاه می کنند. احمد به طرفم آمد

دسته‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- ببخش یاشار. بزرگی کن و ببخش. حق با تو است. من نامردی کردم. من و مینا همدیگر را دوست داشتیم. اما نشد، یعنی نگذاشتند. اما در مورد ملیحه اشتباه می‌کنی، به خدا من و ملیحه فکر می‌کردیم شما یک زوج خوشبخت هستید و در آلمان خوش زندگی می‌کنید. فکرش را هم نمی‌کردیم که یک روز تو برگردی. مرا ببخش یاشار، تو... تو هم در حق من برادری کردی، هم در حق ملیحه. تو هر دوی ما را از مشکلات نجات دادی...

ملیحه همچون ابر بهار گریه می‌کرد. همین‌طور احمد. احمد رفت و به دیوار تکیه داد. یک پا را از زانو خم کرد و به دیوار زد و با یک دست، دست دیگر را تکیه‌گاه کرد تا بتواند پیشانی‌اش را بگیرد. عروسی آنها به عزا تبدیل شد. اما هنوز دل من پر بود. رفتم و روبروی ملیحه ایستادم. نگاهم نمی‌کرد. گفتم:

- ملیحه؟

سرش را بالا گرفت و چون در چشمم نگاه کرد گریه‌اش قطع شد.

- بله یاشار.

- می‌خواهی راز دل مرا از روز اول، همان روزی که وارد شرکت شدی بفهمی؟ می‌دانم که از هیچ چیز خبر نداری.

- ندارم یاشار. به خدا خبر ندارم.

برگشتم و سراغ احمد رفتم. میچ دستش را گرفتم و کشاندمش تا به ملیحه رسیدم. یک دست ملیحه را هم گرفتم و در دست احمد گذاشتم.

یک روز زیر سقف اطاق مشترکتان بنشینید و داستان راز دلم را بخوانید. شما اولین کسانی نیستید که باید این راز را بدانند. برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم.



یاشار دست ملیحه و احمد را در دست هم گذاشت.
چند روز بعد یاشار به اصفهان رفت و در منزل پیرزنی که او را مادر خطاب می کرد زندگی ساده ای را شروع کرد.
یاشار علاوه بر فعالیتهای انقلابی، هر شب چندین صفحه از راز زندگی‌اش را می نوشت. یاشار در آخرین صفحه داستانش چنین نوشت:

« نام مستعار را روی خود گذاشته ام برای گم بودن.
ای کسانی که خواندید درد دلم را، بدانید که چشمانم باران خون می بارند، که چهره ام به رنگ کهربا شده، که بخار حسرت ز دل اندوهبارم به سر آمد. که با خون دل نوشتم و با اشک دیده اشتباهاتم را پاک کردم ».

یاشار همان شب که برگ آخر را می نوشت توسط چند نفر از مأمورین ساواک دستگیر شد و به درجه شهادت نائل گردید.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۵۸/۰۰

روز : شنبه

۰۳ / آبانماه / ۱۳۹۹

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه
دانشگاه خوارزمی